کتابسرای تندیس

هری پاتر و حُفره اسرارآمیز

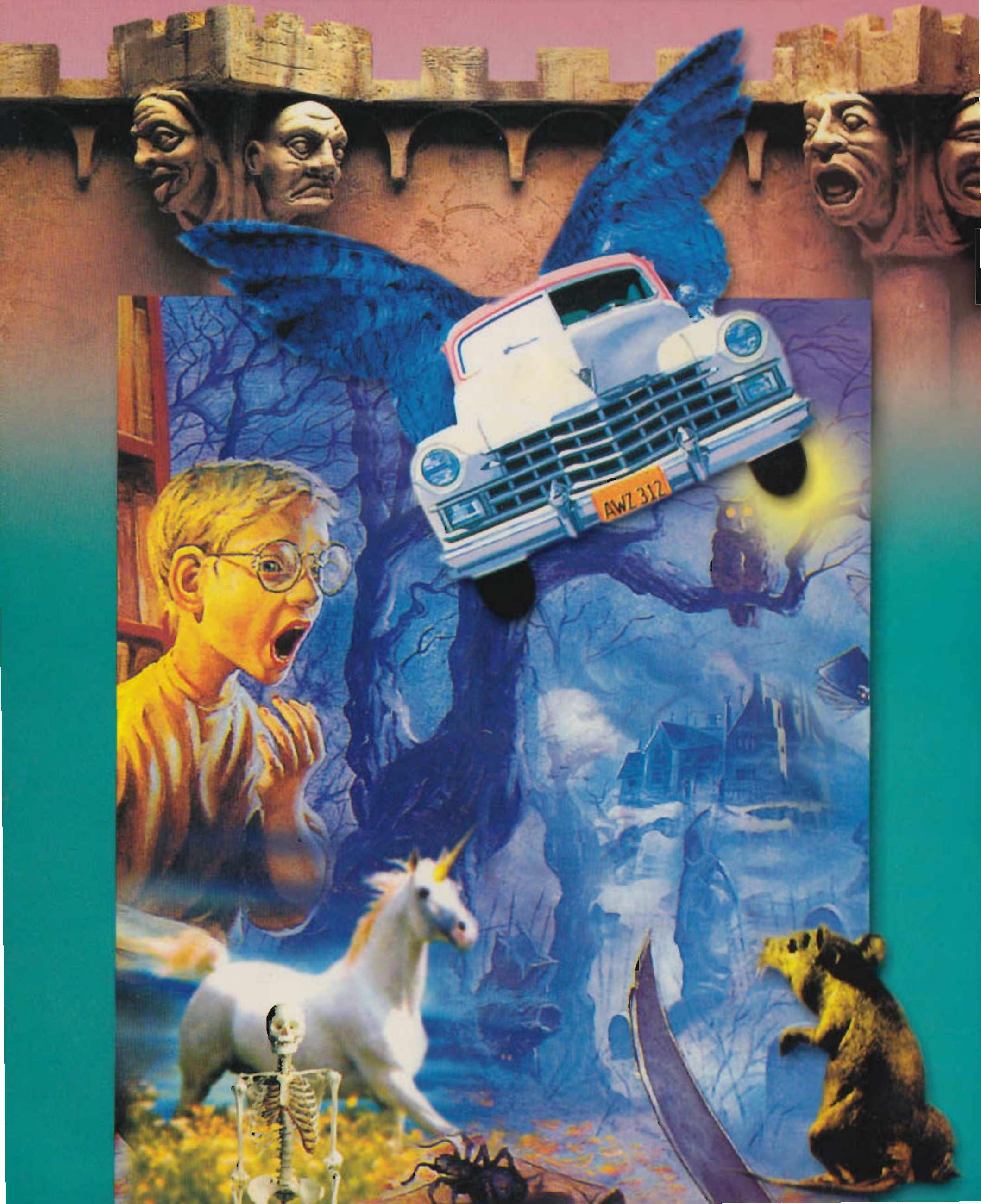
Harry Potter

ترجمهٔ ویدا اسلامیه

By J.K.Rowling

جی.کی.رولینگ

چاپ ششم



هری پاتر محبوبت ترین کودک هفته

این روزها هری پاتر بدل به مهمترین و جنجالی ترین کاراکتر دنیای کتاب و حتی دنیای هنر شده چرا که جلد چهارم این سری کتاب به نام « هری پاتر و فنجانی از آتش » با فروش بی سابقه خود رکوردهای جدیدی را خلق کرده و از سوی دیگر سر انجام ترکیب نهایی هنرپیشگان فیلمی بر اساس جلد سوم این سری کتاب مشخص شد . فروش کتاب در کتابفروشی ها سراسر ایالات متحده از ساعت ۱۲ نیمه شب یکشنبه آغاز شد و با توجه به چاپ ۳/۸ میلیون نسخه و توزیع آن، برخی از کتابفروشی ها با کمبود کتاب روبه رو شده اند و انتشارات SHOLASTIC ناشر آن اعلام نموده که در چند ماه آینده حدود ۲ میلیون نسخه دیگر از این کتاب ۲۵/۹۵ دلاری را روانه بازار کند . در همین حال کتابفروشی بارنزو نوبل بافروش ۲ ۵۰ هزار نسخه از این کتاب در طول یک روز رکورد جدیدی را در تاریخ کتاب بر جای گذاشت که فروش حدرد صد هزار نسخه آن از طریق سفارش اینترنتی صورت گرفته ...

روزنامه بهار | ۲۳ تیر ۱۳۷۹

هری پاترجوانان غرب را کتاب خوان کرد

در هفته گذشته نیز سه کتاب «جی.کی.رولینگ» به نام های «هری پاترو اتاق مخفی» ، «هری پاترو سنگ جادو» و «هری پاترو زندانی آزکابان» در صدر کتاب های پر فروش کشورهای انگلیسی زبان بود.

تنها در آمریکا بیش از ۵ میلیون جلد گالینگور و میلیون ها نسخه جلد شمیز این کتاب ها به فروش رفته است.

والدین آمریکایی با حیرت می گویند که فرزندان آنها بازی های کامپیوتری را کنار گذاشته و کتاب خوان شده اند.

ماجرای کتاب های رولینگ از اینجا آغاز می‌شود که پسر بچه یتیمی به نام «هری پاتر» که یازده سال از عمرش را با عمه و شوهر عمه خبیثش گذرانده ، ناگهان با جغدی برخورد می‌کند . جغد او را برای تحصیل به مدرسهٔ جادوگرها دعوت می کند.هری پاتربه آن مدرسه می رود و با ماجراهای عجیب و باور نکردنی روبه رو می شود.

روزنامه آفتاب امروز | ۲۷ مهر ۱۳۷۸

بازار کتاب دنیا در تسخیر جادوی هری پاتر

هری پاتر، پسرک دوازده ، سیزده ساله ای که ظرف کمتر از دو سه سال رویاهای بسیاری از کودکان دنیا را تسخیر کرد قرار بود با بازگشت خود به بیش از یک سال تخیل و رویا بافی کودکانی که در مورد داستان جدید او حرف‌ها زده و حکایت‌ها خلق کرده بودند، پایان دهد.

هفته نامه گوناگون | ۲۳ تیر ۱۳۷۹

طرح جلد : آقاقلی‌زاده ۸۸۰۰۹۷۳

کتابسرای تندیس

تهران خیابان ولیعصر

نرسیده به استاد مطهری شماره ۹۱۵

تلفن و دور نگار ۸۸۹۲۹۱۷

ISBN:964-5757-04-5

شابک : ۵-۰۴-۵۷۵۷-۹۶۴

بنام یزدان پاک

هری پاتر و حفره اسرارآمیز

نوشته: جی‌کی رولینگ

ترجمه: ویدا اسلامیه

روولینگ　Rowling,J.K

هری پاترو حفره اسرارآمیز /نوشته جی کی رولینگ؛

ترجمه وید اسلامیه ـ تهران: کتابسرای تندیس، ۱۳۷۹.

۳۸۱ ص.

ISBM 964-5757-04-5

فهرستنویسس بر اساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: Harry Potter and the chamber of secrets.

۱. داستانهای انگلیسی ـ قرن ۲۰. ۲. جادوگران

ادبیات نوجوانان. الف. اسلامیه ویدا ۱۳۴۶، مترجم ب .عنوان.

۴ه۹۵ر / PZ ۷ ۸۲۳/۹۱۴[ج]

الف ۱۳۷۹　ه۸۴۷ر

۱۳۷۹

کتابخانه ملی ایران　م۷۹ـ۵۶۶۳

کتابسرای تندیس

تهران، خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری

شماره ۹۱۵ تلفن: ۸۸۹۲۹۱۷

عنوان: هری پاتر و حفره اسرارآمیز

مترجم: ویدا اسلامیه

طراحی جلد: احمد قلی‌زاده

چاپ ششم ۱۳۸۰

نظارت چاپ: إبوالفضل میرباقری

حروفچینی: محمدافضلی

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: غزال

چاپ: غزال

۱۹۰۰ تومان

فصل اول

بدترین روز تولد

اولین بار نبود که در خانه‌ی شماره‌ی چهار پریوت درایو[1] سر میز صبحانه دعوا راه می‌افتاد. آقای ورنون دورسلی[2] در نخستین ساعات صبحگاهی با صدای هوهوی بلندی که از اتاق هری، خواهرزاده‌ی همسرش می‌آمد بیدار شده بود و هنگام خوردن صبحانه با خشم و ناراحتی فریاد می‌زد:

ـ توی این هفته این سومین باره! اگه نمی‌تونی ساکتش کنی حق نداری این جا نگهش داری!

هری[3] دوباره سعی کرد توضیح بدهد و گفت:

ـ اون خسته شده. آخه قبلاً آزاد بوده و هر جا می‌خواسته پرواز می‌کرده. اگه می‌شد شب‌ها آزادش کنم ...

عمو ورنون که ذره‌ای از سفیده‌ی نیمرو از سبیل‌های پرپشتش آویزان بود با عصبانیت گفت:

ـ دیگه چی! فکر کردی نمی‌دونم اگه آزادش کنی چی می‌شه؟

---

1 - Privet Drive　　2 - Vernon Dursley　　3 - Harry

عمو ورنون و همسرش، پتونیا[1] با چهره‌های گرفته و ناراحت نگاهی رد و بدل کردند. هری سعی کرد دلیل قانع کننده‌ای بیاورد اما با شنیدن صدای آروغ بلند و ممتد دادلی[2]، پسر خاله‌اش حرفش را خورد. دادلی گفت:

ـ بازم ژامبون می‌خوام.

خاله پتونیا به پسر درشت هیکلش نگاهی کرد و گفت:

ـ توی ماهی‌تابه هست، عزیز دلم. تا فرصت داریم باید حسابی بهت برسیم ... شنیده‌م توی مدرسه درست و حسابی به بچه‌ها غذا نمی‌دن ...

عمو ورنون صمیمانه گفت:

ـ به این حرف‌ها گوش نده، پتونیا. همه‌ش چرنده. اون وقت‌ها که من توی مدرسه‌ی اسملتینگ[3] بودم هیچ وقت گرسنه نمی‌موندم. دادلی هم اون جا به اندازه‌ی کافی می‌خوره، درسته پسرم؟

دادلی که از بس چاق بود ران‌هایش از دو طرف صندلی بیرون زده بود نیشخندی زد و به هری گفت:

ـ ماهی‌تابه رو بده.

هری که رنجیده بود گفت:

ـ باز که کلمه‌ی جادویی رو فراموش کردی.

تأثیر این جمله‌ی ساده روی اعضای خانواده باور نکردنی بود. نفس دادلی در سینه حبس شد و با صدای مهیبی که خانه را به لرزه درآورد بر روی زمین افتاد. خانم دورسلی جیغ کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت. آقای دورسلی که رگ روی شقیقه‌اش بیرون زده بود از جا جست. هری فوراً گفت:

ـ منظورم کلمه‌ی «لطفاً» بود. اصلاً نمی‌خواستم ...

عمو ورنون که از عصبانیت هنگام صحبت کردن قطره‌های بزاقش روی میز می‌پاشید فریاد زد:

ـ *مگه بهت نگفته بودم حق نداری توی این خونه کلمه‌ی ج..*

---

1 - *Petunia* 2 - *Dudley* 3 - *Smelting*

رو به زبون بیاری؟

ـ ولی آخه ...

عمو ورنون با عصبانیت مشتش را به میز کوبید و گفت:

ـ به چه جرأتی دادلی رو تهدید کردی؟

ـ من فقط ...

ـ *مگه بهت هشدار نداده بودم؟ مگه نگفته بودم که نباید توی این خونه حتی یک کلمه از این حرف‌های عجیب و غریب به زبون بیاری؟*

هری از چهره‌ی سرخ و برافروخته‌ی شوهر خاله‌اش چشم برداشت و به صورت رنگ پریده‌ی خاله‌اش که به دادلی کمک می‌کرد از زمین بلند شود نگاهی انداخت و گفت:

ـ باشه ... *باشه* ...

عمو ورنون به پشتی صندلی تکیه داد. با چشم‌های ریز و تیزبینش زیرچشمی هری را می‌پایید و مثل یک کرگدن خسته نفس می‌کشید.

از زمانی که هری برای گذراندن تعطیلات تابستانی به خانه برگشته بود عمو ورنون با او طوری رفتار می‌کرد که گویی بمبی است که هر لحظه ممکن است منفجر شود چرا که هری یک پسر عادی نبود. در واقع او بیش از اندازه غیر عادی بود.

هری پاتر یک جادوگر بود و تازه سال اول مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز را به پایان رسانده بود. گرچه دورسلی‌ها از بازگشت هری در تعطیلات چندان خشنود نبودند ناراحتی آن‌ها در مقابل دلتنگی هری هیچ بود.

دوری از هاگوارتز همچون درد مزمن و جان‌گدازی پیوسته وجودش را آزار می‌داد. دلش برای قلعه با راهروهای مخفی و اشباحش تنگ شده بود؛ برای کلاس‌های درس (البته نه کلاس اسنیپ، استاد درس معجون‌ها)؛ برای نامه‌هایی که جغدها می‌آوردند؛ برای ضیافت‌های باشکوه در سرسرای بزرگ مدرسه؛ برای

تختخواب پرده‌دارش در خوابگاه برج؛ برای ملاقات با هاگرید[1]، شکاربان[2] مدرسه، در کلبه‌اش واقع در حاشیه‌ی جنگل ممنوع و بیش از همه دلش برای بازی کوییدیچ، محبوب‌ترین ورزش در دنیای جادویی تنگ شده بود (ورزشی با شش تیر دروازه‌ی مرتفع، چهار توپ پرنده و چهارده بازیکن سوار بر جاروی پرنده).

همین که هری به خانه‌ی دورسلی‌ها رسید عمو ورنون کتاب‌های جادویی، چوبدستی سحرآمیز، رداهای مدرسه، پاتیل و از همه مهم‌تر نیمبوس دوهزار، جاروی پرنده‌ی بی‌نظیر هری را در انباری زیر پله پنهان کرد. برای دورسلی‌ها چه اهمیتی داشت که عضویت هری در تیم کوییدیچ مدرسه به علت نداشتن تمرین کافی به خطر بیفتد؟ برای دورسلی‌ها چه اهمیتی داشت که هری ناچار شود بدون انجام تکالیفش به مدرسه بازگردد؟ دورسلی‌ها از جمله افرادی بودند که جادوگرها به آن‌ها لقب مشنگ می‌دادند (افرادی که حتی یک قطره خون جادویی در رگ‌هایشان یافت نمی‌شد). از نظر مشنگ‌ها حتی داشتن یک خویشاوند جادوگر ننگ به شمار می‌آمد. عمو ورنون حتی هدویگ، جغد هری را نیز در قفسش زندانی کرده بود مبادا هری با کسی در دنیای جادوگری ارتباط برقرار کند.

هری هیچ شباهتی به سایر اعضای خانواده‌اش نداشت. عمو ورنون مرد درشت هیکلی بود با گردن کوتاه و سبیل پرپشت مشکی. خاله پتونیا زنی لاغر و استخوانی بود که صورت اسبی کشیده‌ای داشت. دادلی نیز بور و چاق بود و پوست سرخ و سفیدی داشت. اما هری ریزنقش و لاغر بود با چشم‌های سبز درخشان و موهای مشکی پرکلاغی که همیشه نامرتب بود. عینکی با شیشه‌های گرد به چشم می‌زد و روی پیشانیش جای زخم کوچک و ظریفی به شکل صاعقه خودنمایی می‌کرد.

همین زخم بود که هری را حتی در میان جادوگرها متمایز می‌کرد و تنها یادگار گذشته‌ی پر رمز و راز او بود. همین زخم یازده سال پیش باعث شده بود

---

1 - *Hagrid*

۲ ـ مسئول جانوران شکاری.م.

هری را روی پله‌های ورودی خانه‌ی دورسلی‌ها بگذارند.

هری در سن یک‌سالگی به نحو اعجاب انگیزی از نفرین لرد ولدمورت، بزرگ‌ترین جادوگر تبهکار قرن که نامش هنوز لرزه بر اندام اغلب جادوگرها و ساحره‌ها می‌انداخت جان سالم به در برده بود. پدر و مادر هری در حمله‌ی ولدمورت جان باخته بودند اما هری جز زخم صاعقه مانندی بر روی پیشانیش صدمه‌ی دیگری ندیده بود. هیچ کس نمی‌دانست به چه علت ولدمورت در همان لحظه‌ای که نتوانست هری را بکشد تمام نیرو و اقتدارش را از دست داد.

بدین ترتیب خواهر مادر مرحوم هری و شوهر خاله‌اش سرپرستی او را عهده‌دار شدند. در تمام ده‌سالی که نزد خانواده‌ی دورسلی سپری کرد نمی‌دانست چرا بدون هیچ قصد و نیتی باعث وقوع حوادث عجیب می‌شود زیرا داستان دورسلی‌ها را باور کرده بود که می‌گفتند زخم پیشانیش در تصادف اتومبیلی پیش آمده که منجر به مرگ والدینش شده است.

درست یک‌سال پیش نامه‌ای از هاگوارتز دریافت کرد و تمام حقایق برایش آشکار شد. هری به مدرسه‌ی جادوگرها رفت که پیشاپیش نامش و زخم روی پیشانیش در آن جا زبانزد خاص و عام بود ... اما در پایان سال تحصیلی او به خانه‌ی دورسلی‌ها بازگشت تا تعطیلات تابستان را در کنار کسانی سپری کند که با او همچون سگی که مدفوع بدبویی از خود به جا گذاشته رفتار می‌کردند.

دورسلی‌ها حتی به یاد نداشتند که آن روز دوازدهمین سالروز تولد هری است. البته هری از آن‌ها انتظار زیادی نداشت زیرا گذشته از یک کیک خشک و خالی هیچ گاه هدیه‌ی چشمگیری به او نداده بودند اما توقع نداشت که روز تولدش را به کلی نادیده بگیرند ...

در همان هنگام عمو ورنون قیافه‌ای جدی به خود گرفت و گلویش را صاف کرد و گفت:

ـ خب، همون‌طور که همه می‌دونیم امروز روز مهمیه.

هری ناباورانه سرش را بلند کرد و عمو ورنون ادامه داد:

ـ امروز روز معامله‌س! پرمنفعت‌ترین معامله‌ی عمرم!

هری با دلسردی دوباره سرگرم خوردن نان برشته‌اش شد و فهمید که عمو ورنون درباره‌ی مهمانی شام احمقانه‌ی آن شب صحبت می‌کند. دو هفته بود که فکر و ذکری جز این نداشت. آن شب یک پیمانکار ثروتمند و همسرش مهمان دورسلی‌ها بودند و عمو ورنون امیدوار بود که سفارش نان و آب‌داری از او بگیرد (شرکت عمو ورنون سازنده‌ی انواع مته و دریل بود). عمو ورنون گفت:

ـ چه طوره یه بار دیگه برنامه‌رو مرور کنیم. سر ساعت هشت همه باید در جای خودمون باشیم. پتونیا، تو باید کجا باشی؟

خاله پتونیا بلافاصله گفت:

ـ من باید توی سالن پذیرایی باشم که وقتی اومدن صمیمانه بهشون خوشامد بگم.

ـ خوبه، آفرین. دادلی تو چی؟

دادلی لبخند ساختگی و رقت‌انگیزی بر لبش پدیدار شد و گفت:

ـ من باید پشت در منتظر بمونم و وقتی اومدن در رو باز کنم و بگم: «آقا و خانم میسون، اجازه بدین کتتونو آویزون کنم».

خاله پتونیا که به وجد آمده بود گفت:

ـ اونا *عاشق* دادلی می‌شن.

ـ آفرین، دادلی.

عمو ورنون سپس به هری رو کرد و گفت:

ـ تو چی؟

هری با بی‌حوصلگی گفت:

ـ من توی اتاقم می‌مونم، صدامم درنمی‌یاد انگار نه انگار که زنده‌م.

عمو ورنون با حالت زننده‌ای گفت:

ـ دقیقاً! من اونارو به سالن پذیرایی راهنمایی می‌کنم. بعدشم تو رو بهشون معرفی می‌کنم، پتونیا. بعد براشون نوشیدنی می‌ریزم. در ساعت هشت و ربع ...

خاله پتونیا گفت:

ـ من اعلام می‌کنم که شام آماده‌ست.

ـ دادلی، تو چی می‌گی؟

ـ می‌گم آقا و خانم میسون اجازه بدین شمارو به سالن غذا خوری راهنمایی کنم.

دادلی هنگام گفتن این جمله دست چاقش را به سوی خانم میسون خیالی دراز کرد. خاله پتونیا با صدای تودماغی گفت:

ـ یه پارچه آقاس!

عموورنون چشم غره‌ای به هری رفت و فریاد زد:

ـ تو چی؟

هری دوباره با بی‌حوصلگی گفت:

ـ من توی اتاقم می‌مونم. صدامم درنمی‌یاد. انگار نه انگار که زنده‌م.

ـ درسته. خب حالا باید ببینیم چه طوری می‌تونیم سر شام ازشون تعریف و تمجید کنیم. پتونیا، تو نظری نداری؟

ـ چه طوره بگم: «آقای میسون، ورنون می‌گه شما در بازی گلف بازیکن *خارق‌العاده‌ای* هستین ... وای، خانم میسون چه لباس زیبا و برازنده‌ای پوشیدین ...»

ـ عالیه ... دادلی تو چی می‌گی؟

ـ این چه طوره: «یه بار که توی مدرسه باید درباره‌ی یه قهرمان انشا می‌نوشتیم من درباره‌ی *شما* نوشتم.»

خاله پتونیا و هری هیچ یک طاقت شنیدن این جمله را نداشتند. خاله پتونیا که اشک از چشمانش سرازیر شده بود دادلی را در آغوش کشید. اما هری که به زور جلوی خنده‌اش را گرفته بود به زیر میز پناه برد که کسی خنده‌اش را نبیند. عمو ورنون گفت:

ـ تو چی، پسر؟

هری از زیر میز بیرون آمد و به زحمت قیافه‌ی جدی به خود گرفت و تکرار کرد:

ـ من توی اتاقم می‌مونم، صدامم درنمی‌یاد. انگار نه انگار که زنده‌م.

عمو ورنون با حالتی آمرانه گفت:

ـ بایدم همین کارو بکنی. آقا و خانم میسون از تو هیچی نمی‌دونن، فهمیدی؟ بعد از اینم نباید چیزی بدونن. خب، پتونیا، بعد از شام تو باید خانم میسون رو به هوای صرف قهوه به سالن پذیرایی ببری. منم موضوع صحبت رو به دستگاه‌های مته می‌کشونم. اگه شانس بیاریم قبل از *اخبار ساعت ده* قرارداد رو امضا می‌کنیم و کار تموم می‌شه. فردا این موقع در حال خریدن یه ویلا توی ماژورکاییم و از این به بعد تعطیلاتمونو می‌ریم اون جا.

این موضوع چندان مایه‌ی شور و هیجان هری نمی‌شد. می‌دانست که دورسلی‌ها در ویلای ماژورکا نیز مانند خانه‌شان در پریوت درایو چشم دیدن او را ندارند. عمو ورنون گفت:

ـ خب، من می‌رم شهر که برای خودم و دادلی لباس بخرم.

سپس رو به هری کرد و با صدای غرش مانندی گفت:

ـ و اما تو... وقتی خاله‌ت داره خونه رو تمیز و مرتب می‌کنه جلو دست و پاش نیا.

هری از در پشتی بیرون رفت. روز آفتابی بی‌نظیری بود. از روی چمن‌ها گذشت، روی نیمکت باغ ولو شد و زیر لب زمزمه کرد:

ـ تولد تولد تولدم مبارک! مبارک مبارک تولدم مبارک ...

نه کارت تبریکی، نه هدیه‌ای! آن شب هم باید وانمود می‌کرد که اصلاً وجود ندارد. با درماندگی به پرچین خیره شد. هیچ وقت مثل آن روز احساس تنهایی نکرده بود. دلش برای هیچ چیز و هیچ کس به اندازه‌ی رون ویزلی[1] و هرمیون گرنجر[2]، بهترین دوستانش در مدرسه‌ی هاگوارتز تنگ نشده بود. در آن لحظه حتی بازی کوییدیچ هم برایش جذابیتی نداشت. اما به نظر نمی‌رسید که این احساس متقابل باشد. رون گفته بود هری را به خانه‌شان دعوت می‌کند تا مدتی نزد آن‌ها بماند اما از اول تابستان هیچ نامه‌ای از او یا هرمیون به دستش نرسیده بود.

---

1 - Ron Weasley *2 - Hermione Granger*

بارها وسوسه شده بود که در قفس هدویگ را با افسونی باز کند تا نامه‌ای برای رون یا هرمیون ببرد اما این کار به خطرش نمی‌ارزید. جادوگرهای زیر سن قانونی در خارج از مدرسه حق استفاده از سحر و جادو را نداشتند. البته هری این موضوع را به دورسلی‌ها نگفته بود زیرا می‌دانست تنها چیزی که آن‌ها را از حبس کردن هری با چوبدستی و جارویش در انباری زیرپله باز می‌دارد این است که می‌ترسند هری آن‌ها را با سحر و افسون تبدیل به سوسک توالت کند. هری در یکی دو هفته‌ی اول تعطیلات مرتب زیر لب کلمات نامفهومی را زمزمه می‌کرد و با تماشای دادلی که با پاهای چاقش دوان دوان از او دور می‌شد خود را سرگرم می‌کرد. اما وقتی بی‌خبر ماندن از رون و هرمیون طولانی شد کم‌کم احساس کرد از دنیای جادویی دور افتاده است و دیگر دست انداختن دادلی هم چندان برایش جالب نبود. رون و هرمیون حتی روز تولد او را نیز فراموش کرده بودند.

هری حاضر بود برای کوچک‌ترین پیغامی از هاگوارتز دار و ندارش را از دست بدهد. مهم نبود این پیغام از کدام جادوگر یا ساحره باشد. حتی از دیدن دراکومالفوی، دشمن درجه یکش نیز خوشحال می‌شد زیرا بدین ترتیب مطمئن می‌شد که دوران مدرسه خواب و خیال نبوده است ...

البته تمام روزهای سال تحصیلی در هاگوارتز ایام خوشی نبودند. هری در آخرین روزهای ترم آخر با خود لرد ولدمورت روبه‌رو شده بود. با این که ولدمورت دیگر قدرت و نیروی سابقش را نداشت هنوز رعب‌انگیز و هولناک بود، هنوز در کمین بود، هنوز مصمم بود که قدرتش را به دست آورد. هری برای دومین بار از چنگ ولدمورت گریخته بود اما این بار خطر از بیخ گوشش گذشته بود. با این که هفته‌ها از آن واقعه می‌گذشت هنوز هری گاه و بی‌گاه شب‌ها از خواب می‌پرید و عرق سرد بر صورتش می‌نشست. به یاد چهره‌ی کبود و خشمگین ولدمورت با آن چشم‌های درشت و جنون آمیز می‌افتاد و نمی‌دانست او در آن لحظه‌ها کجاست و چه می‌کند ...

ناگهان هری بلند شد و صاف روی نیمکت باغ نشست. او با حواس پرتی به پرچین خیره شده بود و پرچین نیز به *او* چشم دوخته بود. دو چشم درشت سبز

رنگ از لابه‌لای برگ‌ها خودنمایی می‌کرد.

هری باشنیدن صدای ریشخندآمیز دادلی از جا پرید. دادلی که با قدم‌های کوتاه جلو می‌آمد گفت:

- من می‌دونم امروز چه روزیه.

دو چشم سبز بسته شدند و در لابه‌لای برگ‌های پرچین ناپدید شدند. هری بی آن که از آن نقطه‌ی پرچین چشم بردارد گفت:

- چی؟

دادلی جلو آمد و تکرار کرد:

- من می‌دونم امروز چه روزیه.

- آفرین! بالاخره روزهای هفته رو یاد گرفتی؟

دادلی پوزخندی زد و گفت:

- امروز روز *تولدته*. پس چرا هیچ کس برات کارت نفرستاده؟ توی اون مدرسه‌ی عجیب غریب هم نتونستی با کسی دوست بشی؟

هری با خونسردی گفت:

- بهتره مامانت نفهمه که درباره‌ی مدرسه‌ی من حرف می‌زنی.

دادلی شلوارش راکه به زیر شکم برآمده‌اش افتاده بود بالا کشید و با سوءظن پرسید:

- برای چی به پرچین زل زدی؟

- داشتم فکر می‌کردم ببینم کدوم طلسم برای آتیش زدن پرچین بهتره.

بلافاصله ترس و وحشت بر صورت چاق دادلی سایه انداخت و عقب عقب رفت و گفت:

- ت... تو ... حق نداری ... م... مگه ب... بابام نگفت حق نداری ج... جادوکنی؟ مگه نگفت اگه ج... جادوکنی تو رو از خونه‌مون میندازه بیرون ... اون وقت هیچ جا نداری که بری .. تو حتی یه دوست هم نداری ...

هری با عصبانیت گفت:

- *جی‌گری پوکری!* بریز بپاش ببر بیار ...

دادلی به سُرعت به سمت خانه دوید و فریاد زد:

ـ *مامان! مامان!* هری داره همون کاری رو می‌کنه که حق نداره بکنه ...

این تفریح چند لحظه‌ای برای هری گران تمام شد. از آن جا که نه پرچین صدمه دید نه دادلی خاله پتونیا فهمید که هری جادو نکرده است با این حال هری مجبور شد سرش را بدزدد تا ماهی‌تابه‌ی کف‌آلودی که خاله پتونیا بـه سـویش پرتاب کرده بود به سرش نخورد. بعد از آن از هری خواست که کارهایی برایش انجام بدهد و قسم بخورد که پیش از تمام کردن کارها لب به غذا نزند. هنگامی که دادلی بستنی می‌خورد و از این سو به آن سو می‌رفت هری ناچار بود شیشه‌ها را پاک کند، اتومبیل را بشوید، چمن باغچه را بزند، بوته‌های گل را هرس کند، گل‌ها را آب بـدهد و نـیمکت حـیاط را دوبـاره رنگ بـزند. خـورشید در آسـمان می‌درخشید و نور آن پشت گردن هری را می‌سوزاند. او می‌دانست که نباید به نیش و زخم زبان دادلی اعتنا کند اما دادلی دقیقاً به موضوعی اشاره کرده بود که قبل از آن به فکر خودش نیز رسیده بود ... شاید او در هاگوارتز هیچ دوستی نداشت ...

وقتی کودها را زیر بوته‌های گل پخش می‌کرد پشتش درد گرفته بود و عرق از سر و رویش سرازیر بود. در آن لحظه در دل گفت: «کاش الآن می‌اومدن و هری پاتر معروف رو در این وضعیت می‌دیدن».

سرانجام در ساعت هفت و نیم بعدازظهر هری با بدن خسته و کوفته صدای خاله پتونیا را شنید که او را صدا زد و گفت:

ـ دیگه بیا تو! پا تو روی روزنامه‌ها بگذار!

هری با خوشحالی وارد آشپزخانه شد که از تمیزی برق می‌زد. ظرف دسری که خاله پتونیا از صبح مشغول تهیه‌ی آن بود روی یخچال خودنمایی می‌کرد. یک کیک خامه‌ای بزرگ که روی آن با بنفشه‌های شکری تزئین شده بود. کباب بریان در اجاق جلزوولز می‌کرد. خاله پتونیا که پیراهن شب گل‌بهی رنگش را پوشیده بود به دو تکه نان و مقداری پنیر بر روی میز اشاره کرد و گفت:

ـ زودتر بخور! الآن دیگه آقا و خانم میسون می‌رسن.

هری دست و رویش را شست و به سرعت سرگرم خوردن شام محقرش شد.

همین که آخرین لقمه را به دهان گذاشت خاله پتونیا بشقاب را از جلویش برداشت و گفت:

ـ برو بالا! زودباش!

هنگامی که هری از هال می‌گذشت چشمش به عمو ورنون و دادلی افتاد که کت و شلوار پوشیده و پاپیون زده بودند. همین که با پاگرد طبقه‌ی دوم رسید زنگ در به صدا درآمد و صورت عبوس و اخموی عمو ورنون در پایین پله‌ها پدیدار شد و گفت:

ـ یادت باشه بچه ... صدات درنیاد ...

هری پاورچین پاورچین به اتاقش رفت و در را آهسته پشت سرش بست. همین که برگشت که خود را روی تختش بیندازد چشمش به موجود عجیبی افتاد که روی تخت نشسته بود.

فصل دوم

هشدار دابی

چیزی نمانده بود هری فریاد بزند اما به زحمت جلوی خود را گرفت. موجود عجیبی که روی تختش نشسته بود گوش‌های بزرگی شبیه به گوش خفاش داشت و چشم‌های سبز ورقلمبیده‌اش به درشتی یک توپ تنیس بود. هری بلافاصله فهمید که این همان چشم‌هایی است که آن روز صبح از لابه‌لای پرچین باغ به او خیره شده بود.

هنگامی که هری و موجود عجیب به یکدیگر خیره بودند صدای دادلی از هال به گوش می‌رسید که می‌گفت:

ـ آقا و خانم میسون، خواهش می‌کنم اجازه بدین کتتونو آویزون کنم.

موجود عجیب از روی تخت سُر خورد و پایین آمد و چنان تعظیمی کرد که نوک بینی بلند و تیزش به کف اتاق خورد. چشم هری به لباس او افتاد که مانند یک رو بالشی کهنه بود و چهار شکاف برای بیرون آمدن دست و پایش داشت. هری که دستپاچه شده بود گفت:

ـ اِ ... سلام.

آن موجود با صدای زیر و بلندی که هری مطمئن بود تا پایین پله‌ها نیز می‌رسد گفت:

ـ هری پاتر! دابی مدت‌هاست که می‌خواد با شما ملاقات کنه، قربان ... چه

افتخار بزرگی ...

هری در امتداد دیوار عقب عقب رفت و روی صندلی پشت میز تحریرش نشست. قفس هدویگ که در آن لحظه خواب بود در مجاورش قرار گرفت. هری با لکنت گفت:

ـ م... ممنونم.

هری می‌خواست از او بپرسد: «تو چی هستی؟» اما این سؤال کمی گستاخانه به نظر می‌رسید بنابراین به جای آن گفت:

ـ تو کی هستی؟

ـ من دابی هستم، قربان. دابی، دابی، جن خونگی.

ـ راست می‌گی؟ اِ... من قصد هیچ جسارتی ندارم ولی الآن در موقعیتی نیستم که از ملاقات با یه جن خونگی توی اتاقم خوشحال بشم.

صدای خنده‌ی تصنعی خاله پتونیا از اتاق نشیمن به‌گوش رسید. جن جانگی سرش را پایین انداخت. هری بلافاصله گفت:

ـ فکر نکن از دیدنت ناراحت شدم، نه. اما می‌خوام بدونم اومدنت به این جا دلیل خاصی داره؟

دابی مشتاقانه گفت:

ـ بله، بله قربان. قربان، دابی اومده این جا که به شما بگه ... گفتنش خیلی سخته، قربان ... دابی نمی‌دونه از کجا باید شروع کنه ...

هری به تخت اشاره کرد و مؤدبانه گفت:

ـ بفرمایید، بنشینید.

جن خانگی با سروصدای زیادی زد زیر گریه و در برابر نگاه وحشت زده‌ی هری ناله کنان گفت:

ـ *بفرمایید!* به هیچ وجه ... به هیچ وجه ...

هری متوجه شد که صدای گفتگوها در اتاق نشیمن ضعیف‌تر شده است و آهسته گفت:

ـ ببخشین. اصلاً قصد توهین نداشتم.

دابی با صدای گرفته گفت:

ـ دابی رو شرمنده کردین! تا حالا هیچ جادوگری دابی رو به نشستن دعوت نکرده بود ... هیچ جادوگری منو هم‌شأن خودش ندونسته بود ...

هری که می‌خواست او را آرام کند قیافه‌ی تسلی بخشی به خود گرفت و او را روی تخت نشاند. دابی که به سکسکه افتاده بود مثل عروسک بزرگ و زشتی روی تخت نشست. وقتی بالاخره آرامش خود را به دست آورد با نگاهی حاکی از تحسین به هری خیره شد. هری برای این که او را از ناراحتی درآورد گفت:

ـ حتماً تا حالا به هیچ جادوگر شرافتمندی برنخوردی.

دابی با حرکت سر جواب منفی داد و ناگهان از جایش پرید و با خشم و غضب شروع کرد به کوبیدن سرش به پنجره و فریاد زد:

ـ دابی *بد!* دابی *بد!*

هری بلافاصله از جا جست و او را دوباره روی تخت نشاند و گفت:

ـ هیس! نکن بابا! چی کار داری می‌کنی؟

هدویگ که از خواب پریده بود با صدای هوهوی بلندی شروع کرد به پر و بال زدن در قفس.

جن خانگی که بعد از آن ضربه‌ها چشم‌هایش چپ شده بود گفت:

ـ دابی باید خودشو تنبیه می‌کرد، قربان. آخه اون پشت سر خانواده‌ش بدگویی کرد، قربان ...

ـ خانواده؟

ـ بله، خانواده‌ی جادوگری که دابی بهشون خدمت می‌کنه. دابی یه جن خونگیه و مجبوره تا آخر عمرش توی یه خونه بمونه و برده‌ی یه خانواده باشه ...

هری کنج کاوانه پرسید:

ـ اونا می‌دونن تو اومدی این جا؟

دابی لرزید و گفت:

ـ وای، نه‌قربان نه ... دابی برای اومدن به این جا باید خودشو شدیدتر تنبیه کنه. دابی برای این کار باید گوش‌هاشو لای در اجاق بگذاره ... قربان، اگه اونا بفهمن ...

ـ اگه تو گوش‌هاتو بگذاری لای اجاق اونا نمی‌فهمن؟

ـ نمی‌دونم، قربان. دابی همیشه باید برای یه چیزی خودشو تنبیه کنه. اونا به این کارهای دابی کاری ندارن. قربان، بعضی وقت‌ها به دابی یادآوری می‌کنن که باید خیلی بیش‌تر خودشو تنبیه کنه...

ـ خب چرا تو از اون جا نمی‌ری؟ چرا فرار نمی‌کنی؟

ـ قربان، جن خونگی باید آزاد بشه. ولی اون خانواده هیچ وقت دابی رو آزاد نمی‌کنن ... دابی تا دم مرگش باید به اون خانواده خدمت کنه ...

هری که به نقطه‌ی نامعلومی خیره مانده بود گفت:

ـ منو بگو که فکر می‌کردم چهار هفته‌ی دیگه موندن من توی این خونه خیلی کار سختیه. پس اگر این طور باشه دورسلی‌ها خیلی انسانن. هیچ کس نمی‌تونه کمکت کنه؟ از دست من کاری برنمی‌یاد؟

هری بلافاصله از گفته پشیمان شد زیرا دابی دوباره با صدای جیغ مانندش شروع کرد به تحسین و تمجید کردن هری. هری با حالتی درمانده آهسته گفت:

ـ خواهش می‌کنم ساکت باش ... خواهش می‌کنم ... اگه دورسلی‌ها صداتو بشنون ... اگه بفهمن تو این جایی ...

ـ هری پاتر می‌خواد به دابی کمک کنه ... قربان، دابی از جوانمردی و بزرگی شما زیاد شنیده بود اما اصلاً نمی‌دونست که این قدر خوبی ...

هری که از اضطراب و ناراحتی صورتش داغ و برافروخته شده بود گفت:

ـ هر چی‌درباره‌ی‌بزرگی‌من شنیدی چرنده. من حتی شاگرد اول هم نشدم. هرمیون شاگرد اوله که ...

اما هری حرفش را نیمه تمام گذاشت زیرا فکر کردن به هرمیون او را آزار می‌داد. دابی که چشم‌های درشتش می‌درخشید با حالتی احترام‌آمیز به هری نگاه کرد و گفت:

ـ هری پاتر متواضع و فروتنه. هری پاتر از پیروزیش بر اسمشونبر چیزی نمی‌گه.

هری گفت:

ـ منظورت ولدمورته؟

دابی دستش را روی گوش‌های خفاشی‌اش گذاشت و ناله‌کنان گفت:

ـ قربان اسمشو نگین! اسمشو نگین!

هری فوراً گفت:

ـ ببخشین. آره ... می‌دونم. خیلی‌ها از شنیدن اسمش ناراحت می‌شن. دوستم رون ...

هری دوباره حرفش را نیمه تمام گذاشت. فکر کردن به رون نیز او را می‌آزرد. دابی که چشم‌هایش به اندازه‌ی چراغ‌های جلوی اتومبیل شده بود به سمت هری خم شد و با صدای دورگه گفت:

ـ دابی شنیده که هری پاتر چند هفته پیش برای دومین بار با لرد سیاه روبه رو شده ... که این بار هم تونسته از چنگش فرار کنه.

هری با حرکت سر جواب مثبت داد و چشم‌های دابی پر از اشک شد. دابی که نفسش بند آمده بود چشم‌هایش را با روبالشی کثیفی که به تن داشت پاک کرد و گفت:

ـ قربان هری پاتر شجاعه. تا حالا خطرهای زیادی رو پشت‌سر گذاشته! اما دابی اومده که مواظب هری پاتر باشه. حتی اگر بعد مجبور بشه گوش‌هاشو لای در اجاق بگذاره باید هری پاتر رو از خطر آگاه کنه ... *هری پاتر نباید* به هاگوارتز برگرده.

بعد از این جمله‌ی دابی سکوتی در اتاق حکم فرما شد که فقط با صدای قاشق و چنگالی که از طبقه‌ی پایین می‌آمد و صدای خرناس مانند عمو ورنون از فاصله‌ی دور شکسته می‌شد. هری با لکنت گفت:

ـ چ... چی؟ ولی من باید برگردم ... اول سپتامبر ترم جدید شروع می‌شه. من فقط با این امیده که تونسته‌م این جا دوام بیارم. تو که نمی‌دونی این جا چه جوریه. این جا جای من نیست. جای من توی دنیای شماست ... توی هاگوارتزه.

دابی چنان محکم سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد که گوش‌هایش مثل بادبزن تکان خوردند سپس با صدای جیرجیر مانندش گفت:

ـ نه نه نه. هری پاتر باید در یه جای امن بمونه. اون خیلی بزرگ و خوبه و نباید از دست بره. اگه هری پاتر به هاگوارتز برگرده با خطر مرگ مواجه می‌شه.

هری با تعجب پرسید:

ـ آخه برای چی؟

ـ هری پاتر، توطئه‌ای در کاره که امسال توی مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز فاجعه به بار میاره.

دابی که تمام تنش به لرزه افتاده بود آهسته ادامه داد:

ـ دابی ماه‌هاست که اینو می‌دونه، قربان. هری پاتر نباید جونشو به خطر بندازه. هری پاتر شخصیت مهمیه، قربان!

ـ کدوم فاجعه؟ کی توطئه کرده؟

دابی با صدای عجیبی بغضش را فرو خورد و دوباره دیوانه‌وار سرش را به دیوار کوبید. هری دست جن خانگی را گرفت و مانع او شد و گفت:

ـ بسه دیگه. فهمیدم! نمی‌تونی بهم بگی. حالا برای چی اومدی به من هشدار بدی؟

ناگهان فکر ناخوشایندی به ذهنش خطور کرد و ادامه داد:

ـ صبر کن ببینم! نکنه پای ولد ... ببخشین،نکنه‌پای اسمشونبر وسطه؟

دابی‌بانگرانی‌سرش‌رادوباره‌به دیوار نزدیک کرد اما هری بلافاصله گفت:

ـ می‌تونی با حرکت سرت جواب مثبت یا منفی بدی.

دابی آهسته با حرکت سرش جواب منفی داد و گفت:

ـ نه، قربان. پای اسمشونبر وسط نیست.

از چشم‌های گشاد دابی معلوم بود که می‌خواهد با زبان بی‌زبانی به هری چیزی بگوید ولی هری که ظاهراً از مرحله پرت بود گفت:

ـ اون که برادر نداره، نه؟

دابی سرش را به نشانه‌ی جواب منفی تکان داد و چشم‌هایش را از همیشه گشادتر کرد. هری گفت:

ـ عالیه. فکر نمی‌کنم کسی جز اون بتونه توی هاگوارتز فاجعه به بار بیاره.

منظورم اینه که با وجود دامبلدور ... دامبلدور رو که می‌شناسی؟

دابی سرش را خم کرد و گفت:

ـ آلبوس دامبلدور برجسته‌ترین مدیریه که هاگوارتز به خودش دیده. دابی اینو می‌دونه، قربان. دابی از قدرت دامبلدور خبر داره. می‌دونه که اون حریف لرد سیاه می‌شه اما قربان ...

دابی صدایش را پایین آورد و پچ پچ کنان گفت:

ـ اما قدرت‌هایی هست که دامبلدور نداره ... قدرت‌هایی که هیچ جادوگر شرافتمندی ...

پیش از آنکه هری بتواند مانع او شود از روی تخت پایین پرید و چراغ مطالعه‌ی هری را از روی میز قاپید، با آن ضربه‌های محکمی به سرش زد و جیغ‌های گوشخراشی کشید.

ناگهان در طبقه‌ی پایین سکوت حکم‌فرما شد. دو ثانیه بعد هری که قلبش می‌خواست از سینه بیرون بجهد صدای عمو ورنون را شنید که به هال آمده بود و می‌گفت:

ـ حتماً دوباره دادلی تلویزیونشو روشن گذاشته. ای ورروجک!

هری آهسته به دابی گفت:

ـ زودباش برو توی کمد!

هری به سرعت دابی را به داخل کمد هل داد، در را رویش بست و درست قبل از باز شدن در اتاق خود را روی تختخوابش انداخت. عمو ورنون وارد اتاق شد و صورت بزرگش را به صورت هری نزدیک کرد و با دندان‌های بر هم فشرده گفت:

ـ داری چی کار می‌کنی لعنتی؟ می‌خوای کاسه کوزه‌ی مارو به هم بریزی؟ اگه یه بار دیگه از این صداها در بیاری کاری می‌کنم که از به دنیا اومدنت پشیمون بشی.

وقتی عمو ورنون از اتاق بیرون رفت هری که سراپا می‌لرزید دابی را از کمد بیرون آورد و گفت:

ـ می‌بینی این جا چه جهنمیه؟ حالا فهمیدی چرا من باید به هاگوارتز برگردم؟

اون جا تنها جاییه که چند تا ... که فکر می‌کنم چند تا دوست دارم.
دابی موذیانه گفت:
ـ همون دوست‌هایی که حتی برای هری پاتر نامه هم ننوشتن؟
هری اخم کرد و گفت:
ـ حتماً اونا ... صبرکن ببینم ... از کجا می‌دونستی که دوست‌های من برام نامه ننوشته‌ن؟
دابی در جایش جا به جا شد و گفت:
ـ هری پاتر نباید از دست دابی عصبانی بشه ... نیت دابی خیر بوده ...
ـ *پس تو نامه‌های منو قایم کردی؟*
ـ دابی همه‌ی اونارو این جا نگه داشته قربان.
دابی با بی‌حالی از دسترس هری دور شد و سپس بسته‌ی کلفت نامه‌ها را از درون روبالشی که به تن داشت درآورد. هری دستخط زیبا و خوانای هرمیون و خط درشت و بدترکیب رون را شناخت. حتی دستخط خرچنگ قورباغه‌ای را که خط هاگرید، شکاربان هاگوارتز بود تشخیص داد. دابی با نگرانی سرش را بلند کرد و به هری چشمک زد و گفت:
ـ هری پاتر نباید عصبانی بشه ... دابی فکر می‌کرد ... اگه هری پاتر خیال کنه دوستانش توی هاگوارتز فراموشش کرده‌ن ... شاید دیگه به هاگوارتز بر نگرده، قربان ...
هری دیگر به حرف دابی گوش نداد. جستی زد که نامه‌ها را از دستش بقاپد اما او به گوشه‌ی دیگری پرید و گفت:
ـ هری پاتر باید قول بده که به هاگوارتز برنمی‌گرده اون وقت دابی نامه‌هاشو بهش می‌ده. قربان، شما نباید با اون خطر بزرگ مواجه بشین. قربان، بگین که به هاگوارتز برنمی‌گردین!
هری با عصبانیت گفت:
ـ نمی‌گم! زودباش نامه‌هامو بده!
جن خانگی با ناراحتی گفت:

ـ پس هری پاتر برای دابی چاره‌ی دیگه‌ای باقی نمی‌گذاره.

قبل از آن‌که هری به خود بیاید دابی به سرعت به سمت در اتاق رفت و آن را بازکرد و با عجله از پله‌ها پایین رفت. هری که دهانش خشک شده بود و دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید بی سروصدا به دنبال او از پله‌ها پایین رفت. از شش پله‌ی آخر یک دفعه پایین پرید و مثل گربه روی فرش هال فرود آمد. بلافاصله در اطرافش به دنبال دابی گشت. صدای عمو ورنون را از سالن غذاخوری می‌شنید که می‌گفت:

ـ آقای میسون، قضیه‌ی اون لوله‌کش‌های آمریکایی مسخره رو برای پتونیا تعریف کنین. خیلی دلش می‌خواد از زبون خودتون بشنوه ...

هری به آشپزخانه رفت و ناگهان قلبش در سینه فروریخت. شاهکار خاله پتونیا، همان کیک خامه‌ای بزرگی که با بنفشه‌های شکری تزئین شده بود نزدیک سقف آشپزخانه در هوا معلق بود. دابی روی کابینت گوشه‌ی آشپزخانه کز کرده بود. هری با صدای دورگه گفت:

ـ نه خواهش می‌کنم این کارو نکن ... وگرنه اونا منو می‌کشن.

ـ هری پاتر باید بگه که دیگه به مدرسه برنمی‌گرده.

ـ دابی، خواهش می‌کنم ...

ـ بگین، قربان ...

ـ نمی‌تونم!

دابی نگاه رقت‌انگیزی به هری کرد و گفت:

ـ پس دابی باید این کارو بکنه قربان. این به نفع هری پاتره.

ظرف دسر با صدای وحشتناکی به زمین افتاد و خرد و خاکشیر شد و خامه‌ی روی کیک به در و دیوار پاشید. دابی با صدایی شبیه به صدای تازیانه غیب شد.

از سالن غذاخوری صدای جیغ و دادی بلند شد و عمو ورنون با عجله به طرف آشپزخانه هجوم آورد. چشمش به هری افتاد که سر تا پایش آغشته به خامه‌ی کیک خاله پتونیا بود و از وحشت خشکش زده بود.

ابتدا به نظر می‌رسید که عمو ورنون می‌خواهد همه چیز را توضیح دهد

(«خواهرزاده‌ی پتونیاست ... خیلی خجالتیه. از غریبه‌ها وحشت داره برای همینم هر وقت مهمون داریم توی اتاقش می‌مونه.») او آقا و خانم میسون را به سالن غذاخوری بازگرداند و آهسته به هری گفت بعد از رفتن مهمان‌ها او را قیمه‌قیمه می‌کند. سپس یک زمین‌شور به دست هری داد و از آشپزخانه بیرون رفت. خاله پتونیا مقداری بستنی از فریزر بیرون آورد و هری که هنوز می‌لرزید سرگرم تمیز کردن آشپزخانه شد.

اگر سروکله‌ی آن جغد پیدا نشده بود شاید معامله‌ی عمو ورنون سر می‌گرفت. بعد از شام وقتی که خاله پتونیا به آقا و خانم میسون آب نبات نعناعی تعارف می‌کرد جغد بزرگ و زشتی از پنجره وارد سالن غذا خوری شد پروازکنان نامه‌ای را روی سر خانم میسون انداخت و دوباره به بیرون پنجره پرواز کرد. خانم میسون مثل یک پیک مرگ[1] جیغ کشید و وحشت‌زده چیزی درباره‌ی دیوانه‌ها گفت و دوان دوان از خانه بیرون رفت. آقای میسون نیز قبل از آن که به دنبال همسرش از خانه بیرون برود به دورسلی‌ها گفت که همسرش از انواع و اقسام پرنده‌ها وحشت دارد و از آن‌ها پرسید آیا این کار را برای شوخی و خنده ترتیب داده بودند.

هری در آشپزخانه ایستاده بود و زمین‌شور را در دست داشت که عمو ورنون با چشم‌هایی که از خشم و غضب شعله‌ور بود به سمت او هجوم آورد. نامه‌ای را که جغد آورده بود به هری داد و گفت:

ـ اینو بخون! زودباش!

هری نامه را گرفت. در آن اثری از تبریک روز تولد نبود. در آن نوشته بود:

آقای پاتر عزیز

گزارش رسیده حاکی از آن است که در ساعت نه و دوازده دقیقه بعدازظهر در محل سکونت شما افسون جابه جایی اشیاء به کار رفته است.

چنان که اطلاع دارید جادوگرهای زیر سن قانونی در خارج از

---

۱ ـ موجود موهومی به شکل روح یک زن که اسکاتلندی‌ها معتقدند زیرخانه‌ی هر کسی بایستد حتماً آن شخص خواهد مرد.م.

مدرسه حق استفاده از سحر و جادو را ندارند. تکرار هرگونه جادویی از جانب شما موجب اخراجتان از مدرسه‌ی مربوطه خواهد شد (طبق بند «ج» قانون محدودیت مستدل برای جادوگرهای زیرسن قانونی، مصوبه‌ی ۱۸۷۵).

لازم به تذکر است که طبق بخش سیزدهم قوانین بین‌المللی سحر و جادو هرگونه فعالیت جادویی که موجب جلب توجه جامعه‌ی غیر جادوگر (مشنگ ها) شود جرم محسوب می‌شود.

امیدواریم تعطیلات خوبی داشته باشید!

با تقدیم احترامات

مافلدا هاپکرک

اداره رسیدگی به استفاده‌ی نامناسب از جادو

وزارت سحر و جادو

هری سرش را بلند کرد و آب دهانش را قورت داد. عمو ورنون که برق شادی در چشم‌هایش می‌درخشید گفت:

ـ به ما نگفته بودی خارج از مدرسه حق ندارین جادو کنین. یادت رفت بگی، نه؟ حواست پرت شده بود.

عمو ورنون که مثل یک سگ بولداگ عظیم الجثه به او نزدیک می‌شد با دندان‌های برهم فشرده گفت:

ـ یه خبر خوب برات دارم ... می‌خوام زندانیت کنم ... دیگه نمی‌گذارم به اون مدرسه بری ... اگر هم بخوای با جادو جنبل خودتو آزاد کنی اونا اخراجت می‌کنن!

عمو ورنون که مثل دیوانه‌ها می‌خندید هری را کشان کشان به طبقه بالا برد. او به حرفش عمل کرد. صبح روز بعد جوشکاری آورد که به پنجره‌ی اتاق هری نرده‌ی آهنی نصب کند و خودش روی در اتاق دریچه‌ای درست کرد که فقط یک گربه می‌توانست از آن عبور کند. این دریچه برای این بود که روزی سه بار غذایش را به درون اتاق بفرستند. هری دوبار در روز می‌توانست به دستشویی برود یک

بار صبح و یک بار شب. بقیه‌ی ساعات شبانه‌روز او تک و تنها در اتاقش زندانی بود.

سه روز به همین ترتیب گذشت و دورسلی‌ها هیچ رحم و شفقتی از خود نشان ندادند. هری هیچ راهی برای فرار از این وضعیت نیافته بود. او روی تختخوابش دراز کشیده بود و از لابه‌لای میله‌های نرده غروب خورشید را تماشا می‌کرد. نمی‌دانست چه بلایی به سرش می‌آید و افکارش آشفته بود.

بیرون رفتن از اتاق به کمک سحر و افسون نیز بی‌فایده بود زیرا در این صورت از هاگوارتز اخراج می‌شد و تا ابد مجبور بود در آن اتاق بماند. اکنون که دورسلی‌ها می‌دانستند هری نمی‌تواند آن‌ها را جادو کند تنها سلاحش را از دست داده بود. گرچه دابی او را از حادثه‌ی ناگواری در هاگوارتز دور کرده بود هر لحظه ممکن بود از گرسنگی تلف شود.

در همان لحظه دریچه تلق تولوق کنان باز شد و دست خاله پتونیا یک کاسه سوپ ماسیده را به درون اتاق هل داد. هری که از گرسنگی معده درد گرفته بود از جا پرید و کاسه را برداشت. با این که سوپ سرد و ماسیده بود نصف آن را لاجرعه سرکشید. سپس به سمت قفس هدویگ رفت و سبزیجات باقی مانده در ته کاسه را در درون ظرف غذای خالی هدویگ ریخت. هدویگ بال‌هایش را به هم زد و با انزجار به سبزی‌ها نگاهی انداخت. هری با ناراحتی گفت:

ـ بهتره بخوری. این تنها چیزیه که داریم.

هری که بعد از خوردن سوپ گرسنه‌تر شده بود کاسه‌ی خالی را جلوی دریچه گذاشت و روی تختش دراز کشید.

اگر تا چهار هفته دیگر زنده می‌ماند و به مدرسه نمی‌رفت چه اتفاقی می‌افتاد؟ آیا کسی را برای تحقیق می‌فرستادند تا ببینند چه بر سر هری آمده است؟ آیا می‌توانستند دورسلی‌ها را وادار کنند که هری را به مدرسه بفرستند؟

هوا تاریک می‌شد. هری با بدنی خسته و معده‌ای دردناک در جست‌وجوی پاسخ برای پرسش‌های بی‌شمارش به خواب ناراحتی فرورفت.

خواب دید او را در یک باغ وحش به نمایش گذاشته‌اند و روی تابلوی نصب

شده بر روی قفسش نوشته‌اند: جادوگر زیرسن قانونی. روی تختخوابی از کـاه خسته و گرسنه افتاده بود و عده‌ای از پشت میله‌های قفس به او زل زده بـودند. ناگهان در میان جمعیت دابی را دید و با داد و فریاد از او تقاضای کمک کرد. اما دابی گفت: «هری پاتر اون جا در امانه، قربان» و ناپدید شد. بعد از آن دورسلی‌ها را دید. دادلی به او می‌خندید و میله‌های قفس را به شدت تکان می‌داد. صدای تکان‌های وحشیانه‌ی میله‌ها در گوش هری پیچید و هری جویده جویده گفت:

ـ بسه دیگه. تمومش کنین. ولم کنین می‌خوام بخوابم.

هری چشمش را باز کرد. نور مهتاب از پنجره به درون اتاق می‌تابید و یک نفر واقعاً از پشت میله‌های پنجره به هـری زل زده بـود، یک نـفر بـا صـورت کک‌مکی، موی قرمز و بینی کشیده.

رون ویزلی پشت میله‌های پنجره‌ی اتاق هری بود.

فصل سوم

پناهگاه

هری که نفسش بند آمده بود کورمال کورمال به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد تا بتوانند با هم صحبت کنند و گفت:

ـ رون! چه طوری ... آخه ...

هری از دیدن صحنه‌ای که در مقابلش بود زبانش بند آمد و دهانش باز ماند. رون از پنجره‌ی عقب اتومبیل قدیمی فیروزه‌ای رنگی *معلق در هوا* خم‌شده بود. فرد[1] و جرج[2] دو برادر دوقلوی بزرگ‌تر رون از صندلی جلوی اتومبیل به هری لبخند زدند و گفتند:

ـ چه طوری، هری؟

رون گفت:

ـ چی شده؟ چرا به نامه‌های ما جواب ندادی؟ من دوازده بار تو رو به خونه‌مون دعوت کردم تا این که بابا گفت برای به کاربردن جادو جلوی مشنگ‌ها اخطاریه‌ی رسمی دریافت کردی ...

ـ کار من نبود. بابات از کجا می‌دونست؟

---

1 - *Fred* 2 - *George*

ـ اون توی وزارتخونه کار می‌کنه، مگه تو نمی‌دونستی که خارج از مدرسه نباید جادو کنیم؟

هری به اتومبیل پرنده نگاهی کرد و گفت:

ـ یکی نیست به خودتون بگه.

رون گفت:

ـ نه بابا، این که به حساب نمی‌یاد. ما اینو از بابام قرض گرفتیم، جادوش که نکردیم. اما جادو کردن جلوی اون ماشنگ هایی که تو باهاشون زندگی می‌کنی ...

ـ گفتم که ... کار من نبود. قضیه‌ش مفصّله. ببینم، تو می‌تونی بـه مسـئولین هاگوارتز خبر بدی که دورسلی‌ها منو زندونی کرده‌ن و من دیگه نمی‌تونم بیام مدرسه؟ متأسفانه نمی‌تونم به کمک جـادو از ایـن جـا فـرار کـنم چـون تـوی وزارتخونه فکر می‌کنن دومین باره که من جادو می‌کنم و ...

رون گفت:

ـ این قدر غرولند نکن. ما اومدیم این جا کـه تـو رو بـا خـودمون بـبریم خونه‌مون.

ـ آخه شما هم نمی‌تونین با سحر و جادو منو نجات بدین!

رون خنده‌ای کرد و با اشاره به صندلی جلوی اتومبیل گفت:

ـ احتیاجی نیست. مگه نمی‌بینی چه کسانی رو با خودم آورده‌م.

فرد سر طنابی را به سمت هری پرتاب کرد و گفت:

ـ این طنابو محکم به میله ببند.

هری طناب را محکم به میله بست و گفت:

ـ اگر دورسلی‌ها بیدار بشن کارم ساخته‌س.

فرد پدال گاز را تا آخر فشاد داد و گفت:

ـ نگران نباش. فقط برو عقب وایسا.

هری عقب رفت و در اتاق تاریک کنار هدویگ ایستاد. ظاهراً هدویگ نیز به اهمیت مسئله پی برده بود و ساکت و بی‌حرکت مانده بود. صدای غرش اتومبیل بلند و بلندتر شد و ناگهان با یک صدای بلند نرده از پنجره جدا شد و فرد مستقیم

در هوا پیش رفت. هری با عجله به سمت پنجره رفت و نرده را دید که در ارتفاع چند متری زمین آویزان بود. رون که نفس نفس می‌زد نرده را بالا کشید و روی صندلی عقب اتومبیل در کنارش گذاشت. هری با نگرانی گوشش را تیز کرد اما از اتاق خواب دورسلی‌ها هیچ صدایی نمی‌آمد. آن‌گاه فرد دنده عقب آمد و جلوی پنجره متوقف شد. رون گفت:

ـ سوار شو.

ـ اما آخه همه‌ی وسایل مدرسه‌م ... چوبدستیم ... جاروم ...

ـ وسایلت کجاست؟

ـ توی انباری زیرپله‌هاست. ولی من که نمی‌تونم از اتاق بیرون برم. در قفله.

جرج از روی صندلی کنار راننده گفت:

ـ اشکالی نداره. برو کنار هری.

فرد و جرج با احتیاط از پنجره وارد اتاق هری شدند. هری به خود گفت که این کارها فقط از دست این دو نفر برمی‌آید. جرج یک سنجاق سر از جیبش درآورد و شروع کرد به کلنجار رفتن با قفل در. فرد گفت:

ـ خیلی از جادوگرها فکر می‌کنن اگه کلک‌های مشنگ‌ها رو یاد بگیرن وقتشون تلف می‌شه اما به نظر من با این که کار وقت‌گیریه اما به زحمتش می‌ارزه.

سرانجام قفل در تلق صدا کرد و باز شد. جرج آهسته گفت:

ـ ما چمدونتو میاریم. تو هم هر چی از وسایل این اتاق لازم داری بردار و بده به رون.

وقتی دوقلوها در پاگرد تاریک پله‌ها ناپدید شدند هری آهسته به آن‌ها گفت:

ـ مواظب آخرین پله باشین. غیژغیژ می‌کنه.

هری با عجله شروع به جمع کردن وسایلش کرد و همه را از پنجره به رون داد. سپس به کمک فرد و جرج رفت که چمدان سنگینش را از پله‌ها بالا می‌کشیدند. در همین لحظه صدای سرفه‌ی عمو ورنون به گوش رسید.

سرانجام نفس نفس زنان چمدان را روی پاگرد پله‌ها گذاشتند و بعد آن را به داخل اتاق هری و به سوی پنجره بردند. فرد از پنجره بالا رفت و سوار ماشین شد

تا با کمک رون چمدان را بالا بکشد. هری و جرج نیز از داخل اتاق چمدان را هل می‌دادند. چمدان ذره ذره سرمی‌خورد و جلو می‌رفت.

دوباره عمو ورنون سرفه کرد.

فرد که از درون اتومبیل چمدان را می‌کشید و به نفس نفس افتاده بود گفت:

ـ یه ذره دیگه مونده، یه ذره دیگه هل بدین ...

هری و جرج شانه‌هایشان را به چمدان چسباندند و آن را هل دادند و سرانجام چمدان از پنجره بیرون رفت و بر روی صندلی عقب اتومبیل افتاد. جرج آهسته گفت:

ـ خوب شد. دیگه بیا بریم.

اما همین که هری از لبه پنجره بالا رفت صدای هوهوی بلندی از پشت سرش آمد و بلافاصله صدای نعره‌ی عمو ورنون را شنید که می‌گفت:

ـ *ای جغد لعنتی!*

ـ هدویگو جا گذاشتم!

هری به سرعت پایین آمد و به آن سوی اتاق رفت و در همان لحظه چراغ راهرو روشن شد. هری قفس هدویگ را برداشت و به سمت پنجره دوید و آن را به رون داد. همین که با عجله از پنجره بالا رفت عمو ورنون محکم به در اتاق کوبید و در که نیمه باز بود کاملاً باز شد. عمو ورنون لحظه‌ای هاج و واج در آستانه‌ی در ایستاد و بعد مانند یک گاومیش خشمگین به سمت هری حمله‌ور شد و قوزک پایش را گرفت و نعره زد:

ـ داره فرار می‌کنه.

رون، فرد و جرج دست‌های هری را گرفتند و با تمام نیرویشان او را کشیدند. عمو ورنون همچنان نعره می‌زد:

ـ پتونیا! داره فرار می‌کنه! *داره فرار می‌کنه!*

فرد، جرج و رون بار دیگر با آخرین نیرویشان هری را کشیدند و پای هری از دست عمو ورنون بیرون آمد. همین که هری سوار اتومبیل شد و در را بست رون نعره زد:

ـ گاز بده فرد، گاز بده.

اتومبیل ناگهان مثل گلوله‌ی فشنگ در آسمان به پرواز درآمد.

باور کردنی نبود. هری دیگر آزاد شده بود. شیشه‌ی اتومبیل را پایین کشید و باد شبانه به مویش وزید. به بام خانه‌های پریوت درایو که لحظه به لحظه کوچک‌تر می‌شد نگاهی انداخت. عمو ورنون، خاله پتونیا و دادلی مات و مبهوت از پنجره‌ی اتاق هری به آن‌ها نگاه می‌کردند. هری فریاد زد:

ـ تا تابستون سال دیگه خداحافظ!

برادران ویزلی از خنده روده‌بر شده بودند و هری که به پهنای صورتش می‌خندید به صندلی اتومبیل تکیه داد. رون گفت:

ـ هدویگو از قفس دربیاریم. می‌تونه پشت سرمون پرواز کنه. بیچاره، خیلی وقته که درست و حسابی بال‌هاشو باز نکرده.

جرج سنجاق سر را به دست رون داد و یک دقیقه بعد هدویگ با شور و شادی از پنجره‌ی اتومبیل بیرون رفت تا همچون شبحی سرگردان پشت‌سر آن‌ها به پرواز درآید. رون بی‌صبرانه گفت:

ـ خب، هری، بگو ببینم موضوع چی بود؟

هری ماجرای دابی را مو به مو برایشان تعریف کرد. از هشدار دابی گرفته تا خراب شدن کیک خامه‌ای خاله پتونیا. در پایان همه در عجب ماندند و سکوتی بر فضای اتومبیل حکم‌فرما شد. سرانجام فرد گفت:

ـ یه کاسه‌ای زیر نیمه کاسه‌ست.

جرج گفت:

ـ آره. قضیه خیلی بو می‌ده. بالاخره بهت نگفت این توطئه کار کیه؟

ـ مثل این که نمی‌تونست بگه. بهتون که گفتم، هر بار یه چیزی از دهنش می‌پرید سرشو می‌کوبید به دیوار.

فرد و جرج به هم نگاهی کردند و هری گفت:

ـ چیه؟ به نظر شما دروغ گفته؟

فرد گفت:

ـ می‌دونی چیه؟ جن‌های خونگی قدرت‌های خارق‌العاده‌ای دارن ولی معمولاً نمی‌تونن بدون اجازه‌ی اربابشون از این قدرت‌ها استفاده کنن. به نظر من یه نفر دابی پیر رو فرستاده که مانع برگشتن تو به هاگوارتز بشه. حتماً می‌خواسته سر به سرت بگذاره. توی مدرسه کسی هست که با تو لج باشه؟

بلافاصله هری و رون با هم گفتند:

ـ آره.

و هری ادامه داد:

ـ دراکو مالفوی. اون از من متنفره.

جرج رویش را برگرداند و گفت:

ـ دراکو مالفوی؟ منظورت پسر لوسیوس مالفویه؟

هری گفت:

ـ حتماً خودشه. چون این اسم از اون اسم‌های معمولی نیست. چه طور مگه؟

جرج گفت:

ـ بابام درباره‌ش یه چیزایی گفته. اون از طرفدارهای پروپاقرص اسمشونبر بوده.

فرد برگشت که به هری نگاه کند و گفت:

ـ وقتی اسمشونبر ناپدید شد لوسیوس مالفوی به طرف ما برگشت و گفت که با اون هیچ ارتباطی نداشته. ولی چرند گفته. بابا می‌گفت اون یکی از همکارهای نزدیک اسمشونبر بوده.

هری که قبلاً شایعات زیادی درباره‌ی خانواده‌ی مالفوی شنیده بود از شنیدن این حرف‌ها تعجبی نکرد. دادلی دورسلی در برابر مالفوی یک پسر مهربان و حساس و اندیشمند به شمار می‌آمد.

هری گفت:

ـ نمی‌دونم خانواده‌ی مالفوی جن خونگی دارن یا نه.

فرد گفت:

ـ به هر حال اربابش جزو جادوگرهای اصیل و ثروتمنده.

جرج گفت:

ـ آره. مامان همیشه دلش می‌خواسته ما هم یه جن خونگی داشته باشیم تا اتوکاری‌هامونو بکنه. تنها مستخدم ما یه غول تنبل و پیره که زیر شیروونی زندگی می‌کنه البته یه عالمه جن‌خاکی[1] هم توی باغمون داریم. جای جن‌های خونگی توی قصرهای بزرگ و قدیمیه. توی خونه‌ی ما از این خبرها نیست ...

هری ساکت بود. از آن جاکه دراکو مالفوی همیشه بهترین چیزها را داشت کاملاً مشخص بود که پولشان از پارو بالا می‌رود. هری به خوبی می‌توانست قیافه‌ی مالفوی را مجسم کند که با تکبر و افاده در یک قصر باشکوه از این سو به آن سو می‌رود. فرستادن یک جن خانگی برای ممانعت از برگشتن هری به مدرسه نیز از کارهایی بود که دقیقاً با رفتارهای مالفوی جور در می‌آمد. آیا جدی گرفتن حرف‌های دابی اشتباه بود؟

رون گفت:

ـ چه خوب شد که اومدیم دنبالت. وقتی جواب هیچ کدوم از نامه‌هامو ندادی نگرانت شدم. اول فکر کردم شاید ارول هنوز نامه‌هارو برات نیاورده ...

ـ ارول کیه؟

ـ جغد ماست. خیلی پیره. بعید نبود قبل از رسوندن نامه از حال رفته باشه. برای همین می‌خواستم هرمس رو قرض بگیرم ...

ـ کی؟

فرد از صندلی جلوی اتومبیل گفت:

ـ همون جغدی که وقتی پرسی ارشد شد پدر و مادرم بهش جایزه دادن.

رون گفت:

ـ ولی پرسی اونو بهم قرض نداد. گفت که خودش لازمش داره.

جرج اخم کرد و گفت:

---

۱ ـ *gnome* جن زیرزمینی کوتوله‌ای که نگهبان گنجینه‌های زیر زمین است و در این جا جنی است که مثل علف هرز مانع رشد و نمو گیاهان می‌شود.م.

ـ امسال تابستون رفتار پرسی خیلی عجیب شده. تمام مدت توی اتاقشه و دائم نامه می‌فرسته ... منظورم اینه که ... مگه آدم چه قدر مدال ارشدیشو برق میندازه ...

جرج حرفش را ناتمام گذاشت و به قطب نمای روی داشبورد اشاره کرد و گفت:

ـ فرد، داری زیادی به سمت غرب می‌ری.

فرد فرمان را چرخاند. هری که حدس می‌زد چه جوابی دریافت می‌کند پرسید:

ـ پدرتون می‌دونه که شما ماشینشو برداشتین؟

رون گفت:

ـ نه. اون امشب سرکاره. خداکنه قبل از این که مامان بفهمه ما سوار این شدیم بتونیم ماشینو توی گاراژ بگذاریم.

ـ راستی پدرت توی وزارتخونه چی کار می‌کنه؟

رون گفت:

ـ توی یکی از بی‌مزه‌ترین قسمت‌ها کار می‌کنه. توی قسمت سوءاستفاده از اشیاء مشنگ ها.

ـ چی؟

ـ همه‌ش با وسایل طلسم شده‌ی مشنگ‌ها سروکار دارن. آخه می‌دونی نباید بگذارن این جور چیزها دوباره به دست مشنگ‌ها بیفته. مثلاً همین پارسال که یه ساحره‌ی پیر مرده بود یه عتیقه فروش سرویس چای خوریشو خرید. بعدشم یه زن مشنگ اونا رو از مغازه‌ی عتیقه فروشی خرید و برد خونه‌ش. وقتی می‌خواست برای دوستانش توی فنجون‌ها چای بریزه نمی‌دونی چه قشقرقی به پا شد ... بابام بعد از چند هفته اضافه کاری تونست قال قضیه رو بکنه.

ـ مگه چی شده بود؟

ـ هیچی، قوریه از کوره در رفته بود و چای داغ رو به اطراف پاشیده بود. یه مَرده کارش به بیمارستان کشیده بود آخه انبر قندگیر دماغشو گرفته بود و جدا نمی‌شد. بابام داشت دیوونه می‌شد. آخه توی اون قسمت فقط بابام و یه ساحره‌ی

پیر به اسم پرکینز کار می‌کنن. مجبور شدن از افسون فراموشی استفاده کنن و قضیه رو لاپوشونی کنن ...

ـ اما پس این ماشین ...

فرد خندید و گفت:

ـ آره. بابام عاشق مشنگ‌ها و بند و بساطشونه. انباریمون پر از وسایل مشنگ هاست. بابام دل و روده‌ی وسایل مشنگ‌ها رو بیرون می‌ریزه بعد چند تا طلسمشون می‌کنه و دوباره اونا رو سرهم می‌کنه. اگر مجبور بود خونه‌ی خودمونو بازرسی کنه باید خودشو دستگیر می‌کرد. مامانم از این کارهای بابام کفری می‌شه.

جرج از شیشه پایین را نگاه کرد و گفت:

ـ اون جاده‌ی اصلیه. تا ده دقیقه دیگه می‌رسیم ... چه به موقع! هوا داره روشن می‌شه ...

نور صورتی کم رنگی از سمت شرق در پهنه‌ی آسمان پدیدار شده بود. فرد اتومبیل را پایین‌تر برد و هری به زمین‌های کشاورزی و درخت‌های انبوه نگاه کرد. جرج گفت:

ـ دیگه داریم می‌رسیم.

اتومبیل پرنده پایین و پایین‌تر رفت. حاشیه‌ی سرخ رنگ و درخشان خورشید از پشت درخت‌ها نمایان شده بود. فرد گفت:

ـ محکم بشینین.

و در همان لحظه اتومبیل با صدای گرمپی به زمین فرود آمد. آن‌ها درست کنار یک گاراژ در یک حیاط کوچک فرود آمده بودند. هری برای اولین بار به خانه‌ی خانواده‌ی رون نگاه کرد.

به نظر می‌رسید که ساختمان اصلی آن روزی یک خوکدانی سنگی بوده است اما به مرور این جا و آن جا اتاق‌هایی به آن اضافه کرده بودند تا سرانجام تبدیل به یک ساختمان چند طبقه‌ی کج و معوج شده بود که هر لحظه ممکن بود فرو بریزد. به نظر می‌رسید به کمک جادو آن را استوار نگه داشته‌اند (و با شناختی که هری از آقای ویزلی داشت در این مورد شکی باقی نمی‌ماند). بالای شیروانی قرمز رنگ

آن چهار یا پنج دودکش به چشم می‌خورد. یک تابلوی وارونه جلوی در ورودی نصب شده بود که روی آن نوشته بودند: «پناهگاه». در کنار در ورودی خانه چندین چکمه‌ی بلند ضدآب روی هم افتاده بود و یک پاتیل کهنه و زنگار گرفته به چشم می‌خورد. چند مرغ قهوه‌ای چاق و چله در باغ پرسه می‌زدند. رون گفت:

ـ تعریفی نداره.

هری که به یاد خانه‌ی دورسلی‌ها افتاده بود با خوشحالی گفت:

ـ خیلی هم عالیه.

از اتومبیل پیاده شدند. فرد گفت:

ـ حالا خیلی آهسته می‌ریم طبقه‌ی بالا و منتظر می‌مونیم که مامان برای صبحونه صدامون کنه. بعد رون بدوبدو از پله‌ها میاد پایین و می‌گه: «مامان، حدس بزن دیشب کی اومد خونه‌مون!» مامان از دیدن هری خیلی خوشحال می‌شه. اصلاً هم لازم نیست کسی بگه که با ماشین پرنده رفتیم دنبالش.

رون گفت:

ـ راست می‌گه. بیا هری. اتاق من ...

رون که به ساختمان خانه خیره مانده بود رنگش مثل گچ سفید شد. سه نفر دیگر رویشان را برگرداندند. خانم ویزلی برای مرغ‌ها دانه می‌پاشید و جلو می‌آمد. او زن کوتاه قامت و چاقی بود و در آن لحظه قیافه‌اش درست مثل یک ببر وحشی شده بود. فرد گفت:

ـ وای!

جرج گفت:

ـ وای خداجون!

خانم ویزلی جلوی آن‌ها ایستاد و با دست‌های به کمر زده به چهره‌های خطاکار آن‌ها خیره شد. او یک پیش‌بند گلدار بسته بود که سر چوبدستیش از جیب آن بیرون زده بود.

او گفت:

ـ به‌به! به‌به!

جرج سعی کرد قیافه‌ای بشاش و شادمان به خود بگیرد و گفت:

ـ صبح به خیر مامان!

خانم ویزلی با عصبانیت گفت:

ـ هیچ می‌دونین چه قدر منو نگران کردین؟

ـ ببخشین مامان، به خدا مجبور شدیم ...

هر سه پسر خانم ویزلی از او بلند قامت‌تر بودند اما همین که صدای خشمگین مادرشان را شنیدند کز کردند و سرشان را پایین انداختند. خانم‌ویزلی گفت:

ـ رفتم دیدم همه‌ی اتاق‌ها خالیه! نه یادداشتی، نه پیغامی! بعد دیدم ماشینه هم غیبش زده ... اگه تصادف می‌کردین چی؟ از نگرانی داشتم دیوونه می‌شدم. چرا رعایت نمی‌کنین؟ از زمان نوزادیتون همین طوری بودین. صبر کنین باباتون بیاد! ما با بیل و چارلی و پرسی از این گرفتاری‌ها نداشتیم ...

فرد زیرلب گفت:

ـ آخه پرسی ارشده.

خانم ویزلی انگشت نشانه‌اش را جلوی فرد تکان داد و گفت:

ـ شماها هیچ وقت انگشت کوچیکه‌ی پرسی هم نمی‌شین! گه یه بلایی سرتون می‌اومد چی؟ اگر یکی شمارو می‌دید چی؟ فکر نکردین ممکنه باباتون از کار بی‌کار بشه؟

به نظر می‌رسید که خانم ویزلی می‌خواهد ساعت‌ها به این داد و فریاد ادامه دهد. وقتی سرانجام به هری نگاه کرد صدایش دورگه شده بود. هری با نگرانی یک قدم عقب رفت و خانم ویزلی گفت:

ـ هری عزیز، از دیدنت خیلی خوشحالم. بیا بریم صبحونه بخوریم.

خانم ویزلی برگشت و وارد خانه شد. هری با نگرانی به رون نگاه کرد و وقتی رون با حرکت سر به او دل و جرأت داد به دنبال خانم ویزلی وارد خانه شد.

آشپزخانه تنگ و کوچک بود. میزچوبی رنگ و رورفته‌ای با چندین صندلی در وسط آشپزخانه به چشم می‌خورد. هری روی لبه‌ی یکی از صندلی‌ها نشست و به اطرافش نگاه کرد. اولین بار بود که به خانه‌ی جادوگرها قدم می‌گذاشت.

ساعت روی دیوار مقابل فقط یک عقربه داشت و هیچ عددی روی صفحه‌ی آن نبود. دور صفحه‌ی ساعت نوشته بود: «زمان دم کردن چای»، «زمان دانه دادن به مرغ‌ها» و «دیرکردی». سه ردیف کتاب روی تاقچه روی هم انباشته شده بود، کتاب‌هایی مثل «افسون‌های تهیه‌ی پنیر»، «سحرهای ویژه‌ی آشپزی» و «ضیافت یک دقیقه‌ای». باور نکردنی بود. از رادیوی کهنه‌ی کنار ظرفشویی صدای گوینده به گوش رسید که می‌گفت: «ساعت افسونگری با صدای ساحره‌ی آوازخوان مشهور، سلستینا واربک[1].»

خانم ویزلی که با حواس پرتی صبحانه را آماده می‌کرد سروصدای زیادی به راه انداخته بود. هنگامی که سوسیس‌ها را در ماهی‌تابه زیر و رو می‌کرد هر از گاهی چپ‌چپ به پسرهایش نگاهی می‌انداخت و زیرلب غرولند می‌کرد:

ـ اصلاً معلوم نیست چه فکری کرده‌ن! باورم نمی‌شه!

خانم ویزلی هشت یا نه سوسیس در بشقاب هری گذاشت و به او اطمینان خاطر داد:

ـ تو خودتو ناراحت نکن. تو که تقصیری نداشتی. من و آرتور هم خیلی نگرانت بودیم. همین دیشب بود که می‌گفتیم اگه تا جمعه هری برای رون نامه نفرستاد خودمون می‌ریم و می‌یاریمش.

خانم ویزلی سه تخم مرغ نیمرو نیز در بشقاب هری گذاشت و ادامه داد:

ـ ولی نه این طوری! یه ماشین غیرقانونی رو از این ور شهر به اون‌ور شهر برده‌ن ... ممکن بود یکی ببینه ...

خانم ویزلی گاه و بی‌گاه با چوبدستیش به ظرف‌های کثیف داخل ظرفشویی ضربه می‌زد و بلافاصله ظرف‌ها جیرینگ جیرینگ صدا می‌کردند و شسته می‌شدند. فرد گفت:

ـ هوا ابری بود مامان!

خانم ویزلی با بدخلقی گفت:

---

1 - *Celestina Warbeck*

ـ موقع غذا خوردن حرف نزن!

جرج گفت:

ـ اونا هری رو گرسنه نگه می‌داشتن.

ـ تو هم داری همین کارو می‌کنی.

خانم ویزلی با ملایمت بیش‌تری این را گفت و شروع کرد به مالیدن کره روی نان‌های هری. در همان لحظه کودک سرخ مویی با لباس خواب بلند در آستانه‌ی در ظاهر شد، جیغ کوتاهی کشید و فرار کرد. رون آهسته به هری گفت:

ـ اون جینی بود. خواهرمه. از اول تابستون یکسره از تو تعریف می‌کنه.

فرد خنده‌ای کرد و گفت:

ـ آره، حالا صبر کن، حتماً ازت خواهش می‌کنه یه عکستو بهش بدی.

اما بلافاصله مادرش به او چشم غرّه رفت و او ساکت شد و سرش را پایین انداخت. دیگر کسی چیزی نگفت و همه با سرعتی باور نکردنی صبحانه‌شان را خوردند.

فرد قاشق و چنگالش را در بشقاب گذاشت و در حالی که خمیازه می‌کشید گفت:

ـ من که خیلی خسته‌م. می‌خوام برم بخوابم.

خانم ویزلی با عصبانیت گفت:

ـ هیچم نمی‌خوابی. می‌خواستی تا صبح بیدار نمونی. باید برای من جن‌های خاکی باغ رو دربیارین. دارن زیاد می‌شن ...

ـ وای، مامان، نه ...

خانم ویزلی به جرج و رون نگاه کرد و گفت:

ـ شما دو تا هم باید کمکش کنین.

سپس به هری رو کرد و گفت:

ـ عزیزم، تو می‌تونی بری طبقه‌ی بالا و بخوابی. تو که ازشون نخواسته بودی با اون ماشین درب و داغون بیان دنبالت.

اما هری که سرحال بود گفت:

ـ منم به رون کمک می‌کنم. آخه تا حالا ندیدەم کسی جن خاکی دربیاره.

ـ از لطفت ممنونم عزیزم اما این کار خیلی خسته کننده‌س. بگذار ببینم توی کتاب لاکهارت[1] در این باره چی نوشته.

خانم ویزلی کتاب قطوری را از ردیف کتاب‌های روی تاقچه بیرون کشید. جرج غرولندکنان گفت:

ـ مامان، خودمون می‌دونیم چه طوری باید جن خاکی رو دربیاریم.

هری به جلد کتابی که در دست خانم ویزلی بود نگاه کرد. روی آن با حروف تزئینی طلایی رنگ نوشته بود: *راهنمای گیلدروی*[2] *لاکهارت در امور خانه‌داری*. عکس بزرگ جادوگر خوش قیافه‌ای با موی مجعد بلوند و چشم‌های آبی روشن روی جلد آن خودنمایی می‌کرد. این عکس نیز مثل سایر عکس‌ها در دنیای جادویی متحرک بود. جادوگر که به گمان هری همان گیلدروی لاکهارت بود از روی جلد کتاب به همه‌ی آن‌ها چشمک می‌زد. خانم ویزلی با دیدن عکس او لبخندی زد و گفت:

ـ جادوگر بی‌نظیریه. همه‌ی نکته‌های خانه‌داری‌رو بلده. کتابش عالیه ...

فرد با صدای نه چندان آهسته گفت:

ـ مامان خیلی ازش خوشش میاد.

خانم ویزلی سرخ شد و گفت:

ـ مسخره بازی درنیار، فرد. اگه فکر می‌کنی از لاکهارت واردتری زودتر برو مشغول شو. اما وای به حالت اگه بیام و یه جن خاکی توی باغ ببینم.

پسرها که پشت سر هم خمیازه می‌کشیدند و غرولند می‌کردند به حیاط رفتند. هری نیز به دنبالشان رفت. باغ بزرگشان دقیقاً همان طوری بود که هری می‌پسندید. البته دورسلی‌ها به هیچ وجه از چنین باغی خوششان نمی‌آمد زیرا پر از علف هرز بود و چمن آن باید کوتاه می‌شد. دور تا دور باغ درخت‌های گره‌دار و کج و معوج به چشم می‌خورد. این جا و آن جا بوته‌های به گل نشسته غرق در گل‌های

---

1 - Lockhart

2 - Gilderoy

رنگارنگی بودند که هری برای اولین بار در عمرش مـی‌دید. اسـتخر بـزرگ و سبزرنگ باغ نیز پر از قورباغه بود. وقتی از روی چمن باغ می‌گذشتند هری به رون گفت:

ـ می‌دونستی که مشنگ‌ها هم جن خاکی دارن؟

ـ آره، اون چیزایی رو که مشنگ‌ها می‌گن جن خاکی دیده‌م.

سپس خم شد و زیر یک بوته گل صدتومانی به جست‌وجو پرداخت و ادامه داد:

ـ شبیه بابانوئل‌های چاق و کوتوله‌ن که یه چوب ماهیگیری توی دستشونه.

صدای خش‌خشی به گوش رسید و بوته‌ی گل صدتومانی تکانی خورد. رون کمرش را راست کرد و با قیافه‌ی درهمی گفت:

ـ این یه جن خاکیه.

جن خاکی فریاد زد:

ـ ولم کن! ولم کن!

جن خاکی هیچ شباهتی به بابانوئل نداشت. موجود سفت و کوچکی بود با سری بزرگ و بی‌مو درست مثل یک سیب‌زمینی که بـا پـاهای کـوچک شـاخ مانندش در هوا دست و پا می‌زد. رون آن را دور از خود نگه داشت. سپس مچ پاهای جن خاکی را محکم گرفت و آن را وارونه کرد و گفت:

ـ تنها کاری که باید بکنی اینه ...

سپس جن خاکی را بالای سرش برد و شروع کرد به چرخاندن آن در هوا. همین که چشم رون به قیافه‌ی بهت زده‌ی هری افتاد ادامه داد:

ـ این طوری اصلاً صدمه نمی‌خورن ... فقط باید حسابی گیجشون کنیم کـه دیگه نتونن لونه شونو پیدا کنن.

سرانجام رون جن خاکی را پرتاب کرد. جن خاکی شش‌متر آن طرف‌تر روی پرچین فرود آمد. فرد گفت:

ـ بیچاره! شرط می‌بندم زیر اون کنده‌ی درخت یه جن خاکی هست.

هری خیلی زود متوجه شد که نباید به جن‌های خاکی رحم کند. تصمیم گرفت

اولین جن خاکی راکه در پرچین گیر کرده بود بیرون بیندازد اما ناشیانه عمل کرد و جن خاکی دست هری را محکم با دندان‌های تیزش گاز گرفت. هری به زحمت توانست آن را از دستش جداکند و وقتی آن را پرتاب کرد ...

ـ اووه! عجب ضرب دستی داری هری ... پونزده متر اون ورتر افتاد.

لحظه‌ای بعد فضای بالای حیاط پر از جن‌هایی شد که یکی پس از دیگری به هوا پرتاب می‌شدند.

جرج که با یک دست پنج شش جن خاکی راگرفته بود گفت:

ـ می‌بینی؟ زیاد باهوش نیستن تا می‌فهمن داریم درشون میاریم همه‌شون میان بیرون که تماشا کنن. در حالی که آدم فکر می‌کنه از ترسشون توی لونه‌هاشون می‌مونن.

مدتی بعد همه‌ی جن‌های خاکی کنده شده با شانه‌های فرو افتاده مثل لشکر شکست خورده از آن جا دور شدند. وقتی همه به جن‌هایی نگاه می‌کردند که از پرچین باغ بیرون می‌رفتند رون گفت:

ـ اونا دوباره برمی‌گردن! بابا خیلی بهشون رو می‌ده. می‌گه اینا بامزه‌ن ...

درست در همان وقت در حیاط باز شد. جرج گفت:

ـ باباست! بابا اومد!

همه با عجله از باغ گذشتند و به درون خانه هجوم بردند.

آقای ویزلی عینکش را از چشم برداشت و با چشم‌های بسته روی صندلی آشپزخانه ولو شد. مرد لاغر اندامی بود که سرش داشت تاس می‌شد اما همان موهای کم پشتش به قرمزی موی فرزندانش بود. یک ردای بلند سبزرنگ به تن داشت که خاکی و مندرس بود. وقتی همه دورش نشستند کورمال کورمال به دنبال قوری گشت و زیرلب گفت:

ـ عجب شبی بود. نه تا بازرسی. نه‌تا! وقتی پشتم به ماندانگاس فلچر[1] پیر بود می‌خواست منو جادو کنه ...

---

1 - Mundungus Fletcher

آقای ویزلی جرعه‌ای چای نوشید و آه کشید. فرد مشتاقانه پرسید:

ـ بابا، چیزی هم پیدا کردین؟

آقای ویزلی خمیازه کشید و گفت:

ـ فقط چند تا کلید که کوچک می‌شدن و یه کتری که گاز می‌گرفت. البته یه چیزای مزخرف دیگه هم بود که به کار ما مربوط نمی‌شد. مورتلیک[1] رو بازداشت کردند که درباره‌ی چند تا راسوی عجیب و غریب ازش بازجویی کنن. خدارو شکر که این کار مربوط به کمیته‌ی وردهای تجربیه ...

جرج گفت:

ـ چرا باید کسی به خودش زحمت بده و کلیدها رو کوچیک کنه؟

آقای ویزلی آهی کشید و گفت:

ـ فقط برای اذیت و آزار مشنگ‌ها ... این جور کلیدها رو به مشنگ‌ها می‌فروشن بعد کلیدها اون قدر کوچیک می‌شن که چیزی ازشون باقی نمی‌مونه و وقتی مشنگ‌ها بهشون احتیاج دارن نمی‌تونن اونارو پیدا کنن ... بیچاره‌ها نمی‌تونن کسی رو محکوم کنن چون هیچ وقت اعتراف نمی‌کنن که کلیدهاشون کوچیک شده ... اصرار دارن که کلیدشون مرتب گم می‌شه. حتی اگه جلوی چشمشون هم کسی چیزی رو جادو کنه باز هم به هر قیمتی که شده سحر و جادورو انکار می‌کنن ... باورتون نمی‌شه، اون چیزهایی که ما جادو می‌کنیم ...

ـ *مثل ماشین؟*

خانم ویزلی که یک سیخ بلند را مثل شمشیر در دست گرفته بود پدیدار شد. آقای ویزلی سراسیمه چشم‌هایش را باز کرد و گناهکارانه به همسرش خیره شد و گفت:

ـ مالی عزیزم، گفتی ماشین؟

خانم ویزلی که چشم‌هایش برق می‌زد گفت:

ـ آره آرتور، ماشین. فکرشو بکن! یه جادوگر یه ماشین درب و داغون

---

1 - Mortlake

می‌خره و به همسرش می‌گه که فقط می‌خواد قطعاتشو باز کنه تا بفهمه چه جوری کار می‌کنه در حالی که در حقیقت اونو با سحر و جادو تبدیل به یک *ماشین پرنده* می‌کنه.

ـ عزیزم، مطمئن باش که از محدوده‌ی قانون فراتر نرفته ... البته بهتر بود به همسرش حقیقت رو می‌گفت ... توی قوانین ما تبصره‌ای هست که می‌گه ... اگر کسی قصد استفاده از ماشین پرنده‌رو نداشته باشه حتی اگر ماشین بتونه پرواز ...

خانم ویزلی فریاد زد:

ـ آرتور ویزلی با همین تبصره ماده‌ها تونستی اون همه آت آشغال رو توی انباری نگه داری! حالا بگذار محض اطلاعت بگم که امروز صبح هری با همون ماشینی که قصد نداشتی ازش استفاده کنی اومده این جا!

آقای ویزلی از همه جا بی‌خبر گفت:

ـ هری؟ کدوم هری؟

او به دور و برش نگاهی انداخت و تا چشمش به هری افتاد از جا پرید و گفت:

ـ نه بابا! این هری پاتره؟ از دیدنت خیلی خوشحالم. رون خیلی ازت تعریف می‌کرد ...

خانم ویزلی فریاد زد:

ـ پسرهات دیشب *با ماشین پرنده* رفته‌ن *تا خونه‌ی هری‌اینا و برگشته‌ن!* باز هم حرفی داری که بزنی؟

آقای ویزلی مشتاقانه گفت:

ـ جدی؟ خوب پرواز می‌کرد؟ م... منظورم اینه که ...

آقای ویزلی با دیدن شعله‌های خشم که از چشم‌های همسرش زبانه می‌کشید زبانش بندآمد و ادامه داد:

ـ خیلی کار بدی کردین، بچه‌ها. خیلی کار بدی کردین.

وقتی خانم ویزلی از فرط خشم و غضب مثل یک قورباغه غبغبش را باد می‌کرد رون زیرلب به هری گفت:

ـ ولشون کن. بیا بریم اتاقمو نشونت بدم.

از آشپزخانه خارج شدند و از یک راهروی باریک گذشتند تا به یک پلکان زیگزاگی عجیب و غریب رسیدند. در پاگرد طبقه‌ی سوم در نیمه بازی دیدند. هری از لای در یک جفت چشم قهوه‌ای روشن را دید که به آن‌ها خیره شده بود و فوراً محکم در را به هم کوبید. رون گفت:

ـ این جینی بود. تعجب می‌کنم که این قدر خجالتی شده سابقه نداشته که یه لحظه ساکت بمونه و حرفی نزنه ...

آن‌ها دو طبقه‌ی دیگر بالا رفتند و به دری رسیدند که رنگ آن پوسته پوسته شده بود و روی پلاک کوچک روی آن نوشته بود: «اتاق رونالد». هری وارد اتاق شد. سرش به سقف شیب‌دار اتاق خورد و پلک زد. هری با دیدن وسایل اتاق به یاد تنور نانوایی افتاد. همه‌ی وسایل رون نارنجی پررنگ بود. روتختی، دیوارها و حتی سقف نیز نارنجی رنگ بود. آن گاه چشم هری به پوسترهای بزرگی افتاد که تمام کاغذ دیواری نارنجی و رنگ و رورفته‌ی دیوار را پوشانده بودند. تصاویر متعددی از هفت جادوگر و ساحره با رداهای نارنجی رنگ بود که هر یک جاروی پرنده‌ای در دست داشتند و با شور و هیجان برایشان دست تکان می‌دادند. هری گفت:

ـ اینا بازیکن‌های تیم کوییدیچ محبوب تواند؟

ـ آره، تیم چادلی کنونزه[1].

رون به رو تختی نارنجی رنگش اشاره کرد که دو حرف C سیاهرنگ بزرگ و براق و یک گلوله‌ی توپ بر روی آن نمایان بود و ادامه داد:

ـ توی ردیف نهم جدول رده‌بندی قرار گرفتهن.

کتاب‌های جادویی مدرسه‌ی رون در گوشه‌ای روی هم افتاده بودند و در کنار آن‌ها چندین کتاب فکاهی به چشم می‌خورد که روی همه‌ی آن‌ها نوشته بود: *ماجراهای مارتین میگز*[2]، *مشنگ دیوانه*. چوبدستی سحرآمیز رون روی یک تُنگ پر از تخم قورباغه بود که روی لبه‌ی پنجره قرار داشت. خال خالی، موش

---

1 - Chudley Cannons *2 - Martin Miggs*

چاق و تنبل رون نیز کنار تُنگ در نور آفتاب چرت می‌زد.

هری از روی یک دسته کارت بازی که روی زمین بُر می‌خوردند رد شد و از پنجره‌ی کوچک بیرون را نگاه کرد. چشمش به دسته‌ای جن خاکی افتاد که دزدکی از پرچین خانه‌ی ویزلی‌ها وارد می‌شدند. آن گاه برگشت و به رون نگاه کرد که با نگرانی منتظر اظهارنظر هری درباره‌ی اتاقش بود. رون قبل از آن که هری چیزی بگوید گفت:

ـ یه ذره کوچیکه. مثل اتاقی که تو توی خونه‌ی مشنگ‌ها داشتی نیست. اتاق من درست زیر اتاق غول زیر شیروونیه که دائم به در و دیوار می‌کوبه و خرناس می‌کشه ...

هری به پهنای صورتش خندید و گفت:

ـ تا حالا خونه‌ای بهتر از این جا ندیده‌م.

گوش‌های رون سرخ شد.

فصل چهارم

در کتابفروشی

زندگی با ویزلی‌ها با زندگی در پریوت درایو کاملاً فرق داشت. دورسلی‌ها یک خانه‌ی تمیز و مرتب را می‌پسندیدند در حالی که در خانه‌ی ویزلی‌ها همه چیز عجیب و غیرمنتظره بود. اولین باری که هری به آینه‌ای بر روی پیش بخاری آشپزخانه نگاه کرد از تعجب در جایش میخکوب شد زیرا بلافاصله آینه فریاد زد: «*بلوزتو بکن توی شلوارت، شلخته!*» هر وقت خانه زیاد سوت و کور می‌شد غول زوزه می‌کشید و سروصدا به راه می‌انداخت. صداهای انفجاری که گاه و بی‌گاه از اتاق فرد و جرج به گوش می‌رسید برای همه عادی بود. اما از آینه‌ی سخنگو و غول پر سروصدا عجیب‌تر این بود که در خانه‌ی ویزلی‌ها همه هری را دوست داشتند.

خانم ویزلی از وضعیت جوراب‌های هری ناراحت بود و سر هر وعده غذا اصرار داشت که هری چهار بشقاب غذا بخورد. آقای ویزلی دوست داشت بعد از شام کنار هری بنشیند و او را با پرسش‌های بی‌شمارش درباره‌ی زندگی مشنگ‌ها سؤال پیچ کند. از هری درباره‌ی نحوه‌ی استفاده از وسایل برقی و چگونگی ارسال نامه‌ها در اداره‌ی پست سؤال می‌کرد.

وقتی هری نحوه‌ی استفاده از تلفن را برای او توضیح داد گفت:

ـ *خیلی جالبه!* این مشنگ‌ها نابغه‌ن. ببین چه راه‌هایی پیدا کرده‌ن و بدون سحر و جادو امورشونو می‌گذرونن!

صبح یک روز آفتابی پس از یک هفته اقامت در خانه‌ی ویزلی‌ها هری خبری از هاگوارتز شنید. وقتی رون و هری برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفتند خانم و آقای ویزلی و جینی سرمیز نشسته بودند. همین که چشم جینی به هری افتاد دستش به بشقاب حلیمش خورد و بشقاب با سروصدا کف آشپزخانه افتاد. هر بار که جینی هری را می‌دید خرابکاری می‌کرد. جینی با دستپاچگی به زیرمیز رفت که خرابکاریش را جبران کند و وقتی بالاخره بالا آمد صورتش سرخ و برافروخته بود. هری به روی خود نیاورد و روی صندلی نشست و نان برشته‌ای را که خانم ویزلی به او تعارف کرد گرفت.

آقای ویزلی دو پاکت نامه‌ی پوستی زردرنگ را که با جوهر سبزرنگ روی آن نوشته بودند به دست رون و هری داد و گفت:

ـ از مدرسه براتون نامه فرستاده‌ن. دامبلدور می‌دونه تو این جایی، هری ... عجب مردیه! شیش دنگ حواسش جمعه. شما دو تا هم نامه دارین.

آقای ویزلی نامه‌های فرد و جرج را نیز به دستشان داد که سلانه سلانه با لباس خواب وارد آشپزخانه شده بودند.

در مدتی که نامه‌هایشان را می‌خواندند همه ساکت بودند. در نامه‌ی هری نوشته بود که در اول سپتامبر مثل سال گذشته باید به ایستگاه کینگزکراس[1] برود و سوار قطار سریع‌السیر هاگوارتز بشود.

فهرست کتاب‌های سال جدید نیز ضمیمه نامه بود و در آن نوشته بود:

افسون‌های ویژه‌ی سال دوم	*نوشته‌ی میراندا گوشاک*[2]
غلبه بر پیک مرگ	*نوشته گیلدروی لاکهارت*
گشت و گذار با غول‌ها	*نوشته‌ی گیلدروی لاکهارت*
تعطیلات با عجوزه‌ها	*نوشته‌ی گیلدروی لاکهارت*

---

1 - King´s Cross *2 - Miranda Goshawk*

همسفر با غول‌های غارنشین نوشته‌ی گیلدروی لاکهارت
سفر دریایی با خون‌آشام‌ها نوشته‌ی گیلدروی لاکهارت
پرسه زدن با گرگینه‌ها[1] نوشته‌ی گلیدروی لاکهارت
یک سال با یتی نوشته گیلدروی لاکهارت

فرد که فهرست خودش را خوانده بود به فهرست هری نگاهی کرد و گفت:

ـ تو هم باید همه‌ی کتاب‌های لاکهارتو بخری؟ استاد جدید درس دفاع در برابر جادوی سیاه کشته مرده‌ی لاکهارته. شرط می‌بندم ساحره‌س.

در همان لحظه چشم فرد به مادرش افتاد و بلافاصله خود را با خوردن مارمالاد سرگرم نشان داد.

جرج نگاهی به پدر و مادرش کرد و گفت:

ـ می‌دونین چه قدر گرون می‌شه؟ کتاب‌های لاکهارت خیلی گرونه ...

خانم ویزلی با چهره‌ای نگران گفت:

ـ از پسش برمیایم. جینی می‌تونه از کتاب‌ها و وسایل سال‌های قبل شما استفاده کنه.

هری از جینی پرسید:

ـ امسال اولین سالیه که به هاگوارتز میای؟

جینی که گونه‌هایش به قرمزی مویش شده بود با حرکت سر جواب مثبت داد و بلافاصله آرنجش به ظرف کره خورد. خوشبختانه چون در همان لحظه پرسی[2]، برادر بزرگ‌تر رون وارد آشپزخانه شد هیچ کس جز هری متوجه این خرابکاری جینی نشد. پرسی مدال ویژه‌ی دانش‌آموزان ارشدش را بالای نقش تانک بلوزش سنجاق کرده بود و سرحال به نظر می‌رسید. او گفت:

ـ صبح همه به خیر. چه روز قشنگیه!

پرسی روی تنها صندلی خالی نشست اما بلافاصله از جا پرید و یک گردگیر

---

۱ ـ موجودی افسانه‌ای با ظاهری شبیه به انسان که هنگام بدر کامل ماه تبدیل به گرگ می‌شود.م.

2 - *Percy*

خاکستری کهنه را از زیرش برداشت. در واقع هری در نظر اول گمان کرد که یک فرچه‌ی گردگیری معمولی است اما بعد متوجه شد که نفس می‌کشد. رون فریاد زد:

-اِرروله!

رون جغد بی‌جان را از پرسی گرفت و نامه‌ای را از زیر بالش درآورد و گفت:

- چه عجب! بالاخره نامه‌ی هرمیون رو برام آورد. برای هرمیون نوشته بودم که می‌خوایم بیایم و تورو از دست دورسلی‌ها نجات بدیم.

رون فوراً ارول را در جایگاه مخصوصش مجاور در پشتی آشپزخانه نشاند اما ارول واژگون شد برای همین آن را روی کابینت گذاشت و زیرلب ناسزایی گفت. آن‌گاه نامه‌ی هرمیون را باز کرد و با صدای بلند خواند:

رون و هری عزیز البته اگر آن جا هستی

امیدوارم موفق شده باشین و حال هری خوب باشه. امیدوارم برای نجات هری به‌کارهای غیر قانونی متوسل نشده باشین چون با این‌کار هری رو به دردسر میندازین. من خیلی نگرانم. لطفاً اگر حال هری خوبه فوراً به من خبر بدین اما بهتره از یه جغد دیگه استفاده کنین چون این یکی با یه نامه‌ی دیگه کارش تمومه.

من‌خیلی‌سرم‌شلوغه چون‌دارم‌تکالیف‌مدرسه‌رو انجام می‌دم ...

رون خواندن نامه را قطع کرد و گفت:

-کدوم تکالیف؟ الآن که مدرسه تعطیله!

رون به خواندن نامه ادامه داد:

... چهارشنبه آینده به لندن میایم که کتاب‌های امسالمو بخریم.

چه طوره توی کوچه‌ی دیاگون[1] همدیگر رو ببینیم؟

خواهش می‌کنم همه‌ی خبرها رو برام بنویس.

دوستدار تو

هرمیون

---

1 -Diagon

خانم ویزلی که میز صبحانه را جمع می‌کرد گفت:
ـ فکر خوبیه. ما هم می‌تونیم همون روز برای خرید به کوچه‌ی دیاگون بریم. امروز برنامه‌تون چیه؟

هری، رون، فرد و جرج می‌خواستند به محوطه‌ای در بالای تپه بروند که به خانواده‌ی ویزلی تعلق داشت. دور تا دور تپه را درخت‌های انبوه و سر به فلک کشیده پر کرده بودند و داخل محوطه از دهکده‌ی پایین قابل رؤیت نبود. این محوطه را به منظور تمرین کوییدیچ بچه‌ها آماده کرده بودند اما مشروط بر آن که در ارتفاع کمی پرواز کنند. استفاده از توپ‌های واقعی کوییدیچ امکان پذیر نبود زیرا اگر هر یک فرار می‌کردند و به دهکده می‌رفتند بچه‌ها به دردسر می‌افتادند. به جای توپ از سیب استفاده می‌کردند. آن‌ها به نوبت سوار نیمبوس دوهزار، دسته جاروی پرنده‌ی هری شدند که بی‌تردید از همه‌ی جاروهای دیگر بهتر بود. جاروی ستاره‌ی دنباله‌دار قدیمی رون حتی با تکان ملایم بال پروانه‌ها در مجاورش از هم باز می‌شد.

پنج دقیقه بعد همه جاروهایشان را روی شانه گذاشته بودند و از تپه بالا می‌رفتند. آن‌ها به پرسی نیز گفته بودند اگر بخواهد می‌تواند به آن‌ها بپیوندد اما پرسی گفته بود سرش شلوغ است.

هری فقط هنگام صرف غذا پرسی را می‌دید زیرا در بقیه‌ی ساعات روز به اتاقش می‌رفت و در آن را می‌بست. فرد اخم کرد و گفت:
ـ ای کاش می‌دونستم می‌خواد چی کار کنه. رفتارش خیلی عجیب شده. نتایج امتحانش یک روز قبل از اومدن تو به دستش رسید. با اینکه در امتحاناتش دوازده گرفته اصلاً فیس و افاده نکرده.

جرج با دیدن قیافه‌ی مبهوت هری توضیح داد:
ـ منظورش امتحانات سطوح مقدماتی جادوگریه. بیل هم دوازده گرفت. اگر حواسمونو جمع نکنیم یه سرپرست دانش‌آموزان دیگه توی خانواده خواهیم داشت. من که تحمل چنین ننگی‌رو ندارم.

بیل بزرگ‌ترین پسر خانواده‌ی ویزلی بود. او و چارلی، دومین پسر خانواده از

هاگوارتز فارغ‌التحصیل شده بودند. هری هیچ یک از آن دو را ندیده بود اما می‌دانست که چارلی در رومانی با اژدهاکار می‌کند و بیل در مصر برای گرینگوتز[1]، بانک جادوگرها کار می‌کند.

جرج لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گفت:

ـ نمی‌دونم مامان و بابا چه طوری می‌خوان امسال پول کتاب‌های مدرسه‌مونو جور کنن. پنج سری کتاب‌های لاکهارت! تازه، برای جینی هم باید ردا و چوبدستی و چیزهای دیگه بخرن ...

هری چیزی نگفت. احساس عجیبی داشت. در یکی از صندوق‌های گرینگوتز در زیر لندن گنجینه‌ی کوچکی وجود داشت که هری از پدر و مادرش به ارث برده بود. البته پول‌های هری فقط در دنیای جادویی اعتبار داشت. کسی نمی‌توانست با گالیون، سی‌کل یا نات‌های سحرآمیز[2] از فروشگاه مشنگ‌ها چیزی بخرد. هری هیچ‌گاه درباره‌ی موجودیش در صندوق بانک گرینگوتز با دورسلی‌ها صحبت نکرده بود زیرا گمان نمی‌کرد وحشت آن‌ها از چیزهایی که به سحر و جادو مربوط می‌شود شامل یک کپه طلا نیز بشود.

* * *

چهارشنبه‌ی هفته‌ی بعد خانم ویزلی همه را صبح زود از خواب بیدار کرد. بعد از خوردن پنج شش ساندویچ ژامبون لباس‌هایشان را پوشیدند. خانم ویزلی از روی پیش بخاری آشپزخانه یک گلدان برداشت و به درون آن نگاه کرد. سپس آهی کشید و گفت:

ـ آرتور، داره تموم می‌شه. امروز حتماً باید بخریم ... خب ... اول مهمون عزیزمون! هری عزیزم، بفرمایین!

خانم ویزلی گلدان را جلوی او نگه داشت. هری با حیرت به بقیه که به او خیره

---

1 - Gringotts

۲ ـ گالیون، سی‌کل و نات واحد پول دنیای جادویی است. گالیون واحدی برای سکه‌های طلا، سی‌کل واحدی برای سکه‌های نقره و نات واحدی برای سکه‌های برنز است. م.

شده بودند نگاه کرد و با لکنت گفت:

ـ م... من ب... باید چی کار کنم؟

رون گفت:

ـ اون تا حالا با پودر پرواز جابه جا نشده ... منو ببخش هری. اصلاً یادم نبود!

آقای ویزلی گفت:

ـ جدی؟ پس پارسال چه طوری رفتی کوچه‌ی دیاگون که وسایلتو بخری؟

ـ با قطار زیرزمینی رفتم.

آقای ویزلی مشتاقانه گفت:

ـ راست می‌گی؟ پله برقی هم سوار شدی؟ راستی چه طوری ...

خانم ویزلی به میان حرف او پرید و گفت:

ـ آرتور حالا وقت این حرف‌ها نیست. هری جان، پودر پرواز خیلی سرعتش بیش‌تره ولی ... اگه قبلاً ازش استفاده نکرده باشی ...

فرد گفت:

ـ هیچی نمی‌شه، مامان. هری، بیا ببین ما چی کار می‌کنیم.

فرد یک مشت پودر درخشان از گلدان برداشت و جلوی آتش رفت و پودر را در آتش ریخت. آتش بخاری زبانه کشید و به رنگ سبز زمردی رنگ درآمد و ارتفاع شعله‌های آتش از قد فرد بلندتر شد. فرد فریاد زد و گفت: «کوچه دیاگون» و در میان شعله‌های آتش ایستاد و بلافاصله ناپدید شد. وقتی جرج یک مشت پودر پرواز برداشت خانم ویزلی به هری گفت:

ـ باید خیلی روشن و واضح مقصدتو بگی. فقط خداکنه از یه آتشدان درست و حسابی سردربیاری ...

وقتی جرج نیز در میان شعله‌های سبزرنگ ناپدید شد هری با نگرانی گفت:

ـ از چی درست و حسابی؟

ـ آخه آتیش‌های جادویی انواع ناجوری هم داره. اما اگه واضح و شمرده صحبت کنی ...

آقای ویزلی یک مشت پودر پرواز برداشت و گفت:

ـ این قدر نگران نباش، مالی، مشکلی پیش نمیاد.
ـ اما عزیزم اگه یه وقت گم بشه ما جواب خاله و شوهر خاله‌شو چی بدیم؟
هری به او اطمینان خاطر داد و گفت:
ـ براشون هیچ اهمیتی نداره. نگران نباشین اگه من توی دودکش‌ها گم و گور بشم دادلی از خنده روده‌بر می‌شه.
خانم ویزلی گفت:
ـ خیلی خب ... باشه ... بعد از آرتور تو برو. وقتی رفتی توی آتیش مقصدتو بگو.
رون او را راهنمایی کرد و گفت:
ـ دو تا دست‌هاتو جمع کن و آرنج‌هاتو به هم بچسبون.
خانم ویزلی گفت:
ـ چشم‌هاتو ببند. ممکنه خاکستر ...
رون گفت:
ـ اصلاً نگران نباش و وول نخور وگرنه ممکنه از یه بخاری دیواری عوضی بیرون بیای ...
ـ اصلاً دستپاچه نشو و با عجله بیرون نیا. صبر کن که اول جرج و فرد رو ببینی بعد بیا بیرون.
هری که سعی می‌کرد همه‌ی این نکات را به خاطر بسپارد مقداری پودر پرواز برداشت و جلوی آتش ایستاد. نفس عمیقی کشید و پودر را به درون آتش ریخت و به میان شعله‌های آتش رفت.
درست مثل این بود که نسیم گرمی به صورتش خورده باشد. همین که دهانش را باز کرد مقداری خاکستر داغ به حلقش رفت و به سرفه افتاد و گفت:
ـ ک... کو ... کوچه‌ی دیاگون.
ناگهان احساس کرد که از دهانه‌ی لوله‌ی فاضلاب عظیمی پایین کشیده می‌شود. به نظر می‌رسید که با سرعت سرسام آوری دور خود می‌چرخد ... صدای هیاهوی گوشخراشی در گوشش می‌پیچید ... می‌خواست چشم‌هایش را باز کند اما

چرخش شعله‌های سبز رنگ حالش را به هم زده بود. چیزی محکم به آرنـجش خورد و بلافاصله آرنج‌هایش را جمع کرد. همچنان به دور خود چرخید و چرخید ... تا این که به نظرش رسید دست‌های سردی به صورتش سیلی می‌زنند ... از لای چشم‌های بسته‌اش نگاه کرد و یک سری بخاری دیواری دید و تصاویر اتاق‌های پشت آن‌ها با سرعت از مقابلش گذشت ... ساندویچ‌های ژامبونی که خورده بود در معده‌اش بالا و پایین می‌رفت ... دوباره چشم‌هایش را بست و خداخدا کرد کـه زودتر آن وضعیت به پایان برسد و آن‌گاه ... با صورت بر روی سنگ سردی افتاد و صدای شکستن عینکش را شنید.

گیج و حیران، آهسته از جایش برخاست و در حالی که سراپا آلوده به خاکستر شده بود عینک شکسته‌اش را با دست جلوی چشمش نگه داشت. تک و تنها بود و هیچ معلوم نبود کجاست. تنها چیزی که می‌دانست این بـود کـه درون بـخاری دیواری سنگی جایی ایستاده است که به نظر می‌رسید یک مغازه‌ی جـادوگری بزرگ و کم نور باشد. اما هیچ یک از اشیاء داخل مغازه شباهتی به اقلام فهرست مدرسه‌ی هاگوارتز نداشت.

در نزدیک‌ترین ویترین، دست خشک شده‌ای بر روی یک کوسن به چشم می‌خورد. یک دسته کارت خون آلود و یک چشم شیشه‌ای خیره نیز در آن قرار داشت. صورتک‌های شیطانی از دیوارها موذیانه به او خیره بودند. یک اسکلت کامل بدن انسان روی پیشخوان بود و وسایل کهنه و میخ‌دار از سقف آویـزان بودند. از همه بدتر آن که خیابان تاریک و باریکی که از پشت شیشه‌ی خـاک گرفته‌ی فروشگاه می‌دید به طور قطع کوچه‌ی دیاگون نبود.

هر چه زودتر از آن جا خارج می‌شد بهتر بود. بینی‌اش در اثر برخورد بـا آتشدان بخاری هنوز تیر می‌کشید. آهسته و بی‌سروصدا به طرف در رفت اما در نیمه‌ی راه بود که دو نفر در پشت در شیشه‌ای فروشگاه پدیدار شدند. یکی از آنها کسی بود که هری به هیچ وجه نمی‌خواست با آن عینک شکسته و سر و روی آلوده به خاکستر با او روبه رو شود. او کسی نبود جز دراکو مالفوی.

هری بلافاصله به اطرافش نگاهی انداخت و در سمت چپش یک کمد بزرگ

سیاه دید. به درون آن رفت اما در را به طور کامل نبست تا از درز باریک آن بتواند بیرون را نگاه کند. چند لحظه بعد صدای زنگی به گوش رسید و مالفوی وارد مغازه شد.

مردی که همراهش بود کسی جز پدرش نمی‌توانست باشد. همان صورت نوک تیز و رنگ پریده و همان چشم‌های خاکستری و بی‌روح را داشت. آقای مالفوی وارد مغازه شد و با طمأنینه نگاهی به اشیاء داخل ویترین‌ها انداخت. سپس زنگ روی پیشخوان را به صدا درآورد و رو به پسرش کرد و گفت:

ـ دراکو به هیچ چیز دست نزن.

مالفوی که به چشم شیشه‌ای نزدیک شده بود گفت:

ـ منو بگو که فکر می‌کردم می‌خواین برام هدیه بخرین.

پدرش که با انگشت روی پیشخوان ضرب گرفته بود گفت:

ـ گفتم شاید برات یه جاروی مسابقه بخرم.

مالفوی با چهره‌ی عبوس و بدخلق گفت:

ـ چه فایده؟ من که توی تیم مدرسه نیستم. پارسال به هری پاتر یه نیمبوس دوهزار دادن. دامبلدور استثنائاً بهش اجازه داد که توی تیم گریفندور بازی کنه. بازیش اون قدرهام تعریفی نداره ... همه‌ی اینا برای اینه‌که معروفه ... فقط برای یه زخم احمقانه که روی پیشونیش داره ...

مالفوی خم شد که قفسه‌ای پر از جمجمه را نگاه کند و ادامه داد:

ـ ... همه فکر می‌کنن اون خیلی زرنگ و باهوشه ... *پاتر شگفت‌انگیز با زخم و جاروی پرنده‌ش* ...

آقای مالفوی نگاه ملامت باری به پسرش انداخت و گفت:

ـ تا حالا اقلاً ده دوازده دفعه اینارو گفتی. یادت باشه اصلاً عاقلانه نیست که کم‌تر از بقیه به هری پاتر علاقه و توجه نشون بدی. برای این‌که بیش‌تر همنوعان ما بهش احترام می‌گذارن و هری پاتر رو به چشم قهرمانی نگاه می‌کنن که لرد سیاه رو ناپدید کرد ... به‌به، آقای بورگین!

مرد خمیده‌ای در پشت پیشخوان ظاهر شد و با دست موهای روغن زده‌اش را

از پیشانیش عقب زد و با حالت چاپلوسانه‌ای گفت:
ـ سلام آقای مالفوی! چه سعادتی! از زیارتتون خیلی خوشوقت شدم. سرافرازمون کردین! به‌به! آقازاده هم که تشریف آورده‌ن. چه خدمتی از دست من برمیاد؟ بگذارین جنس‌هایی روکه همین امروز آوردیم و قیمتشونم خیلی مناسبه نشونتون بدم ...

آقای مالفوی گفت:

ـ آقای بورگین، امروز برای خرید نیومدم. قصد فروش دارم.

لبخند آقای بورگین از لبش محو شد و گفت:

ـ فروش؟

آقای مالفوی یک لوله کاغذ پوستی را از جیب بغل کتش درآورد و باز کرد تا آقای بورگین بتواند آن را بخواند و گفت:

ـ حتماً شنیدین که بازرسی‌های وزارتخونه خیلی بیش‌تر از قبل شده. یه سری خرت و پرت توی خونه دارم که اگر به دست مأمورین وزارتخونه بیفته باعث شرمندگی می‌شه ...

آقای بورگین عینک رو دماغیش را به چشم زد و به فهرست نگاهی انداخت و گفت:

ـ گمون نمی‌کنم وزارتخونه چنین جسارتی بکنه.

آقای مالفوی با انزجار لبش را کش داد و گفت:

ـ تا حالا سراغ من نیومده‌ن. هنوز اسم مالفوی ارزش و احترام خاصی داره ولی می‌دونین که مأمورهای وزارتخونه روز به روز فضول‌تر می‌شن. این روزها همه جا صحبت از قانون جدید حفاظت مشنگ هاست. شک ندارم که دست آرتور ویزلی احمق پشت این قضیه‌س که عاشق و کشته مرده‌ی مشنگ هاست.

خون هری به جوش آمده بود. آقای مالفوی ادامه داد:

ـ خودتون که بهتر می‌دونین همین عوضی‌ها باعث می‌شن ...

آقای بورگین گفت:

ـ منظورتونو می‌فهمم، قربان. بگذارین ببینم ...

دراکو به دست خشک شده‌ی روی کوسن اشاره کرد و به میان حرف بورگین پرید و گفت:

ـ می‌شه اونو ببینم؟

آقای بورگین فهرست آقای مالفوی را رهاکرد و با عجله به سمت دراکو رفت و گفت:

ـ اسمش دست غرور انگیزه! هر کی یه شمع توی این دست بگذاره فقط روشنایی‌شو به اون شخص نشون می‌ده. به درد دزدها و راهزن‌ها می‌خوره! قربان، پسرتون خیلی خوش سلیقه‌س!

آقای مالفوی با لحن سردی گفت:

ـ آقای بورگین، امیدوارم کار پسرم به جایی نرسه که دزد و راهزن بشه.

آقای بورگین بلافاصله گفت:

ـ قربان، به هیچ وجه قصد توهین نداشتم، به هیچ وجه ...

آقای مالفوی با لحن سردتری گفت:

ـ هر چند که اگر نمرات مدرسه‌ش بالا نیاد هیچ بعید نیست کارش به اون جا هم بکشه.

دراکو با پرخاشگری گفت:

ـ تقصیر من چیه؟ همه‌ی استادها نور چشمی دارن. مثلاً اون هرمیون گرنجر ...

آقای مالفوی با عصبانیت گفت:

ـ خجالت نمی‌کشی؟ دختری که هیچ اصل و نسب جادویی نداره تو همه‌ی درس‌هاش از تو جلوتره.

هری در دل خندید. از دیدن چهره‌ی خشمگین و شرمنده‌ی دراکو به وجد آمده بود.

آقای بورگین با همان حالت چاپلوسانه گفت:

ـ همین دیگه! دیگه هیچ کس برای اصالت جادویی ارزش و اعتباری قائل نیست ...

آقای مالفوی که پره‌های بینی‌اش می‌لرزید گفت:

ـ من که اصلاً موافق این طرز فکر نیستم.

آقای بورگین تعظیم بلند بالایی کرد و گفت:

ـ قربان، منم اصلاً موافق نیستم.

آقای مالفوی به بحث خاتمه داد و گفت:

ـ پس در این صورت بهتره بریم سراغ فهرست من. بورگین، من عجله دارم. امروز یه کار مهم دیگه هم دارم که باید انجام بدم.

آن گاه شروع کردند به چانه زدن. هری با نگرانی دراکو را می‌پایید که به مخفیگاه او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و اجناس ویترین را یک به یک وارانداز می‌کرد. لحظه‌ای درنگ کرد تا طناب دار بلندی را نگاه کند و در حالی که پوزخند می‌زد کارتی را که به یک گردنبند گرانبهای جواهرنشان بود خواند. روی کارت نوشته بود:*دست نزنید. نفرین شده است. این گردنبند تاکنون جان نوزده صاحب مشنگ خود را گرفته است.*

دراکو برگشت و چشمش به کمدی افتاد که درست روبه رویش بود. جلو آمد ... دستش را دراز کرد که دستگیره را بگیرد ...

اما در همان لحظه آقای مالفوی از جلوی پیشخوان گفت:

ـ تموم شد. دراکو، بیا بریم!

وقتی دراکو از آن جا رفت هری با آستین پیشانیش را پاک کرد. آقای مالفوی گفت:

ـ آقای بورگین، من فردا در قصرم منتظر شما هستم که بیاین و اجناس رو ببرین. خداحافظ.

همین که در پشت سر آن‌ها بسته شد حالت چاپلوسانه‌ی آقای بورگین تغییر کرد و گفت:

ـ خداحافظ خودت باشه، *آقای* مالفوی. اگه شایعات درست باشه تو هنوز نصف چیزایی رو که توی قصرت قایم کردی به من نفروختی ...

آقای بورگین که با چهره‌ای درهم چیزی زمزمه می‌کرد در اتاق پشتی ناپدید شد. هری یک دقیقه صبر کرد مبادا او برگردد آن گاه آهسته از کمد بیرون آمد از

کنار ویترین‌ها گذشت و از مغازه خارج شد.

عینک شکسته‌اش را جلوی چشمش نگه داشت و به اطراف نگاه کرد. به کوچه‌ی دلگیر و کثیفی قدم گذاشته بود که جز مغازه‌هایی که با جادوی سیاه سروکار داشتند مغازه‌ی دیگری در آن به چشم نمی‌خورد. مغازه‌ی بورگین و برکز که لحظه‌ای قبل از آن بیرون آمده بود بزرگ‌ترین مغازه‌ی خیابان به نظر می‌رسید. پشت شیشه‌ی مغازه‌ای در آن سوی خیابان سرهای چروکیده‌ای نمایان بود. دو مغازه پایین‌تر قفس بزرگی را دید که در آن عنکبوت‌های سیاه عظیم‌الجثه انداخته بودند. دو جادوگر ژنده‌پوش از زیر سایبان مغازه‌ای او را می‌پاییدند و با هم پچ پچ می‌کردند. هری که عصبی شده بود و می‌کوشید عینکش را صاف نگه دارد خداخدا می‌کرد که بتواند هر چه زودتر از آن خیابان خارج شود.

تابلوی چوبی رنگ و رو رفته‌ی بالای مغازه‌ای که شمع‌های سمی می‌فروخت نشان می‌داد که آن جا کوچه‌ی ناکترن[1] است. اما این تابلو کمکی به او نکرد زیرا اسم آن را قبلاً نشنیده بود. با خود گفت که حتماً در بخاری خانه‌ی ویزلی‌ها وقتی خاکستر در حلقش رفته نتوانسته است مقصدش را به روشنی بر زبان آورد. سعی کرد آرامش خود را حفظ کند و ببیند چه کاری می‌تواند بکند. در همان لحظه از جا پرید زیرا یک نفر در گوشش گفت:

ـ عزیزم، نکنه گم شدی؟

ساحره‌ی پیری جلویش ایستاده بود و سینی بزرگی که به نظر می‌رسید پر از ناخن درسته‌ی انسان باشد در دست داشت. نگاه موذیانه‌ای به هری کرد و دندان‌های زردش را نمایان کرد. هری عقب رفت و گفت:

ـ نه، ممنونم. من فقط ...

ـ هری! تو این خراب شده چی کار می‌کنی؟

قلب هری در سینه فرو ریخت. ساحره نیز جا خورد. مقداری از ناخن‌ها از درون سینی سرازیر شد و روی پایش ریخت. وقتی هیکل غول آسای هاگرید،

---

1 - *Knockturn*

شکاربان هاگوارتز با چشم‌های سیاه و ریش انبوه و نامرتبش باگام‌های بلند به آن‌ها نزدیک شد ساحره او را لعن و نفرین کرد.

هری نفس راحتی کشید و خس خس کنان گفت:

ـ هاگرید! من این جاگم شده بودم ... پودر پرواز ...

هاگرید یقه‌ی هری را از پشت گرفت و او را از ساحره دور کرد. در این میان تنه‌اش به سینی خورد و آن را از دست پیرزن انداخت. صدای جیغ گوشخراش ساحره تا انتهای کوچه‌ی پرپیچ و خم که به خیابان روشن آفتابی دیگری منتهی می‌شد به‌گوششان می‌رسید. هری ساختمان مرمری سفید آشنای بانک گرینگوتز را از دور دید. هاگرید او را یکراست به‌کوچه‌ی دیاگون آورده بود.

هاگرید با لحن تندی گفت:

ـ عجب قیافه‌ای به هم زدی!

و شروع کرد به تکاندن خاکسترها از لباس هری. چنان محکم می‌زد که نزدیک بود او را به درون یک بشکه پر ازکود اژدها جلوی یک عطاری بیندازد. هاگرید ادامه داد:

ـ آخه واسه چی تو کوچه‌ی ناکترن پرسه می‌زدی! هری، این جا جای خطرناکیه. هیچ خوشم نمیاد کسی تو رو اون طرفا ببینه.

هاگرید دوباره می‌خواست لباس هری را بتکاند اما هری جا خالی داد و گفت:

ـ خودم فهمیدم. بهت که گفتم، گم شده بودم. راستی، تو اون جا چی کار می‌کردی؟

ـ می‌خواستم سم بگیرم که کلک حلزونای گوشتخوارو بکنم. هر چی کلم تو مدرسه بود از بین برده‌ن. تو تنهایی اومدی؟

ـ نه من مهمون خانواده‌ی ویزلی بودم ولی گمشون کردم. باید برم پیداشون کنم ...

هاگرید گفت:

ـ چرا جواب نامه‌هامو ندادی؟

هری که به دنبال هاگرید می‌دوید (مجبور بود با هر قدم بلند هاگرید سه قدم

جلو برود) همه‌ی ماجرای دابی و دورسلی‌ها را برایش تعریف کرد. هاگرید غرولندی کرد و گفت:

ـ امان از دست این مشنگای بد ذات! اگه می‌دونستم ...

ـ هری! هری! ما این جاییم!

هری سرش را بلند کرد و هرمیون گرنجر را دید که بالای پلکان سفید گرینگوتز ایستاده بود. از پله‌ها پایین دوید تا خود را به آن‌ها برساند. موهای پرپشت قهوه‌ای رنگش پشت‌سرش در هوا موج می‌خورد. هرمیون گفت:

ـ عینکت چی شده؟ سلام هاگرید ... وای چه قدر خوشحالم که دوباره شما دو تا رو می‌بینم ... هری تو هم می‌خوای بری به گرینگوتز؟

هری گفت:

ـ آره اما اول باید ویزلی‌ها رو پیدا کنم.

هاگرید به پهنای صورتش خندید و گفت:

ـ اوناهاشن!

هری و هرمیون به اطرافشان نگاه کردند. آقای ویزلی، پرسی، جرج، فرد و رون در میان جمعیت از خیابان بالا می‌دویدند. آقای ویزلی که نفس نفس می‌زد گفت:

ـ هری! ما خداخدا می‌کردیم زیاد دور نرفته باشی. مالی داره دیوونه می‌شه ... الآن دیگه باید پیدایش بشه.

رون پرسید:

ـ از کجا سردر آوردی؟

هاگرید با ناراحتی گفت:

ـ کوچه‌ی ناکترن.

فرد و جرج با هم گفتند:

ـ *چه عالی!*

رون با حالتی حسادت‌آمیز گفت:

ـ ما هیچ وقت اجازه نداشتیم اون جا بریم.

هاگرید غرولندکنان گفت:

ـ همون بهتر که اجازه نداشتین.

خانم ویزلی سراسیمه می‌دوید. کیف دستی‌اش از یک طرف وحشیانه تاب می‌خورد و با دست دیگرش دست جینی را محکم گرفته بود. او گفت:

ـ وای، هری، عزیزم ... خیلی دنبالت گشتیم ...

خانم ویزلی که نفس نفس می‌زد ماهوت پاک کنی از جیبش درآورد و خاکسترهایی را که هاگرید نتوانسته بود بتکاند از لباس هری پاک کرد. آقای ویزلی عینک هری را گرفت و با چوبدستیش به آن ضربه‌ای زد. آن‌گاه عینک را که مثل روز اولش شده بود به هری پس داد. خانم ویزلی به هاگرید گفت:

ـ وای، کوچه‌ی ناکترن! اگه پیدایش نکرده بودی چی؟

هاگرید با همه خداحافظی کرد و گفت:

ـ من دیگه باهاس برم. تو هاگوارتز می‌بینمتون!

سپس باگام‌های بلند به میان جمعیتی رفت که یک سروگردن از همه‌ی آن‌ها بلندتر بود.

وقتی از پله‌های بانک بالا می‌رفتند هری به رون و هرمیون گفت:

ـ حدس بزنین توی مغازه‌ی بورگین و برکز کی‌رو دیدم. مالفوی و باباشو.

آقای ویزلی که درست پشت سر آن‌ها بود فوراً پرسید:

ـ لوسیوس مالفوی از اون جا چیزی خرید؟

ـ نه، یه چیزهایی فروخت.

آقای ویزلی که از شنیدن این خبر راضی به نظر می‌رسید با قیافه‌ی گرفته‌ای گفت:

ـ معلومه که نگرانه. خیلی دلم می‌خواد به یه بهانه‌ای لوسیوس مالفوی رو بگیرم.

وقتی از کنار جنی که جلوی در به آن‌ها تعظیم کرد گذشتند و وارد ساختمان بانک شدند خانم ویزلی گفت:

ـ آرتور، خیلی باید مراقب باشی. اون خانواده خیلی مشکل سازه. لقمه‌ی

گنده‌تر از دهنت برندار.

آقای ویزلی رنجیده خاطر گفت:

ـ پس به نظر تو من حریف لوسیوس مالفوی نمی‌شم، درسته؟

اما در همان لحظه بحث خاتمه یافت زیرا آقای ویزلی پدر و مادر مضطرب هرمیون را دید که کنار پیشخوان طویل تالار بزرگ مرمری ایستاده بودند و منتظر بودند که هرمیون آن‌ها را معرفی کند.

آقای ویزلی با خوشحالی گفت:

ـ شما مشنگ هستین، نه؟ حتماً باید با هم یه نوشیدنی بخوریم! اون جا چی کار دارین؟ آهان دارین پول مشنگی‌تونو تبدیل می‌کنین، مالی، نگاه کن!

او با شور و شوق به اسکناس ده پوندی که در دست آقای گرنجر بود اشاره کرد. وقتی هری همراه با رون و خانواده‌اش و یک جن به طرف صندوق‌های زیرزمینی می‌رفتند رون به هرمیون گفت:

ـ همین جا منتظرمون باش.

برای رسیدن به صندوق‌های زیرزمینی باید سوار واگن‌های کوچکی می‌شدند که توسط جن‌ها هدایت می‌شد و با سرعت بر روی ریل‌های ظریفی از داخل تونل‌های زیرزمینی بانک عبور می‌کرد. هری از سرعت سرسام‌آور واگنی که او را به صندوق ویزلی‌ها رساند لذت برد اما وقتی در صندوق باز شد بیش‌تر از زمانی که در کوچه‌ی ناکترن‌گیر افتاده بود ناراحت شد. در صندوق آن‌ها یک کپه سی‌کل نقره و یک گالیون طلا بود. خانم ویزلی که گویی در تنگنا قرار گرفته بود لحظه‌ای درنگ کرد و تمام سکه‌ها را در کیفش ریخت. وقتی به صندوق هری رسیدند هری معذب‌تر از قبل شد. وقتی با عجله مشت مشت سکه‌ها را در یک کیف چرمی می‌ریخت طوری جلوی آن ایستاد که کسی نتواند موجودی صندوقش را ببیند.

وقتی دوباره به بالای پلکان مرمری بانک رسیدند همه از هم جدا شدند. پرسی جویده جویده گفت که می‌خواهد یک قلم پر نو بخرد. فرد و جرج لی جردن، دوست و همکلاسشان در هاگوارتز را پیدا کردند. خانم ویزلی و جینی به

فروشگاهی رفتند که رداهای دست دوم می‌فروخت. آقای ویزلی اصرار داشت که آقا و خانم گرنجر را به «پاتیل درزدار» ببرد و آن جا با هم نوشیدنی بنوشند. خانم ویزلی قبل از رفتن به بقیه گفت:

ـ یک ساعت دیگه همه خودتونو به کتابفروشی «فلوریش و بلاتز» برسونین که کتاب‌های مدرسه‌تونو بخریم.

سپس با حالتی تهدیدآمیز سر دوقلوها فریاد کشید:

ـ اگه پاتون به کوچه‌ی ناکترن برسه من می‌دونم و شما دوتا!

هری، رون و هرمیون قدم زنان بر سنگفرش خیابان پر پیچ و تاب پیش رفتند. سکه‌های طلا، نقره و برنزی که در کیف هری جیرینگ جیرینگ صدا می‌کردند گویی با داد و فریاد از هری می‌خواستند که آن‌ها را خرج کند. بنابراین هری سه بستنی بزرگ توت فرنگی با کره‌ی بادام زمینی خرید. هر سه با شور و شوق سرگرم خوردن بستنی شدند و همان طور که در خیابان پایین می‌رفتند ویترین‌های جالب و دیدنی فروشگاه‌ها را تماشا کردند. رون با حسرت به یک دست ردای تیم چادلی کنونز در ویترین فروشگاه «مرغوب‌ترین وسایل کوییدیچ» خیره شده بود که هرمیون آن دو را به فروشگاه مجاور برد که جوهر و کاغذ پوستی بخرد. در فروشگاه شوخی‌های جادوگری «گمبل وجیپز[1]»، فرد، جرج و لی جردن را دیدند. آن‌ها مجذوب وسایل آتش بازی بی‌خطر و اعجاب‌انگیز دکتر فیلی‌باستر[2] شده بودند. در یک مغازه‌ی کوچک خنزر پنزر فروشی که پر از چوبدستی‌های شکسته، ترازوهای برنجی قراضه و شنل‌های کهنه‌ی آغشته به قطره‌های معجون بود پرسی را دیدند که غرق در مطالعه‌ی کتاب کوچک و ملال آوری بود با عنوان *دانش‌آموزان ارشدی که به کسب قدرت نایل آمدند.*

رون با صدای بلند پشت جلد کتاب را خواند:

ـ *بررسی دانش‌آموزان ارشد هاگوارتز و مشاغل آینده‌ی آن‌ها.* خیلی جالبه ...

پرسی با عصبانیت گفت:

---

1 - Gambol and Japes

2 - Filibuster

ـ برو پی کارت.

وقتی از پرسی دور شدند رون آهسته به هری و هرمیون گفت:

ـ پرسی خیلی جاه‌طلبه ... حسابی برای آینده‌ش برنامه‌ریزی کرده ... می‌خواد وزیر سحر و جادو بشه ...

یک ساعت بعد به کتابفروشی فلوریش و بلاتز رفتند. آن‌ها تنها کسانی نبودند که قصد رفتن به کتابفروشی را داشتند. وقتی به آن جا نزدیک شدند در کمال تعجب جمعیتی را دیدند که جلوی در کتابفروشی ازدحام کرده بودند و می‌خواستند وارد آن جا شوند. علت این تجمع را پلاکارد بزرگی که بالای شیشه‌ی مغازه نصب شده بود نشان می‌داد. روی آن نوشته بود:

گیلدروی لاکهارت

امروز از ساعت ۱۲/۳۰ الی ۱۶/۳۰ نسخه‌هایی از زندگینامه‌اش با عنوان *من سحرآمیز* را امضا می‌کند.

هرمیون جیغ کشید و گفت:

ـ وای! می‌تونیم ببینیمش! تمام کتاب‌های امسالمونو اون نوشته!

بیش‌تر کسانی که جلوی کتابفروشی ازدحام کرده بودند ساحره‌هایی به سن و سال خانم ویزلی بودند.

جادوگری که کلافه به نظر می‌رسید جلوی در ایستاده بود و می‌گفت:

ـ خانم‌ها، خواهش می‌کنم آهسته ... هل ندین ... بفرمایید ... مواظب کتاب‌ها باشید ...

هری، رون و هرمیون به زور وارد کتابفروشی شدند. صف دور و دراز و پرپیچ و تابی تا انتهای مغازه کشیده شده بود. در آن جا گیلدروی لاکهارت کتاب‌هایش را امضا می‌کرد. هر یک نسخه‌ای از کتاب *غلبه بر پیک مرگ* برداشتند و دزدکی به جلوی صف رفتند و کنار سایر اعضای خانواده‌ی ویزلی و آقا و خانم گرنجر ایستادند. خانم ویزلی که بی‌قرار بود و دائم سرو وضعش را مرتب می‌کرد گفت:

ـ اومدین؟ خوب موقعی رسیدین. تا یه دقیقه دیگه می‌بینیمش ...

کم‌کم گیلدروی لاکهارت در معرض دیدشان قرار گرفت. او در میان تصاویر بزرگی از خودش نشسته بود. تمام تصاویرش بی‌وقفه به جمعیت چشمک می‌زدند و می‌خندیدند و دندان‌های سفید و درخشان خود را به نمایش می‌گذاشتند. لاکهارت واقعی ردای آبی رنگی به تن داشت که درست هم رنگ چشم‌هایش بود. کلاه جادوگری نوک تیزش به طرز جالبی روی موهای مجعدش قرار داشت.

مرد کوتاه قامت تندخویی با یک دوربین سیاه بزرگ از این سو به آن سو می‌رفت و از او عکس می‌گرفت. با هر فلاش دوربین دود غلیظ ارغوانی رنگی در میان جمعیت به هوا می‌رفت. عکاس عقب‌عقب آمد که بهتر بتواند عکس بیندازد و با بدخلقی به رون گفت:

ـ از سر راهم برو کنار. دارم برای *پیام امروز* عکس می‌گیرم.

رون کفشش را که عکاس لگد کرده بود تمیز کرد و به طعنه گفت:

ـ چه سعادتی!

گیلدروی لاکهارت صدای او را شنید. سرش را بلند کرد. چشمش به رون افتاد ... و بعد هری را دید. به او خیره شد. آن‌گاه از جا جست و با اطمینان گفت:

ـ ببینین کی این جاست! هری *پاتر!*

جمعیت که با هیجان پچ‌پچ می‌کردند برای او راه باز کردند. لاکهارت شتابان جلو رفت دست هری را گرفت و او را با خود به جلو جمعیت کشید. جمعیت با شور و شوق به تشویق آن‌ها پرداختند. صورت هری سرخ و برافروخته شده بود و در این میان لاکهارت در مقابل عکاس با هری دست داد و عکاس که دیوانه‌وار از آن‌ها عکس می‌گرفت دود ارغوانی رنگ دوربینش را نثار ویزلی‌ها می‌کرد.

لاکهارت در حالی که می‌خندید و دندان‌های سفید و درخشانش را به نمایش می‌گذاشت به هری گفت:

ـ درست و حسابی لبخند بزن، هری. عکس من و تو با هم جون می‌ده برای صفحه‌ی اول روزنامه.

وقتی بالاخره لاکهارت دست هری را رها کرد انگشت‌های دست هری بی‌حس شده بود. هری می‌خواست آهسته عقب برود و به ویزلی‌ها بپیوندد که

لاکهارت دستش را دور شانه‌های او حلقه کرد و او را به خود چسباند. آن‌گاه با اشاره‌ی دست از جمعیت خواست که ساکت شوند و با صدای بلند گفت:

ـ خانم‌ها و آقایان، این لحظه واقعاً یه لحظه‌ی بی‌نظیر و استثناییه. الآن بهترین فرصته که من مطلبی رو به اطلاع همه برسونم. امروز وقتی هری عزیز وارد کتابفروشی شد فقط می‌خواست زندگینامه‌ی منو بخره و من خیلی خوشحالم که می‌تونم خودم اونو بهش هدیه کنم ...

صدای هلهله‌ی جمعیت دوباره اوج گرفت. لاکهارت هری را تکانی داد و باعث شد عینکش به سمت نوک بینی‌اش بلغزد و ادامه داد:

ـ اون اصلاً نمی‌دونست که خیلی بیش‌تر از یک کتاب *من سحرآمیز* به دست میاره. هری پاتر و هم مدرسه‌ای‌هاش من سحرآمیز واقعی رو در اختیار خواهند داشت. بله، خانم‌ها و آقایان، من مفتخرم که به اطلاعتون برسونم که از سپتامبر امسال من استاد درس دفاع در برابر جادوی سیاه در مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز خواهم بود!

جمعیت با شور و شادی برایش کف زدند. هری یک مجموعه‌ی کامل از آثار لاکهارت دریافت کرد و در حالی که از سنگینی کتاب‌ها تلوتلو می‌خورد از مقابل جمعیت کنار رفت و به گوشه‌ای از کتابفروشی رفت که جینی در کنار پاتیل نویش ایستاده بود. هری کتاب‌ها را در پاتیل گذاشت و زیرلب به او گفت:

ـ اینا مال تو باشه. من برای خودم می‌خرم ...

آن‌گاه صدای شخصی را شنید و بلافاصله او را شناخت. او گفت:

ـ پاتر، شرط می‌بندم که از این کارش خیلی لذت بردی، درسته؟

هری صاف ایستاد و با مالفوی که پوزخند همیشگی بر لبش بود روبه رو شد. مالفوی گفت:

ـ هری پاتر معروف اگه توی *کتابفروشی* هم پا بگذاره عکسش می‌ره روی صفحه‌ی اول روزنامه.

جینی گفت:

ـ ولش کن. اون که خودش نرفت جلو!

اولین بار بود که جینی در حضور هری حرف می‌زد. او با عصبانیت به مالفوی زل زده بود. مالفوی با لحن کشدارش گفت:

ـ پاتر، دوست دختر پیدا کردی!

رنگ صورت جینی سرخ شد و همان لحظه رون و هرمیون با یک بغل کتاب‌های لاکهارت از لابه‌لای جمعیت رد شدند و جلو آمدند. رون به مالفوی نگاه کرد و چنان که گویی به آشغالی که ته کفشش چسبیده نگاه می‌کند گفت:

ـ تویی! حتماً وقتی هری رو این جا دیدی خیلی تعجب کردی.

مالفوی با لحن تندی گفت:

ـ از دیدن تو توی یه مغازه خیلی بیش‌تر تعجب کردم، ویزلی. با این همه خرید، مامان و بابات باید یه ماه گرسنگی بکشن.

رون نیز مانند جینی سرخ شد. او نیز کتاب‌هایش را به درون پاتیل انداخت و به طرف مالفوی حمله‌ور شد اما هری و هرمیون پشت ژاکتش را گرفتند. آقای ویزلی همراه با فرد و جرج به زور از لابه‌لای جمعیت جلو آمد و گفت:

ـ رون! داری چی کار می‌کنی؟ این جا که جای این کارها نیست. بیاین بریم بیرون.

ـ به‌به! آرتور ویزلی!

این صدای آقای مالفوی بود. او دستش را روی شانه‌ی دراکو گذاشته بود و درست مثل او پوزخندی بر لب داشت. آقای ویزلی به سردی برای او سری تکان داد و گفت:

ـ سلام لوسیوس.

آقای مالفوی گفت:

ـ شنیده‌م توی وزارتخونه سرت خیلی شلوغه... با اون همه بازرسی... خدا کنه اقلاً اضافه کاری بهت بدن.

او به سمت پاتیل جینی رفت و از میان کتاب‌های جلد اعلای لاکهارت یک کتاب کهنه با عنوان *راهنمای تغییر شکل ویژه‌ی مبتدی‌هارا* درآورد و گفت:

ـ معلومه که اضافه کاری بهت نمی‌دن. وقتی حتی حقوق درست و حسابی

هم بهت نمی‌دن چرا با کارهات جادوگرهارو بدنام می‌کنی؟

آقای ویزلی که از رون و جینی نیز سرخ‌تر شده بود گفت:

ـ مالفوی عقیده‌ی من و تو درباره‌ی بدنامی جادوگرها خیلی با هم فرق می‌کنه.

آقای مالفوی با چشم‌های بی‌روحش به آقا و خانم گرنجر که مات و مبهوت به آن‌ها نگاه می‌کردند نگاهی انداخت و گفت:

ـ البته که فرق می‌کنه. با این دوستانی که داری... باید هم خانواده‌ت این قدر سطح پایین باشه.

پاتیل جینی به هوا رفت و صدای برخورد آن با چیزی به گوش رسید. آقای ویزلی به آقای مالفوی حمله‌ور شده بود و او را به پشت، روی قفسه‌ی کتابی انداخته بود. ده‌ها کتاب افسون قطور روی سر همه افتاد. فرد و جرج فریاد می‌زدند: «بزنش بابا!» خانم ویزلی جیغ می‌کشید: «نه، آرتور، نه!» جمعیت از وحشت عقب‌عقب رفتند و قفسه‌های دیگری را نیز انداختند. فروشنده فریاد می‌زد: «آقایان، خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم!» و آن گاه صدایی بلندتر از همه به گوش رسید که می‌گفت:

ـ تمومش کنین... هی، آقایون، تمومش کنین دیگه!

هاگرید از میان دریایی از کتاب به سوی آن‌ها آمد و در یک چشم بر هم زدن آقای ویزلی و آقای مالفوی را از هم جدا کرد. لب آقای ویزلی شکافته بود و کتاب *دایرةالمعارف قارچ‌های چتری سمی* محکم به چشم آقای مالفوی خورده بود. هنوز کتاب تغییر شکل کهنه‌ی جینی در دستش بود. در حالی که برقی شیطانی در چشم‌هایش می‌درخشید کتاب را به طرف جینی پرتاب کرد و گفت:

ـ بیا دختر... کتابتو بگیر... بابات کتابی از این بهتر نمی‌تونه برات بخره...

آن گاه خود را از چنگ هاگرید بیرون کشید، با اشاره‌ای دراکو را فراخواند و از مغازه بیرون رفت. هاگرید که لباس‌های آقای ویزلی را صاف می‌کرد و تقریباً او را از زمین بلند کرده بود گفت:

ـ نمی‌باس تحویلش می‌گرفتی آرتور. خیلی کثافته. همه‌ی خانواده‌شون از دم

عوضی و کثافتن... همه‌م اینو می‌دونن. وقتی پای مالفوی‌ها وسطه باهاس یه گوشتو درکنی یه گوشتو دروازه. ارزش این حرفارو ندارن. اصل و نسبشون خرابه، عیبشون همینه. خب دیگه بیاین بریم بیرون.

ظاهراً فروشنده می‌خواست جلوی آن‌ها را بگیرد اما از آن جا که قدش به کمر هاگرید هم نمی‌رسید از این کار صرف‌نظر کرد. آن‌ها با عجله از خیابان بالا رفتند. آقا و خانم گرنجر از ترس می‌لرزیدند و خانم ویزلی که خشمگین و آشفته بود گفت:

ـ واقعاً که برای بچه‌هات الگوی خوبی هستی... جلوی اون همه آدم کتک‌کاری کردی! حالا گیلدروی لاکهارت چه فکری می‌کنه؟

فرد گفت:

ـ اون خیلی خوشحال شده بود. مگه نشنیدی چی گفت؟ وقتی داشتیم از کتابفروشی می‌اومدیم بیرون از اون یاروکه برای *پیام امروز* کار می‌کرد پرسید که می‌تونه کتک کاری رو هم توی گزارشش بنویسه. گفت این خودش یه تبلیغه.

وقتی به پاتیل درزدار رسیدند همه آرام شده بودند. هری و خانواده‌ی ویزلی با همه‌ی بار و بندیلشان باید با استفاده از پودر پرواز از بخاری پاتیل درزدار به پناهگاه می‌رفتند. آقا و خانم گرنجر نیز باید از در دیگر پاتیل درزدار خارج می‌شدند و به خیابان مشنگ‌ها قدم می‌گذاشتند. آقای ویزلی هنگام خداحافظی از آن‌ها می‌خواست طرز کار ایستگاه‌های اتوبوس را بپرسد که با نگاه غضب آلود خانم ویزلی از این کار منصرف شد.

هری عینکش را از چشم برداشت و قبل از برداشتن پودر پرواز آن را در جیبش گذاشت. سفر با پودر پرواز را به هیچ وجه نپسندیده بود.

فصل پنجم

بیدکتک زن

تعطیلات تابستان به سرعت سپری شد و هری بسیار خشنود بود. با این که در مدت اقامتش با خانواده‌ی ویزلی بیش‌تر از تمام عمرش به او خوش گذشته بود دلش می‌خواست زودتر به هاگوارتز برگردد. وقتی به یاد دورسلی‌ها می‌افتاد که اگر دوباره به پریوت درایو برگردد چه‌گونه از او استقبال خواهند کرد به رون حسودی می‌کرد.

در آخرین شب اقامتش در خانه‌ی ویزلی‌ها، خانم ویزلی به کمک سحر و افسون شام مفصلی تدارک دیده بود که همه‌ی غذاهای دلخواه هری را دربر می‌گرفت و به دسر خوشمزه‌ای ختم می‌شد. فرد و جرج با وسایل آتش بازی بی‌خطر فیلی باستر همه را سرگرم کردند. تمام آشپزخانه را با ستاره‌های قرمز و آبی پرکرده بودند که نیم ساعت تمام به در و دیوار و سقف می‌خورد. بعد از آن، همه یک لیوان شکلات داغ خوردند و به رختخواب رفتند.

صبح روز بعد مدت مدیدی طول کشید تا همه آماده‌ی رفتن شدند. صبح خیلی زود از خواب بیدار شده بودند اما باید کارهای زیادی انجام می‌دادند. خانم ویزلی با چهره‌ای خواب آلود با عجله از این سو به آن سو می‌رفت و به دنبال لنگه‌ی جوراب بچه‌ها یا قلم‌های پَرشان می‌گشت. همه در حالی که نان برشته‌ای در

دست داشتند لباس پوشیده و نپوشیده در پله‌ها به هم تنه می‌زدند و بالا و پایین می‌رفتند. آقای ویزلی هنگامی که چمدان جینی را به حیاط می‌برد که در اتومبیل بگذارد مجبور شد از روی یکی از مرغ‌ها بپرد و چیزی نمانده بود دست و پایش بشکند.

هری مانده بود که چه طور هشت نفر با شش چمدان بزرگ، دو جغد و یک موش در یک اتومبیل فورد آنجلیای کوچک جا می‌گیرند. البته هنوز از قابلیت‌های ویژه‌ای که آقای ویزلی ضمیمه‌ی اتومبیل کرده بود خبر نداشت.

آقای ویزلی در صندوق عقب را باز کرد و برای هری توضیح داد که به کمک سحر و جادو آن را بزرگ و جادار کرده تا همه‌ی چمدان‌ها در آن جا بگیرد. آن گاه آهسته به هری گفت:

ـ ولی نباید به مالی چیزی بگی.

وقتی سرانجام همه سوار اتومبیل شدند خانم ویزلی نگاهی به صندلی عقب انداخت که هری، رون، فرد، جرج و پرسی بر روی آن به راحتی کنار هم نشسته بودند و گفت:

ـ این مشنگ‌ها خیلی بیش‌تر از اون که ما فکر می‌کنیم سرشون می‌شه، نه؟

او و جینی روی صندلی جلوی اتومبیل نشسته بودند که با استفاده از جادو به اندازه‌ی نیمکت پارک‌ها شده بود. خانم ویزلی ادامه داد:

ـ منظورم اینه که از بیرون نشون نمی‌ده که این قدر جا داره.

آقای ویزلی اتومبیل را روشن کرد و آن را از حیاط بیرون برد. هری برگشت تا از شیشه‌ی عقب اتومبیل برای آخرین بار خانه را تماشا کند. هنوز در این فکر بود که معلوم نیست کی بتواند دوباره آن جا را ببیند که برگشتند. جرج جعبه‌ی وسایل آتش بازی فیلی باسترش را جا گذاشته بود. پنج دقیقه بعد اتومبیل دوباره در حیاط ترمز کرد تا فرد جاروی پرنده‌اش را بیاورد. تازه به اتوبان رسیده بودند که جینی جیغ زد و گفت دفتر خاطراتش را جا گذاشته است. وقتی جینی با دستپاچگی سوار اتومبیل شد خیلی دیر شده بود و همه ناراحت و عصبانی بودند.

آقای ویزلی به ساعتش نگاهی انداخت و بعد به همسرش نگاه کرد و گفت:

ـ مالی، عزیزم...

ـ نه، آرتور.

ـ هیچ کس ما رو نمی‌بینه. این دکمه‌ی کوچیک یه تقویت کننده‌ی نامرئیه که خودم نصبش کردم. با این دکمه نامرئی می‌شیم. بعد از بالای ابرها حرکت می‌کنیم. ده دقیقه دیگه می‌رسیم اون جا و آب از آب تکون نمی‌خوره...

ـ آرتور، گفتم که نه، توی روز روشن نمی‌شه.

ساعت یک ربع به یازده به ایستگاه کینگزکراس رسیدند. آقای ویزلی به سرعت از خیابان عبور کرد تا چند چرخ‌دستی برای حمل چمدان‌ها بیاورد. بقیه نیز با عجله وارد ایستگاه شدند.

هری سال گذشته سوار قطار سریع‌السیر هاگوارتز شده بود. تنها بخش دشوار کار، زائد رفتن به سکوی نه و سه چهارم بود که به چشم مشنگ‌ها قابل رؤیت نبود. کافی بود از نرده‌ای سختی که سکوی نه و ده را از هم جدا می‌کرد عبور کنند. با این کار هیچ صدمه‌ای به آن‌ها وارد نمی‌شد اما باید بسیار محتاطانه از نرده می‌گذشتند تا مشنگ‌ها متوجه ناپدید شدن آن‌ها نشوند.

خانم ویزلی با نگرانی به ساعت بالای سرشان نگاه کرد که نشان می‌داد برای عبور از نرده پنج دقیقه بیش‌تر فرصت ندارند و گفت:

ـ اول پرسی بره.

پرسی با چابکی جلو رفت و ناپدید شد. بعد از او آقای ویزلی و به دنبالش فرد و جرج رفتند. خانم ویزلی دست جینی را گرفت و قبل از رفتن گفت:

ـ من جینی رو می‌برم شما دو تا هم پشت سر من بیاین.

در یک چشم بر هم زدن آن دو نیز ناپدید شدند.

رون به هری گفت:

ـ یک دقیقه بیش‌تر فرصت نداریم. بیا دوتاییمون با هم بریم.

هری قفس هدویگ را وارسی کرد تا مطمئن شود محکم روی چمدانش بسته شده است و بعد چرخ‌دستی را به سمت نرده به حرکت درآورد. با اطمینان کامل جلو رفت. این کار مثل استفاده از پودر پرواز ناخوشایند نبود. هر دو روی دسته‌ی

چرخ دستی‌هایشان خم شدند و با سرعت به طرف نرده رفتند. در چند متری آن هر دو می‌دویدند و...

شترق!

هر دو چرخ‌دستی به نرده برخورد کردند و به عقب برگشتند. چمدان رون با صدای گرمپی روی زمین افتاد. هری روی زمین ولو شد و قفس هدویگ روی کفپوش براق ایستگاه افتاد و غلتید و دور شد. هدویگ از ترس جیغ می‌کشید. مردمی که اطرافشان بودند به آن‌ها خیره شدند و نگهبانی که نزدیک آن‌ها بود نعره زد:

ـ هیچ معلومه شما چی کار می‌کنین؟

هری که نفسش بند آمده بود قفسه‌ی سینه‌اش را فشار داد و از جایش برخاست و گفت:

ـ نتونستم چرخ‌دستی رو نگه دارم.

رون دوان دوان رفت که قفس هدویگ را بیاورد زیرا سروصدای زیادی به راه انداخته بود. جمعیتی که دور آن‌ها جمع شده بودند زیرلب درباره‌ی بی‌رحمی مردم نسبت به جانوران چیزی می‌گفتند.

هری آهسته به رون گفت:

ـ پس چرا نتونستیم رد بشیم؟

ـ نمی‌دونم.

رون با وحشت به اطرافش نگاه کرد. ده دوازده نفر هنوز کنجکاوانه به آن‌ها نگاه می‌کردند. رون آهسته گفت:

ـ از قطار جاموندیم. نمی‌دونم چرا دروازه قفله...

هری که دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید به ساعت بزرگ بالای سرشان نگاه کرد. ده ثانیه... نه ثانیه... آهسته و با احتیاط چرخ‌دستی را جلو برد تا درست جلوی نرده قرار گرفت و با تمام نیرویش آن را هل داد ولی نرده کاملاً جامد و سخت بود. سه ثانیه... دو ثانیه... یک ثانیه...

رون که مات و متحیر مانده بود گفت:

ـ تموم شد. قطار رفت. اگه مامان و بابا نتونن برگردن پیش ما چی؟ تو پول مشنگ هارو داری؟

هری خنده‌ای ساختگی کرد و گفت:

ـ الآن شش ساله که دورسلی‌ها به من پول توجیبی نمی‌دن.

رون گوشش را به نرده چسباند و گفت:

ـ هیچ صدایی نمی‌یاد، حالا چی کار کنیم؟ نمی‌دونم مامان و بابام کی برمی‌گردن این جا.

آن‌ها به اطرافشان نگاه کردند. مردم هنوز به آن‌ها نگاه می‌کردند و توجه آن‌ها صرفاً به علت هوهوی بلند و مداوم هدویگ بود. هری گفت:

ـ بهتره برگردیم پیش ماشین و منتظر بمونیم. این جا خیلی داریم جلب توجه...

چشم‌های رون برقی زد و گفت:

ـ هری! ماشین!

ـ خب مگه چیه؟

ـ می‌تونیم با ماشین پرواز کنیم و خودمونو به هاگوارتز برسونیم!

ـ ولی آخه...

ـ ما این جاگیر افتادیم درسته؟ حالا باید خودمونو زودتر به مدرسه برسونیم، درسته؟ حتی جادوگرهای زیر سن قانونی هم می‌تونن در مواقع اضطراری از جادو استفاده کنن. بند نوزده یا یه بند دیگه قانون محدودیت...

ناگهان وحشت و هراس هری جای خود را به هیجان داد و گفت:

ـ می‌تونی ماشینو راه ببری؟

رون چرخ دستی‌اش را چرخاند تا رو به در خروجی ایستگاه قرار بگیرد و گفت:

ـ چرا نمی‌تونم! بیا، بیا بریم اگه عجله کنیم می‌تونیم از بالای قطار هاگوارتز حرکت کنیم.

آن‌ها از کنار مشنگ های کنجکاو گذشتند، از ایستگاه خارج شدند و به سراغ اتومبیل فورد آنجلیای قدیمی رفتند که کنار خیابان فرعی پارک شده بود.

رون آن قدر با چوبدستی به صندوق عقب جادار اتومبیل ضربه زد تا بالاخره در آن باز شد. چمدان‌هایشان را در آن گذاشتند و سوار اتومبیل شدند. قفس هدویگ را نیز روی صندلی عقب اتومبیل گذاشتند. رون با ضربه‌ی دیگری اتومبیل را روشن کرد و گفت:

ـ نگاه کن ببین کسی مارو می‌بینه یا نه.

هری سرش را از پنجره‌ی اتومبیل بیرون برد و نگاهی انداخت. در خیابان اصلی که کمی جلوتر از آن‌ها بود اتومبیل‌ها در رفت و آمد بودند اما در خیابان فرعی کسی نبود. هری گفت:

ـ هیچ کس این جا نیست.

رون دکمه‌ی نقره‌ای ظریفی بر روی داشبورد را فشار داد. اتومبیل و سرنشین‌هایش ناپدید شدند. هری لرزش صندلی را احساس می‌کرد، صدای موتور را می‌شنید، دست‌هایش را که روی زانویش قرار داشت و سنگینی عینکش را بر روی بینی‌اش حس می‌کرد اما هیچ چیز دیگری نمی‌دید. در آن لحظه به دو چشم معلق در هوا تبدیل شده بود که اندکی بالاتر از یک خیابان باریک پر از اتومبیل‌های پارک شده قرار داشت. صدای رون را از سمت راستش شنید که می‌گفت:

ـ بزن بریم.

وقتی اتومبیل به هوا رفت زمین و ساختمان‌های خاک گرفته‌ی دوطرفشان پایین رفتند و از نظر ناپدید شدند. چند لحظه بعد شهر پردود و پرزرق و برق لندن زیرپایشان بود. آن گاه صدای بومبی به گوش رسید و اتومبیل و سرنشین‌هایش دوباره پدیدار شدند. رون به تقویت کننده‌ی نامرئی ضربه زد و گفت:

ـ وای نه! این ایراد داره...

هر دو با مشت به آن ضربه می‌زدند. اتومبیل دوباره ناپدید و بلافاصله پدیدار شد. رون پدال گاز را محکم فشار داد و گفت:

ـ صبر کن ببینم...

اتومبیل با سرعت به میان توده‌ی عظیم ابرها رفت و همه‌جا تارو مه‌آلود شد.

توده‌ی غلیظ ابر از همه سو آن‌ها را دربر می‌گرفت و هری که پشت سر هم پلک می‌زد گفت:

ـ حالا چی کار کنیم؟

رون گفت:

ـ باید قطارو ببینیم که بفهمیم از کدوم طرف باید بریم.

ـ برگرد پایین ابرها... زودباش...

آن‌ها پایین رفتند و در زیر ابرها هر دو خم شدند و با دقت پایین را نگاه کردند... هری فریاد زد:

ـ دیدمش! درست جلومونه... اون جا!

قطار سریع‌السیر هاگوارتز همچون مار سرخ رنگی زیر پای آن‌ها پیچ و تاب می‌خورد و پیش می‌رفت. رون به قطب نمای روی داشبورد نگاه کرد و گفت:

ـ دقیقاً به سمت شمال می‌ره. خوبه... هر نیم ساعت یک بار نگاهی بهش میندازیم. محکم بشین...

دوباره بالا رفتند و در توده‌ی ابر پهناور ناپدید شدند. یک دقیقه بعد گویی به دنیای دیگری وارد شده بودند. خورشید تابان بر فراز سرشان در پهنه‌ی بی‌کران آسمان نیلگون نور افشانی می‌کرد و توده‌های عظیم ابر همچون دریای خروشانی زیرپایشان بود. رون گفت:

ـ حالا فقط باید نگران هواپیماها باشیم.

آن دو به هم نگاه کردند و خنده را سردادند و تا مدتی بعد نمی‌توانستند جلوی خنده‌شان را بگیرند.

گویی در رویای خارق‌العاده‌ای سیر می‌کردند. هری به خود گفت این بهترین نوع سفر کردن است. توده‌های سپید ابر پیچ و تاب می‌خوردند و از کنارشان می‌گذشتند و آن‌ها در اتومبیل گرم و نرم زیر آفتاب درخشان نشسته بودند با یک بسته‌ی بزرگ شکلات در داشبورد اتومبیل و تصور قیافه‌ی حسرت‌زده‌ی فرد و جرج هنگامی که اتومبیل به نرمی بر روی محوطه‌ی چمن جلوی قلعه‌ی هاگوارتز فرود می‌آمد.

آن‌ها به سوی شمال در حرکت بودند و هر چند وقت یک بار پایین می‌رفتند تا مسیر قطار را دنبال کنند. هر بار که از توده‌ی ابرها پایین می‌رفتند با منظره‌ی متفاوتی روبه رو می‌شدند. دیگر لندن را پشت‌سر گذاشته بودند و مزارع سرسبز و خرم در زیرپایشان بود. مدتی بعد بوته‌زارهای وسیع ارغوانی رنگ پدیدار شدند و بعد از آن دهکده‌هایی با کلیساهای کوچک و شهر بزرگی با اتومبیل‌های بی‌شمار پدیدار شدند که از دور مثل مورچه‌های رنگارنگ به نظر می‌آمدند.

چند ساعت بعد همه چیز عادی شده بود و هری متوجه شد که این تجربه نیز تازگی و جذابیت اولیه‌اش را ندارد. خوردن شکلات‌ها آن‌ها را تشنه کرده بود و حتی یک قطره آب برای نوشیدن نداشتند. هر دو پلوورهایشان را درآورده بودند اما پشت تی‌شرت هری از عرق خیس بود و عینکش بر روی بینی عرق کرده‌اش لیز می‌خورد. دیگر به شکل عجیب و حیرت‌انگیز ابرها توجهی نداشت. اکنون با حسرت به قطاری که کیلومترها پایین‌تر در حرکت بود می‌اندیشید، به ساحره‌ای که با چرخ‌دستی جلوی کوپه‌ها می‌آمد و آن‌ها می‌توانستند آب کدو حلوایی تگری از او بخرند. چرا نتوانستند وارد سکوی نه و سه چهارم شوند؟

چند ساعت بعد که خورشید پشت ابرهای انبوه فرو می‌رفت و سایه‌ی صورتی رنگی بر آن‌ها انداخته بود رون خس‌خس کنان گفت:

ـ گمون نمی‌کنم راه زیادی باقی مونده باشد. موافقی یه بار دیگه به قطار نگاهی بندازیم؟

قطار هنوز درست پایین اتومبیل پیچ و تاب می‌خورد و قله‌ی پوشیده از برفی را دور می‌زد. در زیر سایبان ابرها هوا به مراتب تاریک‌تر بود. رون پدال گاز را فشار داد و اتومبیل را دوباره به بالای ابرها هدایت کرد. اما اندکی پس از آن صدای زوزه‌ی موتور اتومبیل بلند شد. هری و رون با نگرانی به هم نگاه کردند و رون گفت:

ـ شاید خسته شده. تا حالا پروازی به این طولانیی نداشته...

هوا لحظه به لحظه تاریک‌تر می‌شد و آن دو به صدای زوزه‌ی اتومبیل که بلند و بلندتر می‌شد اعتنا نمی‌کردند. ستاره‌ها در پهنه‌ی آسمان پدیدار شدند. هری

پلوورش را پوشید و سعی کرد حرکت ضعیف برف پاک‌کن‌ها را که نشانه‌ی اعتراض اتومبیل بود نادیده بگیرد.

رون که گویی روی سخنش به اتومبیل بود نه به هری گفت:

ـ دیگه چیزی نمونده. دیگه داریم می‌رسیم.

و با دستپاچگی داشبورد اتومبیل را نوازش کرد. مدتی بعد که دوباره به پایین ابرها رفتند با دقت به دنبال نشانه‌ای از محل آشنا گشتند. هری فریاد زد و رون و هدویگ را از جا پراند و گفت:

ـ اوناهاش! درست جلوی رومونه.

در پهنه‌ی افق تاریک بر بالای صخره‌ای کنار دریاچه، برج و باروی متعدد قلعه‌ی هاگوارتز نمایان بود. اما اتومبیل شروع به لرزیدن کرده بود و از سرعتش کاسته می‌شد. رون فرمان را تکانی داد و با زبان چرب و نرمی گفت:

ـ برو دیگه، رسیدیم، برو...

صدای غرش موتور به گوش رسید. از کاپوت اتومبیل بخار بیرون می‌زد. وقتی به طرف دریاچه پرواز می‌کردند هری به خود آمد و دید به لبه‌های صندلی چنگ زده است.

اتومبیل تکان شدیدی خورد. هری از پنجره به بیرون نگاهی انداخت و سطح تیره، شفاف و صاف دریاچه را حدود یک ونیم کیلومتر پایین‌تر دید. رون چنان فرمان اتومبیل را فشار می‌داد که بند انگشت‌هایش سفید شده بود. اتومبیل دوباره تکان خورد. رون زیرلب گفت:

ـ *برو جلو!*

آن‌ها بالای دریاچه بودند... قلعه درست در مقابلشان بود... رون پایش را پایین برد.

صدای تلق بلندی به گوش رسید و اتومبیل پت‌پت کرد و موتور آن به طور کامل از کار افتاد. صدای رون سکوت را شکست و گفت:

ـ اوه اوه اوه!

جلوی اتومبیل به سمت پایین متمایل شد. آن‌ها با سرعتی که لحظه به لحظه

شدت می‌یافت به سمت دیوار قلعه سقوط مـی‌کردند. رون فـرمان اتـومبیل را چرخاند و نعره زد:

ـ نـــه!

اتومبیل چرخی زد و از فاصله‌ی چند سانتی‌متری دیوار رد شد و بالای یکی از گلخانه‌های تاریک چرخ خورد. آن‌گاه از روی جالیز سبزیجات و محوطه‌ی چمن تاریک عبور کرد. لحظه به لحظه به زمین نزدیک‌تر می‌شد.

رون فرمان را رهاکرد و چوبدستیش را از جیب عقبش درآورد. آن را محکم به داشبورد و شیشه‌ی جلوی اتومبیل زد و گفت: «وایسا! وایسا!» اما آن‌ها همچنان در حال سقوط بودند گویی زمین بالا می‌آمد و به سوی آن‌ها پرواز می‌کرد...

ـ به اون درخته نخوریم.

هری این را گفت و به سمت فرمان حمله‌ور شد اما دیگر دیر شده بود...

تق.

صدای برخورد بدنه‌ی فلزی اتومبیل با تنه‌ی درخت در فضا پیچید و اتومبیل محکم بر روی زمین افتاد. از زیر کاپوت فرو رفته‌ی اتومبیل بخار بیرون می‌زد. هدویگ از وحشت جیغ می‌کشید. سر هری که به شیشه‌ی اتومبیل خـورده بـود زق‌زق می‌کرد. رون در سمت راست هری ناله‌ی تلخی کرد. هری بـا نگـرانـی پرسید:

ـ صدمه دیدی؟

رون با صدای لرزانی گفت:

ـ من نه... چوبدستیم... ببین چی شد.

چوبدستی رون از وسط نصف شده بود و تنها چند تراشه‌ی نازک دو قسمت را به هم متصل نگه داشته بود. هری دهانش را باز کرد تا به رون اطمینان خاطر بدهد که در مدرسه آن را تعمیر خواهند کرد اما قبل از آن‌که چیزی بگوید ضربه‌ی محکمی به بدنه‌ی اتومبیل در سمت هری خورد و او را روی رون پرتاب کرد گویی گاومیش خشمگینی به اتومبیل حمله کرده بود. بلافاصله ضربه‌ی دیگری به سقف اتومبیل خورد.

ـ چی شد...

زبان رون بند آمد و از شیشه‌ی جلوی اتومبیل به بیرون خیره ماند. هری به اطراف نگاه کرد و چشمش به شاخه‌ی قطوری به اندازه‌ی یک اژدر مار افتاد که به شیشه‌ی جلوی اتومبیل برخورد کرد. درختی که به آن برخورد کرده بودند به آن‌ها حمله کرده بود. تنه‌ی آن تقریباً دولا شده بود و با شاخه‌های گره‌دار اصلیش به هر جای اتومبیل که می‌رسید ضربه می‌زد.

رون گفت: «وای!» شاخه‌ی دیگری پیچ و تاب خورد و به در طرف رون ضربه‌ی محکمی زد و آن را غُر کرد. در آن لحظه شیشه‌ی جلوی اتومبیل زیر ضربه‌های بی‌امان شاخه‌های گره‌دار می‌لرزید و شاخه‌ی دیگری که به کلفتی یک الوار قلعه کوب[1] بود با خشونت به سقف اتومبیل ضربه می‌زد و به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است آن را سوراخ کند...

رون تمام وزنش را روی در انداخت و فریاد زد:

ـ فرار کن!

اما ضربه‌ی خشونت‌آمیز یکی از شاخه‌های بالایی رون را به سمت دیگر اتومبیل پرتاب کرد و روی پای هری انداخت. وقتی سقف اتومبیل فرو رفت رون ناله کنان گفت:

ـ کارمون تموم شد...

اما ناگهان کف اتومبیل به لرزش درآمد. موتور دوباره روشن شده بود. هری نعره زد:

ـ دنده عقب برو!

بلافاصله اتومبیل با سرعت عقب رفت. درخت هنوز تلاش می‌کرد به آن‌ها ضربه بزند. از صدای جیرجیر ریشه‌های درخت معلوم بود می‌خواهد خود را هرچه بالاتر بکشد تا بتواند به آن‌ها ضربه بزند. اما دیگر از دسترسش دور شده

---

۱ ـ الوار قطور و طویلی که در گذشته چندین نفر آن را حمل می‌کردند و با آن به دروازه‌ی قلعه‌ها ضربه می‌زدند تا آن را باز کنند.م.

بودند. رون که نفس نفس می‌زد گفت:

ـ چیزی نمونده بود. آفرین به ماشین. کارشو خوب انجام داد.

اما قوای اتومبیل به پایان رسیده بود. دو صدای تلق به گوش رسید و دو در اتومبیل باز شد. آن‌گاه هری احساس کرد صندلیش به یک سو متمایل می‌شود و لحظه‌ای بعد بر روی زمین سرد و مرطوب ولو شد. از صدای گرمپ و گرمپی که بلافاصله به گوش رسید معلوم بود که اتومبیل چمدان‌های آن دو را از صندوق عقب بیرون انداخته است. سپس قفس هدویگ در هوا چرخی خورد و به زمین افتاد و در آن باز شد. هدویگ با جیغ بلند و شکایت‌آمیزی از قفس بیرون پرید و بدون آن که به پشت سرش نگاه کند به سمت قلعه پرواز کرد. آن‌گاه اتومبیل که همه جای آن غُر شده بود و از آن بخار بیرون می‌زد تلق و تولوق کنان به حرکت درآمد و با سرعت دور شد. چراغ‌های قرمز عقب اتومبیل از خشم می‌درخشید.

رون چوبدستی شکسته‌اش را در هوا تکان داد و فریاد زد:

ـ برگرد! بابامنو می‌کشه!

اما اتومبیل که از خستگی پت‌پت می‌کرد در تاریکی گم شد. رون خم شد که موشش خال‌خالی را بردارد و با درماندگی گفت:

ـ عجب شانس مزخرفی! این همه درخت این جاست، ما باید به اون درختی می‌خوردیم که کتک می‌زنه.

رون زیرچشمی به درخت کهنسال نگاهی انداخت. هنوز شاخه‌هایش با حالتی تهدیدآمیز در هوا پیچ و تاب می‌خورد. هری که خسته و کوفته شده بود گفت:

ـ بیا بریم. بهتره زودتر بریم توی مدرسه...

وضعیت آن‌ها به ورود پیروزمندانه‌ای که مجسم کرده بودند هیچ شباهتی نداشت. در آن هوای سرد با دست و پای کبود و بدن خسته دسته‌ی چمدان‌ها را گرفتند و از محوطه‌ی چمن شیب‌دار جلوی ورودی قلعه بالا کشیدند. رون چمدانش را پایین پله‌های ورودی قلعه انداخت و با عجله جلو رفت که از پنجره‌ی پرنور قلعه به داخل آن نگاهی بیندازد و گفت:

ـ حتماً جشن شروع شده. هی، هری، بیا نگاه کن. مراسم گروه‌بندیه.

هری‌باعجله‌خودرارساندوبا هم از پنجره سرسرای بزرگ را تماشا کردند. شمع‌های بی‌شماری بالای چهار میز طویل معلق بودند و بشقاب‌ها و جام‌های طلا در نور خیره کننده‌ی شمع‌ها می‌درخشیدند. جمعیت زیادی دور میزها گرد آمده بودند. بر فراز سرشان سقف سحرآمیز سرسرا که همچون آینه تمام نمایی آسمان بیرون قلعه را نشان می‌داد آن شب پر از ستاره‌های درخشان بود.

در میان دریایی از کلاه‌های نوک‌تیز دانش‌آموزان هاگوارتز هری دانش‌آموزان هراسان سال اول را دید که به صف وارد سرسرای بزرگ شدند. جینی که سرخی مویش او را از بقیه متمایز می‌کرد نیز در میان دانش‌آموزان سال اول بود. در این میان پروفسور مک‌گونگال ساحره‌ی عینکی که همیشه مویش را پشت سرش جمع می‌کرد کلاه قاضی، کلاه گروه‌بندی معروف هاگوارتز را روی چهارپایه‌ای در مقابل دانش‌آموزان تازه وارد گذاشت.

هر سال این کلاه کهنه‌ی کثیف وصله‌دار و نخ‌نما دانش‌آموزان جدید را میان چهارگروه هاگوارتز (گریفندور[1]، هافلپاف[2]، ریونکلا[3] و اسلایترین[4]) گروه‌بندی می‌کرد. هری لحظه‌ای را که خودش کلاه را بر سر گذاشته بود به روشنی به یاد می‌آورد. درست یک سال پیش بود که هری کلاه را بر سر گذاشت و با وحشت و هراس منتظر تصمیم کلاه قاضی ماند و کلاه در گوش هری چیزهایی زمزمه کرد. ابتدا هری وحشت کرد زیرا گمان می‌کرد کلاه او را در گروه اسلایترین جای می‌دهد، گروهی که بیش‌تر جادوگرها و ساحره‌های تبهکار در آن تحصیل کرده بودند. اما سرانجام در گروه گریفندور افتاد و با هرمیون و رون و برادرهایش هم گروه شد. در ترم آخر سال گذشته هری و رون باعث شدند گروه گریفندور برنده‌ی جام قهرمانی گروه‌های هاگوارتز بشود و اسلایترین را که هفت سال متوالی برنده‌ی جام بود شکست بدهد.

نام پسر ریزنقشی را که موی قهوه‌ای رنگ کدری داشت خواندند تا جلو برود

---

1 - Gryffindor
2 - Hufflepuff
3 - Ravenclaw
4 - Slytherin

و کلاه قاضی را بر سر بگذارد. هری از او چشم برداشت و به دنبال مدیر مدرسه گشت. پروفسور دامبلدور، مدیر مدرسه هاگوارتز پشت میز اساتید نشسته بود و مراسم گروه‌بندی را تماشا می‌کرد. شیشه‌های نیم دایره‌ای عینکش و ریش بلند و نقره فامش در نور خیره کننده‌ی شمع‌ها می‌درخشید. چند صندلی آن طرف‌تر گیلدروی لاکهارت نشسته بود و ردایی به رنگ آبی زنگاری به تن داشت. در انتهای میز هاگرید عظیم‌الجثه و پر مو نشسته بود و جامش را سر می‌کشید. هری زیر لب به رون گفت:

ـ اون جا رو نگاه کن. یکی از صندلی‌های اساتید خالیه... پس اسنیپ کجاست؟

پروفسور سیوروس[1] اسنیپ، تنها استادی بود که هری به او علاقه‌ای نداشت. اسنیپ نیز از هری خوشش نمی‌آمد. اسنیپ استاد درس معجون‌ها بود و از آن جا که بسیار بی‌رحم و طعنه‌زن بود غیر از دانش‌آموزان گروه خودش (اسلایترین) هیچ دانش‌آموز دیگری او را دوست نداشت.

رون با امید خاصی گفت:

ـ شاید مریض شده باشد!

هری گفت:

ـ شاید از این جا رفته. آخه این بار هم نتونست استاد درس دفاع در برابر جادوی سیاه بشه!

رون با شور و هیجان گفت:

ـ شاید *اخراج شده باشه!* آخه همه ازش متنفرند...

در این لحظه یک نفر درست از پشت سر آن‌ها گفت:

ـ شاید هم می‌خواد بفهمه چرا شما دوتا با قطار به مدرسه نیومدین.

هری بلافاصله برگشت. سیوروس اسنیپ در مقابلش ایستاده بود و ردای سیاهش در برابر باد ملایم موج می‌زد. او مرد لاغر اندامی بود با چهره‌ی رنگ

---

1 - Severus

پریده و بینی عقابی که موهای مشکی روغن زده‌اش به شانه‌هایش می‌رسید و در آن لحظه لبخندی بر لب داشت که نشان می‌داد هری و رون به دردسر بـزرگی افتاده‌اند. اسنیپ گفت:

ـ دنبالم بیاین.

هری و رون که حتی جرأت نکردند به هم نگاه کنند به دنبال اسنیپ از پله‌ها بالا رفتند و وارد سرسرای ورودی بزرگ و خلوت قلعه شدند که با مشـعل‌های فروزانی روشن شده بود. بوی مطبوع و اشتهاآور غذاها از سرسرای بزرگ بـه مشامشان می‌رسید اما اسنیپ آن‌ها را از فضای گرم و نورانی سرسرای ورودی به پلکان سنگی باریکی که به دخمه‌ها می‌رسید هدایت کرد. اسـنیپ در راهـروی سردی ایستاد و دری را باز کرد و گفت: «زود برید تو!» آن‌ها با ترس و لرز وارد دفتر اسنیپ شدند. بر روی دیوارهای سایه‌دار اتاق، قفسه‌های متعددی به چشم می‌خورد. در شیشه‌های بزرگ و دهن‌گشادی که در قفسه‌ها چیده شده بود مواد نفرت‌انگیز و تهوع‌آوری شناور بود که هری در آن لحظه به هیچ وجه نمی‌خواست اسامی آن‌ها را بداند. بخاری دیواری خاموش و خالی بود. اسنیپ در را بست و برگشت. به آن‌ها نگاه کرد و به نرمی گفت:

ـ که این طور! سفر با قطار برای هری پاتر مشهور و دوست وفادارش ویزلی چندان جالب نیست. می‌خواستین ورودتون به مدرسه مثل توپ صـدا کـنه، نـه بچه‌ها؟

ـ نه آقا. نرده‌ی ایستگاه کینگزکراس...

اسنیپ به سردی گفت:

ـ ساکت! ماشینو چی کار کردین؟

رون آب دهانش را قورت داد. اولین بار نبود که هری احساس می‌کرد اسنیپ قادر است فکر دیگران را بخواند اما چند لحظه بعد که اسنیپ نسخه‌ی لوله شده‌ی روزنامه‌ی *پیام عصر* آن روز را باز کرد هری متوجه اشتباه خود شد. اسنیپ عنوان روزنامه را به آن‌ها نشان داد و آهسته گفت:

ـ شمارو دیده‌ن!

در صفحه‌ی اول روزنامه با حروف درشت نوشته بود: «فورد آنجلیای پرنده مشنگ‌ها را سردرگم کرده است.» اسنیپ با صدای بلند شروع به خواندن روزنامه کرد:

ـ دو مشنگ در لندن اقرار کردند که یک اتومبیل قدیمی را در حال پرواز بر فراز برج اداره‌ی پست دیده‌اند ... خانم هتی بیلیس[1] در نورفوک[2] هنگام پهن کردن لباس‌ها در ظهر ... آقای انگس فلیت[3] از پیبلز[4] به پلیس گزارش داد ... روی هم شش یا هفت مشنگ. پدر تو در اداره‌ی سوءاستفاده از اشیاء مشنگ‌ها کار می‌کنه، نه؟

اسنیپ سرش را بلند کرد و با لبخند موذیانه‌ای به رون خیره شد و گفت:

ـ وای، وای، حالا پسر خودش ...

هری احساس می‌کرد یکی از شاخه‌های بزرگ آن درخت دیوانه بر شکمش ضربه زده است. اگر کسی می‌فهمید آقای ویزلی اتومبیل را جادو کرده است چه ... اصلاً به این نکته توجه نکرده بود...

اسنیپ ادامه داد:

ـ طبق بازرسی من از محوطه‌ی قلعه یک درخت بید کتک زن با ارزش آسیب قابل ملاحظه‌ای دیده.

ناگهان این جمله از دهان رون پرید:

ـ اون درخته بیش‌تر به ما صدمه زد ...

اسنیپ با بدخلقی گفت:

ـ *ساکت!*

ـ جای تأسفه که شما توی گروه من نیستین برای همینم نمی‌تونم اخراجتون کنم. حالا من می‌رم و کسانی رو میارم که این قدرت لذتبخش رو دارن. همین جا منتظر باشین.

---

1 - Hetty Bayliss *2 - Norfolk*

3 - Angus Fleet *4 - Peebles*

هری و رون با چهره‌های رنگ پریده به هم نگاه کردند. هری دیگر گرسنه نبود. دیگر حالت تهوع شدیدی داشت. سعی می‌کرد به شیشه‌ای که در قفسه‌ی پشت میز اسنیپ بود و در آن چیز لزج بزرگی در مایع سبز رنگی شناور بود نگاه نکند. اگر اسنیپ به‌دنبال پروفسور مک‌گونگال، رئیس گروه گریفندور رفته بود وضعیت آن‌ها چندان بهتر نمی‌شد. او منصف‌تر از اسنیپ ولی فوق‌العاده جدی و سختگیر بود.

ده دقیقه بعد اسنیپ بازگشت و پروفسور مک‌گونگال را با خود آورد. هری پیش از آن چندین بار قیافه‌ی خشمگین او را دیده بود اما یا فراموش کرده بود که هنگام عصبانیت لب‌هایش را به شدت بر هم فشار می‌دهد یا هرگز او را به این شدت عصبانی ندیده بود. همین که وارد اتاق شد چوبدستیش را بالا برد. هری و رون خود را باختند اما او چوبدستیش را به سمت بخاری خاموش گرفته بود که بلافاصله شعله‌های آتش در آن زبانه کشید. او گفت: «بنشینید.» هر دو عقب رفتند و کنار آتش نشستند. پروفسور مک‌گونگال که شیشه‌های عینکش به طور ناخوشایندی برق می‌زد گفت: «توضیح بدین.»

رون همه‌ی ماجرا را از زمانی که نرده‌ی ایستگاه آن‌ها را به داخل راه نداد تا آخر تعریف کرد و در آخر گفت:

ـ ... پروفسور، برای همین ما چاره‌ی دیگه‌ای نداشتیم چون نتونسته بودیم سوار قطار بشیم.

پروفسور مک‌گونگال با لحن سردی رو به هری کرد و گفت:

ـ چرا با جغد برامون نامه نفرستادین؟ تو که جغد داری.

ـ به ... به فکرم نرسید ...

ـ بله. کاملاً مشخصه که به فکرت نرسیده.

در آن لحظه ضربه‌ای به در نواخته شد و اسنیپ که از همیشه خوشحال‌تر به نظر می‌رسید وارد اتاق شد. این بار پروفسور دامبلدور، مدیر مدرسه کنارش ایستاده بود.

تمام بدن هری بی‌حس شد. چهره‌ی دامبلدور مثل همیشه نبود و درهم و

ناراحت به نظر می‌رسید. از بالای بینی قوزدارش به آن دو خیره شده بود و هری از ته دل ترجیح می‌داد به جای حضور در آن جا همراه با رون در کنار درخت بید کتک زن بودند و ضربه‌های تازیانه مانند شاخه‌های آن بر سر و رویشان می‌خورد.

دامبلدور پس از سکوتی طولانی گفت:

ـ لطفاً توضیح بدین که چرا این کارو کردین.

ای کاش سرشان داد و فریاد زده بود. هری طاقت شنیدن صدای دلسرد و ناامید دامبلدور را نداشت. قادر نبود به چشم‌های دامبلدور نگاه کند و هنگامی که صحبت می‌کرد به زانوهای او نگاه می‌کرد. برای دامبلدور همه چیز را تعریف کرد جز این که اتومبیل سحرآمیز به آقای ویزلی تعلق داشته است. طوری وانمود کرد گویی او و رون اتومبیل پرنده را جلوی ایستگاه پیدا کرده بودند. می‌دانست که دامبلدور بلافاصله این موضوع را حدس می‌زند ولی دامبلدور درباره‌ی اتومبیل هیچ سؤالی نکرد. وقتی توضیح هری تمام شد دامبلدور همچنان به آن دو خیره ماند. رون با ناامیدی گفت:

ـ ما می‌ریم که وسایلمونو جمع کنیم.

پروفسور مک‌گونگال با عصبانیت گفت:

ـ منظورت چیه، ویزلی؟

ـ شما ما رو اخراج می‌کنین دیگه.

هری فوراً به دامبلدور نگاه کرد و دامبلدور گفت:

ـ امروز اخراجتون نمی‌کنیم آقای ویزلی. اما دلم می‌خواد هردوتون بدونین که به چه کار خطرناکی دست زدین. من امشب برای خانواده‌ی هردوتون نامه می‌فرستم. بهتون اخطار می‌کنم اگر یک بار دیگه از این کارها بکنین مجبور می‌شم اخراجتون کنم.

ناگهان به نظر رسید که دنیا روی سر اسنیپ خراب شده است. گلویش را صاف کرد و گفت:

ـ پروفسور دامبلدور، این بچه‌ها قانون ممنوعیت جادوگری برای جادوگران زیرسن قانونی رو زیرپا گذاشتن، به یک درخت کهنسال با ارزش صدمه‌ی

شدیدی زده‌ن ... مسلماً این جور کارها ...

دامبلدور در کمال متانت گفت:

ـ سیوروس، تصمیم‌گیری درباره‌ی مجازات این بچه‌ها به عهده‌ی پروفسور مک‌گونگاله. این بچه‌ها توی گروه ایشونن و مسؤولیتشون با ایشونه.

پروفسور دامبلدور به پروفسور مک‌گونگال رو کرد و گفت:

ـ مینروا، من باید برگردم به سرسرای بزرگ و چند نکته رو به بچه‌ها تذکر بدم. بیابریم، سیوروس، یه ظرف ژله‌ی میوه‌ای خوش آب و رنگ هست که می‌خوام ازش نمونه‌برداری کنی.

اسنیپ با کینه و نفرت به هری و رون نگاه کرد و آن دو را با پروفسور مک گونگال در دفترش به حال خود گذاشت. پروفسور مک‌گونگال که هنوز مثل یک عقاب غضبناک به آن دو نگاه می‌کرد به رون گفت:

ـ ویزلی، بهتره اول بری به درمانگاه. زخمی شدی.

رون فوراً زخم بالای ابرویش را با آستین پاک کرد و گفت:

ـ چیزی نیست، پروفسور. دلم می‌خواست موقع گروه‌بندی خواهرمو ببینم.

ـ مراسم گروه‌بندی تموم شد. خواهرتم توی گروه گریفندوره.

ـ چه خوب!

ـ حالا که صحبت از گریفندور شد...

هری بلافاصله حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ پروفسور، وقتی ما با اون ماشین اومدیم ترم هنوز شروع نشده بود برای همین ... برای همین نباید از گریفندور امتیاز کم بشه، درسته؟

هری با نگرانی به پروفسور مک‌گونگال نگاه می‌کرد. پروفسور با نگاه نافذش به هری نگاهی کرد اما هری مطمئن بود که او لبخند می‌زند. دیگر لب‌هایش را بر هم نمی‌فشرد. او گفت:

ـ من از گریفندور امتیاز کم نمی‌کنم ولی ...

هری احساس کرد باری از دوشش برداشته شده است. پروفسور مک‌گونگال ادامه داد:

ـ ولی هر دوی شما باید مجازات بشین.

خیلی بهتر از آن بود که هری پیش‌بینی می‌کرد. نامه نوشتن دامبلدور به دورسلی‌ها اصلاً اهمیتی نداشت. هری اطمینان داشت آن‌ها از این که بید کتک زن او را تکه‌تکه نکرده است ناراحت می‌شوند.

پروفسور مک‌گونگال دوباره چوبدستیش را بالا آورد و به میز اسنیپ اشاره کرد. یک بشقاب بزرگ پر از ساندویچ همراه با دو جام و یک پارچ پر از آب کدوحلوایی یخ با صدای بومبی بر روی میز ظاهر شد. پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ همین جا غذاتونو بخورین و بعد یکراست به خوابگاهتون برین. منم باید برگردم به سرسرای بزرگ.

وقتی در پشت‌سر او بسته شد رون سوت ممتدی زد و یک ساندویچ برداشت و گفت:

ـ فکر می‌کردم کارمون تمومه.

هری نیز ساندویچی برداشت و گفت:

ـ منم همین طور.

رون با دهان پر از غذا گفت:

ـ دیدی چه شانس مزخرفی داشتیم؟ فرد و جرج تا حالا پنج شش بار سوار اون ماشین پرنده شده‌ن ولی هیچ مشنگی اونارو ندیده.

رون لقمه‌اش را قورت داد و گاز دیگری به ساندویچش زد و گفت:

ـ چرا نتونستیم از نرده رد بشیم؟

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و جرعه‌ی بزرگی از آب کدوحلوایی‌اش خورد و گفت:

ـ باید از این به بعد حواسمونو جمع کنیم. دیگه نمی‌تونیم دست از پا خطا کنیم ... کاشکی می‌تونستیم توی جشن شرکت کنیم ...

رون هوشمندانه گفت:

ـ پروفسور نمی‌خواست ما توی جمع آفتابی بشیم. نمی‌خواست بچه‌ها فکر

کنن اومدن به مدرسه با ماشین پرنده کار خوبیه.

بعد از آن‌که هر قدر می‌خواستند ساندویچ خوردند (بشقاب پشت سر هم پر از ساندویچ می‌شد) از دفتر اسنیپ بیرون رفتند و از مسیر آشنای همیشگی خود را به برج گریفندور رساندند. قلعه آرام و خلوت بود. ظاهراً جشن خاتمه یافته بود. آن‌ها از جلوی نقاشی‌هایی که با هم پچ‌پچ می‌کردند و زره‌پوش و کلاهخودهایی که جیرجیر می‌کردند گذشتند از پلکان سنگی و باریکی بالا رفتند تا سرانجام به راهرویی رسیدند که در مخفی برج گریفندور در آن قرار داشت. در مخفی برج پشت تابلویی بود که زن بسیار چاق و فربهی را با پیراهن ابریشمی صورتی نشان می‌داد. وقتی به تابلو نزدیک شدند زن چاق به آن‌ها گفت:

ـ اسم رمز؟

هری مِن‌مِن کرد. آن‌ها اسم رمز سال جدید را نمی‌دانستند زیرا هنوز هیچ یک از دانش‌آموزان ارشد گریفندور را ندیده بودند. اما بلافاصله کمک از راه رسید. آن دو صدای قدم‌های شتابان کسی را از پشت سرشان شنیدند و وقتی برگشتند هرمیون گرنجر را دیدند که با سرعت به سویشان می‌آمد. او گفت:

ـ بالاخره پیداتون کردم! کجا بودین؟ شایعات مسخره‌ای شنیده‌م ... یکی گفت شما دو تا رو اخراج کرده‌ن چون یه اتومبیل پرنده رو داغون کردین.

هری به او اطمینان خاطر داد و گفت:

ـ ما اخراج نشدیم.

ـ نکنه منظورت اینه که واقعاً تا این جا پرواز کردین؟

حالت گفتار هرمیون درست مثل پروفسور مک‌گونگال جدی و سرزنش آمیز بود. رون بی‌صبرانه گفت:

ـ تو رو خدا تو دیگه برامون سخنرانی نکن. فقط اسم رمز جدید رو بهمون بگو.

هرمیون نیز با حالتی بی‌قرار گفت:

ـ اسم رمز «مرغ عسل‌خوار»ه. ولی اینو بدونین که ...

اما حرف هرمیون قطع شد زیرا به محض کنار رفتن تابلوی بانوی چاق ناگهان

صدای تشویق و هلهله‌ی بلندی به‌گوش رسید. به نظر می‌رسید همه‌ی دانش‌آموزان برج گریفندور بیدار مانده‌اند. همه در سالن عمومی دایره‌ای شکل برج جمع شده بودند. روی میزهای کج شده و مبل‌های راحتی ایستاده بودند و انتظار ورود آن‌ها را می‌کشیدند. دست‌های زیادی جلو آمدند تا هری و رون را از حفره‌ی تابلو بالا بکشند اما هرمیون ناچار بود خودش بازور و تقلا از حفره بالا بیاید.

لی‌جردن فریاد زد:

ـ محشره! معرکه‌س! چه ورودی! بایه اتومبیل پرنده درست روی بید کتک زن فرود اومدین. تا آخر سال همه درباره‌ی این موضوع حرف می‌زنند!

یک دانش‌آموز سال پنجم که هری هرگز با او صحبت نکرده بود گفت:

ـ آفرین بر شما!

یک نفر از پشت‌سر به شانه‌ی آن‌ها می‌زد گویی در مسابقه‌ی دوی ماراتن برنده شده بودند.

فردوجرج راه‌خودرادرمیان‌جمعیت باز کردند و جلو آمدند و با هم گفتند:

ـ پس چرا مارو صدا نکردین؟ هان؟

رون که صورتش مثل لبو سرخ شده بود با شرمندگی لبخند زد اما چشم هری به کسی افتاد که به هیچ وجه خوشحال به نظر نمی‌رسید. از بالای سر چندین دانش‌آموزسال‌اولی‌هیجان‌زده‌پرسی‌را دیدکه می‌خواست‌از میان‌جمعیت خود رابه آن‌ها برساند و آن‌ها را سرزنش کند. هری با آرنجش به پهلوی رون سقلمه زد و با سر به سمت پرسی اشاره کرد. رون بلافاصله منظور او را فهمید و گفت:

ـ باید بریم طبقه‌ی بالا ... خیلی خسته‌ایم.

هر دو از میان جمعیت رد شدند و به سمت دری در طرف دیگر سالن شتافتند که به پلکان مارپیچی و خوابگاه‌ها منتهی می‌شد. هری برگشت و به هرمیون که مثل پرسی اخم کرده بود گفت: «شب به خیر.»

سرانجام به سمت دیگر سالن عمومی رسیدند و در حالی که هنوز دانش‌آموزان با حالتی تحسین‌آمیز به شانه‌هایشان می‌زدند به پلکان مارپیچی خلوت و آرام رسیدند. با عجله از پله‌ها بالا رفتند تا بالاخره در انتهای پلکان به در

خوابگاه قدیمی‌شان رسیدند که دیگر روی تابلوی آن نوشته بود: «دانش‌آموزان سال دوم». وارد اتاق دایره‌ای شکل آشنایشان شدند که در آن پنج تختخواب پرده‌دار با پرده‌های مخمل قرمز رنگ قرار داشت. پنجره‌های اتاق نیز بلند و باریک بود. چمدان‌هایشان را به خوابگاهشان منتقل کرده بودند و در انتهای تختخوابشان گذاشته بودند. رون که احساس گناه می‌کرد به هری لبخند زد و گفت:

ـ می‌دونم که نباید از این قضیه لذت برده باشم ولی ...

در همان لحظه در خوابگاه باز شد و پسرهای سال دومی دیگر برج گریفندور یعنی سیموس فینیگان[1]، دین توماس[2] و نویل لانگ‌باتم[3] وارد اتاق شدند. سیموس لبخند زد و گفت:

ـ *باور نکردنی بود!*

دین گفت:

ـ خوشم اومد.

نویل با قیافه‌ی بهت زده گفت:

ـ حیرت انگیز بود!

هری نتوانست جلوی خود را بگیرد و به پهنای صورتش خندید.

---

1 - Seamus Finnigan *2 - Dean Thomas*

3 - Neville Longbottom

فصل ششم

گیلدروی لاکهارت

صبح روز بعد هری حتی یک بار هم نخندید. از هنگام خوردن صبحانه در سرسرای بزرگ همه چیزرو به وخامت می‌رفت. روی چهار میز طویل گروه‌ها پر از کاسه‌های حلیم، بشقاب‌های ماهی دودی، ظرف‌های انباشته از نان برشته و بشقاب‌های تخم‌مرغ و ژامبون بود. سقف سحرآمیز سرسرا نشان می‌داد که آن روز آسمان گرفته و ابری است. هری و رون سر میز گریفندور کنار هرمیون نشستند. هرمیون کتاب *سفر دریایی با خون‌آشام‌ها*یش را کنار پارچ شیر باز گذاشته و سرگرم خواندن آن بود. با حالتی سرد و سنگین به آن‌ها صبح به خیر گفت و کاملاً معلوم بود که هنوز از روش آمدن آن‌ها به مدرسه ناراحت است. اما نویل لانگ‌باتم با چهره‌ای خندان به آن‌ها سلام کرد. نویل صورت گردی داشت و دائم به دردسر می‌افتاد. پسر فراموشکاری بود و هری کسی را که از او کم حافظه‌تر باشد سراغ نداشت. نویل گفت:

ـ الآن دیگه نامه‌ها و بسته‌های پستی می‌رسن. حتماً مادربزرگم چیزهایی رو که جاگذاشتم برام می‌فرسته.

هری تازه مشغول خوردن حلیمش شده بود که صدای پروبال زدن به گوش رسید و حدود صد جغد پروازکنان وارد سرسرا شدند و برفراز سر دانش‌آموزان

به چرخش درآمدند. یکی پس از دیگری نامه‌ها و بسته‌های پستی را در میان جمعیت که مشغول گفت‌وگو بودند می‌انداختند. یک بسته‌ی بزرگ و قلمبه روی سر نویل افتاد و لحظه‌ای بعد یک چیز بزرگ و خاکستری در پارچ شیر هرمیون افتاد و قطره‌های شیر و پرهای خیس را به سر و صورتشان پاشید. رون پای جغد خواب‌آلود را گرفت و از پارچ درآورد وگفت: «این *اِروله!*» ارول بیهوش روی میز واژگون شد و پاهایش در هوا ماند. یک پاکت نامه‌ی قرمز نمدار به منقارش بود. رون که نفسش بندآمده بود گفت: «وای، نه!» هرمیون با نوک انگشتش به آرامی ارول را نوازش کرد و گفت:

ـ چیزی نیست. زنده‌س.

ـ اونو که نمی‌گم. *اونو* می‌گم!

رون به پاکت نامه‌ی قرمز رنگ اشاره کرد. از نظر هری یک پاکت نامه‌ی عادی بود اما رون و نویل طوری به آن نگاه می‌کردند انگار هر لحظه ممکن است منفجر شود. هری گفت:

ـ چی شده؟

رون که صدایش به زور درمی‌آمد گفت:

ـ مامانم ... مامانم برام یه نامه‌ی عربده‌کش فرستاده.

نویل با قیافه‌ی وحشت‌زده آهسته گفت:

ـ بهتره بازش کنی، رون. اگه بازش نکنی بدتره. یه بار مادربزرگم یه دونه از اینا برام فرستاد منم بازش نکردم ...

نویل آب دهانش را قورت داد و گفت:

ـ خیلی وحشتناک بود.

هری از چهره‌های وحشت زده‌ی آن‌ها چشم برداشت و به پاکت نامه‌ی قرمز نگاه کرد و گفت:

ـ نامه‌ی عربده‌کش دیگه چیه؟

اما تمام حواس رون به پاکت نامه بود که از گوشه‌هایش دود بلند می‌شد. نویل دوباره گفت:

ـ بازش کن. چند دقیقه بیش‌تر طول نمی‌کشه ...

رون دست لرزانش را جلو برد و پاکت نامه را از منقار ارول درآورد و آن را بازکرد. نویل با انگشت گوش‌هایش را گرفت. در یک چشم بر هم زدن هری علت این کار نویل را فهمید. یک لحظه گمان کرده بود نامه منفجر شده است. صدای نعره‌ی بلندی در فضای بزرگ سرسرا پیچید و سقف آن را به لرزه درآورد.

ـ ... ***ماشین می‌دزدی؟ اگه اخراجت کنن چی؟ صبر کن بگذار دستم بهت برسه. فکر نکردی وقتی من و پدرت ببینیم نیست چه حالی می‌شیم؟***

صدای خانم ویزلی که صدها بار بلندتر از معمول بود بشقاب‌های روی میز را به لرزه درآورده بود. دیوارهای سنگی سرسرا صدای گوشخراش را منعکس می‌کردند. همه‌ی کسانی که در سرسرای بزرگ بودند سرک می‌کشیدند که ببینند چه کسی نامه‌ی عربده کش دارد. رون چنان در صندلی پایین رفته بود که فقط موی سرخ رنگش نمایان بود.

ـ ... ***دیشب نامه‌ی دامبلدور به دستمون رسید. پدرت داشت از خجالت آب می‌شد. این همه زحمت کشیدیم و بزرگت کردیم که این کارها رو بکنی؟ اگه تو و هری مرده بودین چی؟***

هری انتظار داشت که نامش برده شود. طوری وانمود می‌کرد انگار صدایی را که پرده‌های گوشش را آزار می‌داد نمی‌شنید.

ـ ***چه افتضاحی! پدرتو توی اداره مؤاخذه می‌کنن. همه‌ش تقصیر توست. اگه یه خطای دیگه ازت سربزنه باید یکراست برگردی خونه.***

سکوت سنگینی بر فضای سرسرا حاکم شد. پاکت نامه‌ی قرمز که از دست رون بر زمین افتاده بود آتش گرفت و خاکستر شد. هری و رون مات و مبهوت نشسته بودند. چند نفر خندیدند و دوباره همهمه دانش‌آموزان فضای سرسرا را پرکرد. هرمیون کتاب *سفر دریایی با خون‌آشام‌ها* را بست و به موهای قرمز رون نگاهی انداخت و گفت:

ـ همینه دیگه رون، انتظار داشتی چه کار کنن ...

رون با عصبانیت گفت:

ـ لازم نیست بگی که حقم بود.

هری بشقاب حلیمش را کنار زد. عذاب وجدان داشت. آقای ویزلی در اداره مؤاخذه می‌شد. بعد از آن همه لطف و محبتی که آقا و خانم ویزلی در تابستان به هری داشتند ...

رشته افکار هری پاره شد. پروفسور مک‌گونگال سر میز گریفندور آمده بود و برنامه‌ی درسی دانش‌آموزان را پخش می‌کرد. هری برنامه‌اش را گرفت و به آن نگاهی انداخت. اولین کلاسشان دو جلسه‌ی متوالی گیاه‌شناسی بود که با گروه هافلپاف تشکیل می‌شد.

هری، رون و هرمیون از قلعه خارج شدند از جالیز سبزیجات گذشتند و به سوی گلخانه‌ها حرکت کردند که محل نگهداری از گیاهان سحرآمیز بود. نامه‌ی عربده کش یک فایده داشت. باعث شد هرمیون دوباره با آن‌ها رفتار دوستانه‌ای داشته باشد زیرا تصور می‌کرد به اندازه‌ی کافی تنبیه شده‌اند.

وقتی به نزدیک گلخانه‌ها رسیدند بقیه‌ی دانش‌آموزان را دیدند که منتظر پروفسور اسپراوت بودند. هری، رون و هرمیون تازه به دانش‌آموزان دیگر ملحق شده بودند که پروفسور اسپراوت از دور پدیدار شد. او همراه با گیلدروی لاکهارت از محوطه‌ی چمن به سوی آن‌ها می‌آمد. دست‌های پروفسور اسپراوت باندپیچی شده بود. هری بار دیگر دچار عذاب وجدان شد و از دور نگاهی به بید کتک زن انداخت که چندین شاخه‌ی آن با تسمه بسته شده بود.

پروفسور اسپراوت ساحره‌ی کوتاه قامت و چاقی بود که کلاه وصله‌داری روی موهای پریشانش گذاشته بود. همیشه لباس‌هایش خاکی و گل آلود بود. اگر خاله پتونیا ناخن‌های او را می‌دید از هوش می‌رفت. در عوض گیلدروی لاکهارت ردای شیک و برازنده‌ی فیروزه‌ای رنگی به تن داشت و موهای طلایی و براقش زیر کلاه فیروزه‌ای رنگی با حاشیه‌ی طلایی خودنمایی می‌کرد. لاکهارت به جمع دانش‌آموزان لبخند زد و گفت:

ـ سلام بچه‌ها! داشتم به پروفسور اسپراوت روش صحیح مداوای یک بید کتک‌زن‌رو نشون می‌دادم! ولی نمی‌خوام چو بندازین که گیاه‌شناسی من از

پروفسور اسپراوت بهتره‌ها! من توی چند تا از سفرهام به این جور گیاهان عجیب و کمیاب برخوردەم.

پروفسور اسپراوت که دلخور و ناراحت به نظر می‌رسید و مثل همیشه نبود گفت:

ـ بچه‌ها، امروز می‌ریم به گلخونه‌ی شماره سه!

همه با شور و شوق شروع به صحبت با یکدیگر کردند. تا آن زمان آن‌ها فقط در گلخانه‌ی شماره‌ی یک کار کرده بودند. گیاهان گلخانه‌ی شماره‌ی سه بسیار جالب‌تر و خطرناک‌تر بودند. پروفسور اسپراوت با کلید بزرگی در گلخانه را باز کرد. بوی رطوبت و کود آمیخته به عطر تند گل‌های غول آسایی به اندازه‌ی چتر که از سقف گلخانه آویخته بودند به مشام هری رسید. هری می‌خواست به دنبال رون و هرمیون وارد گلخانه شود که دست لاکهارت مانع او شد و گفت:

ـ هری، می‌خوام چند کلمه باهات صحبت کنم ... پروفسور اسپراوت اشکالی نداره هری چند دقیقه دیرتر بیاد؟

چهره‌ی عبوس پروفسور اسپراوت نشان می‌داد که تأخیر هری خالی از اشکال نیست اما لاکهارت گفت:

ـ خیلی ممنونم.

لاکهارت این را گفت و در را به روی پروفسور اسپراوت بست. لاکهارت که دندان‌های درشت و سپیدش در آفتاب برق می‌زد سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

ـ وای هری!

هری که مات و مبهوت مانده بود چیزی نگفت و لاکهارت ادامه داد:

ـ وقتی شنیدم ... راستش همه‌ش تقصیر من شد. خیلی از خودم لجم گرفت.

هری از حرف‌های او سر درنمی‌آورد و می‌خواست این را بگوید که لاکهارت ادامه داد:

ـ تا حالا این قدر جا نخورده بودم. پرواز با ماشین پرنده به هاگوارتز! خب، اگه راستشو بخوای فوراً فهمیدم چرا این کارو کردی. حالا دیگه از یک کیلومتری

همه می‌شناسنت. وای هری!

بسیار عجیب بود که لاکهارت حتی زمانی که حرف نمی‌زد می‌توانست تک‌تک دندان‌های سپیدش را به نمایش بگذارد. لاکهارت گفت:

ـ این من بودم که مزه‌ی شهرت رو بهت چشوندم، درسته؟ چه اشتباهی کردم! وقتی عکست با عکس من روی صفحه‌ی اول روزنامه رفت طاقت نیاوردی و خواستی دوباره سر زبون‌ها بیفتی، نه؟

ـ نه پروفسور، ببینین ...

لاکهارت شانه‌های هری راگرفت و گفت:

ـ هری، وای هری! من تورو درک می‌کنم! طبیعیه، هرکسی که طعم شهرت‌رو بچشه می‌ره دنبالش. من خودمو مقصر می‌دونم چون من طعم شهرت رو به تو چشوندم در حالی که نباید مرتکب چنین اشتباهی می‌شدم. اما گوش کن ببین چی می‌گم پسر جون، با سوار شدن به ماشین پرنده کسی مشهور نمی‌شه. صبر داشته باش. بزرگ‌تر که بشی فرصت‌های زیادی برای مشهور شدن پیدا می‌کنی. آره، آره، می‌دونم داری چه فکری می‌کنی! حتماً پیش خودت می‌گی: «چه طور شهرت برای خودش خوبه؟ خودش یک جادوگر معروف در سطح جهانه!» اما اینو بدون، منم وقتی دوازده سالم بود مثل تو گمنام بودم. بهتره بگم از تو هم گمنام‌تر بودم! باز چند نفری اسم تورو شنیده‌ن، نه؟ همون قضیه‌ی اسمشونبر دیگه!

لاکهارت نگاهی به زخم صاعقه مانند پیشانی هری انداخت و ادامه داد:

ـ می‌دونم، می‌دونم این با شهرت من قابل مقایسه نیست که پنج بار پشت سر هم جایزه‌ی زیباترین لبخند *مجله‌ی ساحره* رو بردەم ... ولی این می‌تونه نقطه‌ی شروع باشه. هری این تازه اول کاره.

لاکهارت با حالتی صمیمانه به هری چشمک زد و با گام‌های بلند از او دور شد. هری چند لحظه هاج و واج ماند و بعد به یاد آورد که باید به گلخانه برود. در را باز کرد و داخل شد.

پروفسور اسپراوت کنار یک نیمکت در وسط گلخانه ایستاده بود. حدود بیست جفت روگوشی به رنگ‌های گوناگون روی نیمکت به چشم می‌خورد. وقتی

هری سرجایش بین رون و هرمیون ایستاد پروفسور اسپراوت گفت:

ـ امروز عوض کردن گلدون مهرگیاه[1] رو بهتون یاد می‌دم. خب، حالا کی می‌تونه خصوصیات مهرگیاه رو توضیح بده؟

اولین دستی که بلند شد دست هرمیون بود که باعث تعجب هیچ کس نشد. هرمیون که به نظر می‌رسید مثل همیشه کتاب را از حفظ کرده است گفت:

ـ مهرگیاه یا مردم گیاه یک گیاه نیروبخش قویه و با استفاده از این گیاه کسانی رو که تغییر شکل داده‌ن یا نفرین شده‌ن به حال اول برمی‌گردونن.

ـ آفرین. عالی بود. ده امتیاز برای گریفندور. مهرگیاه یکی از مواد ضروری برای تهیه‌ی بیش‌تر پادزهرهاست. ولی باید بدونید که این گیاه خطرناک هم هست. کی می‌تونه بگه چرا مهرگیاه خطرناکه؟

انگشت هرمیون از چند میلی‌متری عینک هری گذشت و دوباره بالا رفت. هرمیون بلافاصله گفت:

ـ شنیدن فریاد مهرگیاه خطر مرگ داره.

ـ کاملاً درسته. ده امتیاز دیگه نصیب گریفندور می‌شه. البته مهرگیاه‌هایی که این جا می‌بینین خیلی کوچیکن.

پروفسور اسپراوت هنگام صحبت به ردیف جعبه‌های حاوی مهرگیاه اشاره کرد و همه جلو آمدند که بهتر ببینند. حدود صد نشای ظریف با برگ‌های سبز و سایه‌ی ارغوانی در یک ردیف روییده بودند. ظاهر گیاهان در نظر هری چندان قابل توجه نبود و به هیچ وجه نمی‌دانست منظور هرمیون از «فریاد» مهرگیاه چیست. پروفسور اسپراوت گفت:

ـ بچه‌ها، هر کدومتون یه جفت از این روگوشی‌ها بردارین.

دانش‌آموزان به سمت روگوشی‌ها هجوم بردند زیرا هیچ کس نمی‌خواست

---

۱ ـ گیاهی است از تیره‌ی بادنجانیان که دارای ریشه‌ی ضخیم و گوشت‌دار و غالباً دو شاخه است. شکل ظاهری ریشه به هیکل انسان شباهت دارد و به همین دلیل در بین ملل افسانه‌های مختلف درباره‌ی این گیاه رواج یافته است.م.

روگوشی صورتی کرک‌دار نصیبش شود. پروفسور اسپراوت گفت:

ـ هر وقت گفتم، روگوشی‌ها رو روی گوشتون بگذارین. باید طوری باشه که هیچ صدایی به گوشتون نرسه. هر وقت دستمو بالا بردم می‌تونین روگوشی‌ها رو دربیارین. حالا همه روگوشی‌ها رو بگذارین.

هری فوراً روگوشی را روی گوش‌هایش گذاشت. هیچ صدایی به گوشش نمی‌رسید. پروفسور اسپراوت یک جفت روگوشی صورتی کرک‌دار روی گوش‌هایش گذاشت و آستین‌های ردایش را بالا زد. یکی از نشاءها را محکم گرفت و کشید. هری از تعجب نفسش بند آمد اما هیچ کس متوجه او نشد.

به جای ریشه یک نوزاد کوچک و گل‌آلود و بسیار زشت از خاک بیرون آمد. برگ‌های گیاه درست از روی سرش جوانه زده بود. رنگ پوستش سبز روشن و خالدار بود و کاملاً مشخص بود که از ته دل فریاد می‌زند.

پروفسور اسپراوت از زیر میز گلدان کوچکی درآورد و مهرگیاه را در آن فرو کرد و آن را با کود مرطوب و تیره کاملاً پرکرد تا این که فقط جوانه‌های پرپشت آن از خاک بیرون ماند. پروفسور اسپراوت خاک دستش را تکاند و دستش را بالا برد. سپس روگوشی خود را درآورد. آن‌گاه چنان‌که گویی کاری که انجام داده بود مثل آب دادن به بوته‌ی بگونیا عادی و پیش‌پا افتاده باشد گفت:

ـ چون مهرگیاه‌های ما هنوز جوانه‌اند فریادشون کشنده نیست اما چند ساعتی آدمو بیهوش می‌کنن بنابراین چون می‌دونم هیچ کدوم از شما قصد ندارین کلاس‌های امروزتونو از دست بدین بهتون توصیه می‌کنم که قبل از شروع کار خوب روی گوش‌هاتونو بپوشونین که هیچ صدایی به گوشتون نرسه. هر وقت موقع جمع کردن وسایلتون شد بهتون علامت می‌دم. هر چهار نفر از یک جعبه استفاده کنین. این جا تعداد زیادی گلدون هست. کود هم توی کیسه‌های اون طرفه ... در ضمن مواظب این گیاه سمی باشین. داره دندون درمیاره.

پروفسور اسپراوت هنگام صحبت ضربه‌ی محکمی به گیاه آلبالویی رنگ خارداری زد که شاخک درازش را دزدکی تا بالای شانه‌ی او دراز کرده بود و گیاه فوراً شاخکش را عقب کشید.

هری، رون و هرمیون با یک پسر موفرفری از گروه هافلپاف مشغول کار بر روی جعبه‌ی مهرگیاه شدند. هری او را دورا دور می‌شناخت اما هیچ گاه بـا او صحبت نکرده بود. پسر با خوشرویی با هری دست داد و گفت:

ـ اسم من جاستین فینچ فلچلیه[1]. تو رو می‌شناسم. همون هری پاتر معروفی ... تو هم هرمیون گرنجری ... شاگرد زرنگ و باهوش مدرسه ...

هرمیون لبخندی زد و با او دست داد و او ادامه داد:

ـ تو هم رون ویزلی هستی. اون ماشین پرنده مال تو بود، نه؟

رون لبخند نزد. کاملاً مشخص بود که به یاد نامه‌ی عربده‌کش افتاده است. وقتی در گلدان‌هایشان خاک و کود اژدها می‌ریختند جاستین گفت:

ـ لاکهارت عجب آدمیه. خیلی شجاع و نترسه. کتاب‌هاشو خوندین؟ اگه من جای اون بودم و یه گرگینه توی باجه‌ی تلفن گیرم مینداخت از ترس زهره ترک می‌شدم ... ولی اون خونسردیشو حفظ کرد و ... نابودش کرد... خیلی *جالبه*. قرار بود اسم منو توی مدرسه‌ی ایتون[2] بنویسند. اما خیلی خوشحالم که اومدم این جا. البته مادرم یه کمی ناراضی بود اما از وقتی وادارش کردم که کتاب‌های لاکهارت رو بخونه متوجه شده که چه قدر خوبه آدم یه جادوگر تحصیل کرده توی خانواده داشته باشه ...

بعد از آن دیگر فرصتی برای صحبت نداشتند. دوباره روگوشی‌ها راگذاشتند و حواسشان را به کار با مهرگیاه‌ها معطوف کردند. پروفسور اسپراوت به راحتی گلدان مهرگیاه را عوض کرده بود اما این کار چندان آسان نبود. مهرگیاه‌ها دوست نداشتند از خاک بیرون بیایند اما وقتی بیرون می‌آمدند دیگر دوست نداشـتند دوباره زیر خاک بروند. آن‌ها پیچ و تاب می‌خوردند، لگد می‌زدند، مشت‌های کوچکشان را در هوا تکان می‌دادند و دندان‌هایشان را روی هم می‌ساییدند. هری ده دقیقه‌ی تمام با یک مهرگیاهِ چاق سروکله زد تا بالاخره توانست آن را در گلدان بگذارد و خاک رویش بریزد.

---

1 - Justim Finch - Fletchley *2 - Eton*

در پایان درس هری نیز مثل سایرین خسته و خاک آلود و خیس عرق بود. همه خسته و کوفته به قلعه برگشتند تا خود را تمیز و مرتب کنند و بعد از آن دانش‌آموزان گریفندور با عجله خود را به کلاس تغییر شکل رساندند.

کلاس‌های پروفسور مک‌گونگال کلاس‌های پرکار و فعالی بودند اما آن روز درسشان از همیشه سخت‌تر بود. هری تمام درس‌های سال گذشته را در طول تابستان از یاد برده بود. آن روز باید سوسک را تبدیل به دکمه می‌کردند اما تنها کاری که هری توانست بکند سروکله زدن با سوسک بود زیرا سوسک تمام مدت روی میز حرکت می‌کرد و از چوبدستی هری می‌گریخت.

اما مشکلات رون پیچیده‌تر بود. او چوبدستیش را با یک نوار سحرآمیز قرضی بسته بود اما به نظر می‌رسید چوبدستیش به شدت آسیب دیده و قابل تعمیر نیست. وقت و بی‌وقت ترق توروق می‌کرد و جرقه می‌زد. هر بار که رون می‌خواست شکل سوسک را تغییر بدهد دود غلیظ و تیره‌ای از چوبدستی خارج می‌شد که بوی تخم‌مرغ گندیده می‌داد. رون دیگر نمی‌توانست جلویش را ببیند و یک بار آرنجش را روی سوسک گذاشت و آن را له کرد و مجبور شد یک سوسک دیگر بگیرد. پروفسور مک‌گونگال از مشاهده‌ی این وضعیت چندان خشنود به نظر نمی‌رسید.

وقتی زنگ ناهار خورد هری نفس راحتی کشید. احساس می‌کرد مغزش مثل یک اسفنج فشرده شده است. همه از کلاس بیرون رفتند غیر از او و رون که با عصبانیت چوبدستیش را به میز می‌کوبید و می‌گفت:

ـ عجب چیز مزخرف و به دردنخوری شده ...

چوبدستی مثل ترقه صدا می‌داد. هری گفت:

ـ یه نامه بنویس و بگو برات یه چوبدستی نو بفرستن.

رون چوبدستی را که حالا فیش‌فیش صدا می‌کرد در کیفش گذاشت و گفت:

ـ آره، حتماً! اون وقت یه نامه‌ی عربده‌کش دیگه برام می‌فرستن و می‌گن تقصیر خودت شد که چوبدستیت شکست ...

آن‌ها برای صرف ناهار پایین رفتند. در آن جا هرمیون یک مشت دکمه به

آن‌ها نشان داد که در کلاس تغییر شکل درست کرده بود. اما دیدن دکمه‌ها نیز حال رون را بهتر نکرد. هری برای آن که موضوع صحبت را عوض کند گفت:

ـ امروز بعد از ظهر چه کلاسی داریم؟

هرمیون فوراً جواب داد:

ـ دفاع در برابر جادوی سیاه.

رون برنامه‌ی هرمیون را گرفت و گفت:

ـ چرا دور کلاس‌های لاکهارت قلب کشیدی؟

هرمیون که گونه‌هایش گل انداخته بود با دستپاچگی برنامه‌اش را از دست رون قاپید.

آن‌ها ناهارشان را خوردند و به فضای ابری و گرفته‌ی حیاط قدم گذاشتند. هرمیون روی یکی از پله‌های سنگی نشست و دوباره سرگرم خواندن کتاب *سفر دریایی با خون آشام‌ها* شد. هری و رون ایستادند و چند دقیقه‌ای درباره‌ی کوییدیچ حرف زدند تا این که هری متوجه شد یک نفر او را زیر نظر دارد. سرش را بلند کرد و چشمش به پسر ریزنقشی افتاد که موی کدری داشت و هری او را شب گذشته وقتی کلاه قاضی را بر سر گذاشت دیده بود. طوری به هری نگاه می‌کرد گویی به همان صورت خشک شده بود. چیزی شبیه به دوربین‌های عادی مشنگ‌ها را در دست داشت و همین که هری به او نگاه کرد صورتش مثل لبو سرخ شد. با حالتی مردد یک قدم جلو آمد و با نفس بریده گفت:

ـ حالت خوبه، هری؟ من ... من کالین کریوی[1] هستم. منم توی گروه گریفندورم. اشکالی نداره ... اگه من ... یه عکس ازت بگیرم؟

کالین با شور و شوق دوربینش را بالا آورد. هری که گیج شده بود گفت:

ـ عکس بگیری؟

کالین کریوی با اشتیاق خاصی جلو آمد و گفت:

ـ این طوری می‌تونم ثابت کنم که تورو دیدم. من خیلی چیزها درباره‌ی تو

---

1 - Colin Creevey

می‌دونم. از این و اون شنیده‌م. می‌دونم که وقتی اسمشونبر می‌خواست تو رو بکشه تو زنده موندی و در عوض خودش ناپدید شد. اینم می‌دونم که زخمی که شبیه به صاعقه‌س روی پیشونیت مونده.

کالین با نگاهش لابه‌لای موهای هری به جست‌وجو پرداخت و گفت:

ـ یکی از بچه‌های خوابگاهمون گفت اگه فیلم رو توی معجون مناسبی ظاهر کنم عکس‌ها متحرک می‌شه.

کالین از شدت هیجان لرزشی کرد و نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

ـ این جا جای خوبیه، نه؟ من اصلاً نمی‌دونستم تمام کارهای عجیب و غریبی که می‌کنم سحر و جادوست تا این که نامه‌ی هاگوارتز به دستم رسید. پدرم که شیرفروشه هم باورش نمی‌شد. برای همین دارم یه عالم عکس می‌گیرم که براش بفرستم. اگه یه عکس هم از تو بگیرم خیلی خوب می‌شه.

کالین نگاه ملتمسانه‌ای به هری کرد و ادامه داد:

ـ می‌شه دوستت عکس بگیره تا منم بتونم کنارت وایسم؟ می‌شه بعد عکستو برام امضا کنی؟

ـ *عکس امضا شده*؟ داری *عکس امضا شده* پخش می‌کنی، پاتر؟

صدای بلند و ناخوشایند دراکو مالفوی در حیاط پیچید. دراکو مالفوی درست پشت‌سر کالین ایستاده بود و مثل همیشه دوستان عضلانی و قوی هیکلش یعنی کراب[1] و گویل[2] دو طرفش بودند.

مالفوی رو به جمعیت کرد و فریاد زد:

ـ همه‌تون صف بکشین! هری پاتر داره به همه عکس امضا شده می‌ده!

هری با عصبانیت مشتش را در هوا تکان داد و گفت:

ـ دروغ می‌گه. خفه شو مالفوی.

کالین که تمام هیکلش به زور اندازه‌ی گردن کراب بود با صدای تیز و ریزش گفت:

---

1 - Crabbe　　　　*2 - Goyle*

ـ چیه، حسودیت می‌شه؟

مالفوی که دیگر نیازی به فریادکشیدن نداشت چون نیمی از جمعیت حیاط به حرف‌های آن‌ها گوش می‌دادند گفت:

ـ من حسودیم می‌شه؟ به چی؟ خیلی ممنون، من احتیاجی ندارم که یه زخم قلابی روی پیشونیم باشه. من که فکر نمی‌کنم کسی که می‌خواد سرشو به باد بده شخصیت مهمی باشه.

کراب و گویل احمقانه پوزخند می‌زدند. رون با عصبانیت گفت:

ـ دهن کثیفتو ببند مالفوی.

کراب که دیگر نمی‌خندید به او خیره شد و با حالتی تهدیدآمیز شروع به مالیدن بندهای انگشتش کرد. مالفوی پوزخندی زد و گفت:

ـ مواظب باش ویزلی. اگه دعوا راه بندازی مامانت میاد و از مدرسه می‌بردت.

مالفوی صدایش را نازک کرد و گفت:

ـ اگه یه خطای دیگه ازت سر بزنه ...

گروهی از دانش‌آموزان سال پنجمی اسلایترین که در آن نزدیکی بودند زدند زیرخنده.

مالفوی پوزخندی زد و گفت:

ـ پاتر، یکی از عکس‌های امضا شده‌تو بده به ویزلی چون از تمام خونه و زندگیشون بیش‌تر می‌ارزه.

رون چوبدستیش راکه با نوار سحرآمیز به هم متصل شده بود درآورد اما در همان لحظه هرمیون کتاب *سفر دریایی با خون‌آشام‌ها*یش را بست و آهسته گفت:

ـ مواظب باش!

گیلدروی لاکهارت که ردای فیروزه‌ای رنگش از پشت‌سر موج می‌زد با قدم‌های بلند جلو آمد و گفت:

ـ چه خبر شده؟ چه خبر شده؟ کی داره عکس امضا شده پخش می‌کنه؟

هری می‌خواست چیزی بگوید که لاکهارت دستش را دور شانه‌ی هری حلقه کرد و با خوشرویی فریاد زد:

ـ باید خودم حدس می‌زدم. باز هم به هم رسیدیم، هری!

هری که به لاکهارت چسبیده بود و از خجالت دلش می‌خواست آب شود و در زمین فرود برود مالفوی را دید که رویش را به جمعیت حیاط کرده بود و پوزخند می‌زد. لاکهارت به کالین لبخند زد و گفت:

ـ زودباش آقای کریوی. یه عکس دو نفری ازمون بگیر. دیگه بهتر از این نمی‌شه. هردومون برات امضاش می‌کنیم.

کالین با دستپاچگی دوربینش را برداشت و از آن‌ها عکس انداخت. در همان لحظه زنگ خورد و شروع کلاس‌های بعدازظهر را اعلام کرد. لاکهارت رو به جمعیت کرد و گفت:

ـ زنگ خورد، زودباشین برین سر کلاس‌هاتون.

آن‌گاه خودش همراه با هری که هنوز به او چسبیده بود به سمت قلعه رفت. هری آرزو می‌کرد یک افسون ناپدیدکننده بلد بود. وقتی از یکی از درهای کناری وارد قلعه شدند لاکهارت با حالتی پدرانه به هری گفت:

ـ هری، عاقلان را اشارتی کافیست! این دفعه هم من قضیه‌ی کریوی رو لاپوشانی کردم... حالا که اون از من عکس گرفت دیگه بچه‌ها فکر نمی‌کنن تو می‌خوای خودنمایی کنی ...

هری به لکنت افتاده بود اما گوش لاکهارت به حرف‌های هری بدهکار نبودو او را در مقابل چشم‌های حیرت‌زده‌ی دانش‌آموزان با خود به راهرویی برد و از پلکانی بالا رفت و گفت:

ـ اینو بدون که پخش کردن عکس امضا شده برای بچه‌ای به سن و سال تو معنی نداره. درست مثل اینه که یه بچه‌ی کوچولو ادای کله گنده‌ها رو دربیاره. یه زمانی می‌رسه که تو هم مثل من باید هر جا می‌ری دسته‌دسته عکس امضا شده همراهت داشته باشی. اما...

لاکهارت قهقهه‌ای زد و ادامه داد:

ـ گمون نمی‌کنم الآن وقت این کارها رسیده باشه.

آن‌ها به کلاس لاکهارت رسیدند و سرانجام او هری را رها کرد. هری ردایش

را صاف و مرتب کرد و در آخرین ردیف صندلی‌های کلاس نشست. آن جا می‌توانست خود را با ورق زدن کتاب‌های لاکهارت سرگرم نشان دهد و از نگاه کردن به خود او در امان بماند. بقیه‌ی دانش‌آموزان با سرو صدا وارد کلاس شدند. رون و هرمیون در دوطرف هری نشستند. رون گفت:

ـ هری، صورتت مثل لبو قرمز شده بود. دعاکن کریوی و جینی همدیگه رو پیدا نکنن وگرنه با هم یه کلوپ به نام کلوپ هواداران هری پاتر راه میندازن.

هری با عصبانیت گفت:

ـ خفه شو.

همین راکم داشت که لاکهارت عبارت «کلوپ هواداران هری پاتر» را بشنود.

وقتی همه سرجاهایشان نشستند لاکهارت صدایش را صاف کرد و همه ساکت شدند. او جلو آمد و کتاب همسفر *با غول‌های غارنشین* نویل لانگ باتم را برداشت و آن را بالا نگه داشت تا همه عکس او را ببینند که از روی جلد کتاب به همه چشمک می‌زد. خودش نیز چشمکی زد و به عکسش اشاره کرد و گفت:

ـ این منم، گیلدروی لاکهارت، دارای نشان مرلین درجه‌ی سه، عضو افتخاری انجمن مبارزه با نیروهای شیطانی و پنج بار برنده‌ی جایزه‌ی زیباترین لبخند مجله‌ی *ساحره* البته الآن نمی‌خوام راجع به این موضوع صحبت کنم. من با لبخند زدن از شر پیک مرگی به نام بندن[1] خلاص نشدم!

لاکهارت اندکی درنگ کرد تا دانش‌آموزان بخندند اما فقط چند نفر به زور لبخند زدند.

ـ از قرار معلوم همه تون مجموعه‌ی کامل کتاب‌های منو خریدین. کار خوبی کردین. بهتره امروز با یه امتحان کوچولو کارمونو شروع کنیم. البته هیچ جای نگرانی نیست ... فقط می‌خوام ببینم موقع خوندن کتاب‌ها چه قدر دقت داشتین ... چه قدر یاد گرفتین ...

وقتی برگه‌های امتحانی رابین همه پخش کرد به جلوی کلاس برگشت و گفت:

---

1 - Bandon

ـ سی دقیقه وقت دارین که به سؤال‌ها جواب بدین. شروع کنین!
هری به برگه‌اش نگاه کرد و آن را خواند:
۱. رنگ دلخواه گیلدروی لاکهارت چیست؟
۲. آرزوی قلبی گیلدروی لاکهارت چیست؟
۳. به نظر شما بزرگ‌ترین موفقیت گیلدروی لاکهارت تا به این تاریخ چه بوده است؟

سؤال‌هایی از همین دست پشت‌سر هم ردیف شده و سه صفحه‌ی کاغذ را پر کرده بود و به این سؤال ختم می‌شد:

۵۴. سالروز تولید گیلدروی لاکهارت چه روزی است و هدیه‌ی ایده‌آل او چه می‌تواند باشد؟

نیم ساعت بعد لاکهارت برگه‌ها را جمع کرد و جلوی بچه‌ها شروع کرد به خواندن آن‌ها و گفت:

ـ نچ‌نچ‌نچ ... هیچ کدومتون نمی‌دونستین رنگ محبوب من بنفش یاسیه! توی کتاب یک *سال بایتی* نوشته بودم. بعضی از شما باید کتاب پرسه زدن با گرگینه‌ها رو با دقت بیش‌تری بخونین ... توی فصل دوازدهمش نوشته‌م که هدیه‌ی تولد ایده‌آل من صلح و آشتی میان افراد جادوگر و غیر جادوگره ... هر چند که دست رد به سینه‌ی هیچ هدیه‌ای نمی‌زنم!

آن‌گاه چشمک شیطنت‌آمیز دیگری به آن‌ها زد. رون ناباورانه به صورت او خیره شده بود. سیموس فینیگان و دین توماس که در ردیف جلو نشسته بودند از خنده‌ای خاموش می‌لرزیدند. از سوی دیگر هرمیون که با دقت خاصی به حرف‌های لاکهارت گوش می‌کرد وقتی نام خودش را از زبان او شنید تکان خورد.

ـ ... فقط دوشیزه گرنجر می‌دونست که آرزوی قلبی من اینه که دنیا از بدی و پلیدی پاک بشه و دیگه این که بتونم معجون‌های تقویت‌کننده‌ی موی‌سر خودمو در بازار عرضه کنم ... آفرین دختر! در حقیقت ... تمام نمره‌رو گرفته! دوشیزه هرمیون گرنجر کجاست؟

هرمیون دست لرزانش را بالا برد. لاکهارت به او لبخندی زد و گفت:

ـ عالیه! خیلی عالیه! ده امتیاز برای گریفندور! خوب، حالا درسمونو شروع می‌کنیم...

او خم شد و از پشت میز تحریر قفس بزرگ پوشش‌داری را بلند کرد و روی میز گذاشت و گفت:

ـ باید حواستونو جمع کنین! وظیفه‌ی من اینه که شما رو در برابر بی‌رحم‌ترین موجوداتی که نژاد جادوگر می‌شناسه مسلح کنم! ممکنه در این اتاق به شدت بترسین و وحشت کنین. اما مطمئن باشین تا وقتی که من این جا هستم هیچ آسیبی به شما نخواهد رسید. تنها خواهشی که ازتون دارم اینه که آرامش خودتونو حفظ کنین.

هری برخلاف میلش خم شد تا از کنار دسته‌ی کتاب‌هایش نگاه دقیق‌تری به قفس بیندازد. لاکهارت دستش را روی پوشش قفس گذاشت. سیموس و دین دیگر نمی‌خندیدند. نویل در ردیف جلو کز کرده بود. لاکهارت آهسته گفت:

ـ ازتون خواهش می‌کنم جیغ نکشین. این کار ممکنه اونارو عصبانی کنه.

نفس همه‌ی بچه‌ها در سینه حبس شده بود. لاکهارت پوشش قفس را برداشت و با شور و شوق گفت:

ـ جن‌های کوتوله‌ی کورنوالی[1] تر و تازه!

سیموس فینیگان نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و صدای خرناس مانندی از دهانش خارج شد که حتی لاکهارت نیز آن را با فریاد ترس و وحشت اشتباه نگرفت. به سیموس لبخندی زد و گفت:

ـ چیه؟

ـ خب، آخه ... اینا که ... اینا که خطرناک نیستن!

لاکهارت با قیافه‌ای رنجیده خاطر انگشتش را تکان داد و گفت:

ـ این قدر مطمئن نباش. اینا موجودات موذی و بدذات و پلیدی هستن.

جن‌های کوتوله حدود بیست سانتی‌متر قد داشتند و رنگشان آبی روشن بود.

---

۱ ـ اهل کورنوال.

صورتشان سه‌گوش و نوک تیز و صدای جیغ مانندشان زیر و گوشخراش بود. همین که لاکهارت پوشش قفس را برداشت با سروصدای وحشتناکی به این سو و آن سو هجوم بردند و میله‌های قفس را تکان دادند. برای کسانی که نزدیکشان بودند شکلک در می‌آوردند. لاکهارت با صدای بلند گفت:

ـ خب، ببینم با اینا چی کار می‌کنین.

آن‌گاه در قفس را باز کرد.

در کلاس آشوب و بلوایی برپا شد. جن‌های کوتوله مثل گلوله‌ی تفنگ با سرعت به همه طرف حمله‌ور شدند. دو جن کوتوله گوش‌های نویل راگرفتند و او را به هوا بردند. چندین جن کوتوله مستقیم از شیشه‌ی پنجره بیرون رفتند و بارانی از خرده شیشه بر سر و روی کسانی که در ردیف عقب بودند پاشید. بقیه‌ی آن‌ها بدتر از یک کرگدن سرکش به ویرانی و خرابکاری در کلاس مشغول شدند. شیشه‌های مرکب را قاپیدند و به سر و روی دانش‌آموزان و در و دیوار کلاس مرکب پاشیدند. کتاب‌ها و کاغذها و عکس‌های روی دیوار را پاره کردند، سطل آشغال را واژگون کردند، کیف و کتاب بچه‌ها را قاپیدند و از شیشه‌ی شکسته‌ی پنجره به بیرون پرتاب کردند. در عرض چند دقیقه نیمی از بچه‌ها به زیر میزها پناه بردند و نویل از لوستر آویزان شد. لاکهارت فریاد زد:

ـ زود باشین، محاصره‌شون کنین، حریف این جن‌های کوتوله نمی‌شین؟

آن گاه آستین‌های ردایش را بالا زد چوبدستیش را تکان داد و فریاد زد: «*پسکی‌پیسکی پسترنومی!*» اما هیچ اثری نداشت. یکی از جن‌های کوتوله چوبدستی لاکهارت را از دستش قاپید و از پنجره بیرون انداخت. لاکهارت آب دهانش را قورت داد و به سرعت در زیرمیزش پناه گرفت. چیزی نمانده بود نویل که لحظه‌ای بعد با لوستر به زمین سقوط کرد روی او بیفتد.

زنگ خورد و همه دیوانه‌وار به سمت در کلاس حمله‌ور شدند. وقتی کلاس خلوت شد لاکهارت از زیر میز بیرون آمد و چشمش به هری، رون و هرمیون افتاد که از در بیرون می‌رفتند و گفت:

ـ شما سه تا باید بقیه‌ی جن‌های کوتوله رو بگیرین و توی قفسشون بندازین.

سپس با سرعت از کنارشان رد شد از کلاس بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

وقتی یکی از جن‌های کوتوله گوش رون را محکم گاز گرفت رون نعره زد:

ـ دیدین لاکهارت چی کار کرد؟ *باورتون می‌شه؟*

هرمیون با یک ورد بازدارنده‌ی قوی دو جن کوتوله را متوقف کرد و به قفس بازگرداند و گفت:

ـ اون فقط می‌خواست ما یه آزمایش تجربی داشته باشیم.

هری که سعی می‌کرد یکی از جن‌های کوتوله را بگیرد که زبان درازی می‌کرد و رقص‌کنان از او می‌گریخت گفت:

ـ *آزمایش تجربی*؟ هرمیون، اون اصلاً نمی‌دونست داره چی‌کار می‌کنه.

ـ چرند نگو، مگه کتاب‌هاشو نخوندی؟ مگه نمی‌دونی چه کارهای حیرت‌انگیزی انجام داده؟

رون زیرلب گفت:

ـ می‌گه که انجام داده.

فصل هفتم

ناسزاها و زمزمه‌ها

در چند روز آینده بیش‌تر وقت هری صرف این شد که به محض دیدن لاکهارت در یکی از راهروها از او بگریزد. از آن بدتر کالین بود که به نظر می‌رسید برنامه‌ی درسی هری را از حفظ کرده است. کالین شش یا هفت بار در روز می‌گفت: «چه طوری هری؟» و هر بار با قیافه‌ی خشمگین هری روبه رو می‌شد که می‌گفت: «سلام، کالین» و به نظر می‌رسید این دیدارها برای کالین از هر چیز دیگری هیجان انگیزتر است.

هدویگ هنوز برای سفر فاجعه آمیزشان با اتومبیل نسبت به هری خشمگین بود. چوبدستی رون که همچنان بد عمل می‌کرد صبح روز جمعه سنگ تمام گذاشت و سرکلاس وردهای جادویی مثل تیری که از تفنگ شلیک شود از دست رون خارج شد و درست به نقطه‌ای وسط دو چشم پروفسور فلیت‌ویک کوچک اندام برخورد کرد و باعث کبودی و تورم آن نقطه شد. خلاصه در پایان هفته هری از فرارسیدن تعطیلات بی‌نهایت خوشحال بود. هری، رون و هرمیون تصمیم داشتند صبح روز شنبه به دیدن هاگرید بروند. اما هری برخلاف میلش چندین

ساعت زودتر از زمانی که در نظر داشت بیدار شد. اولیور وود[1]، کاپیتان تیم کوییدیچ گریفندور به سراغش آمده بود. هری با صدای گرفته گفت:

ـ اولیور، هنوز آفتاب درنیومده.

اولیور وود پسری قدبلند و قوی هیکل و دانش‌آموز سال ششم بود و در آن لحظه شور و شوق بی‌حد و مرزش در برق چشم‌هایش نمایان بود. وود با حالتی صمیمی و دوستانه گفت:

ـ کاملاً درسته. این جزو برنامه‌ی جدید تمرینات ماست. زودباش دیگه، جاروتو بردار و بیا بریم. هنوز هیچ کدوم از تیم‌ها تمریناتشونو شروع نکرده‌ن. امسال ما زودتر از همه تمریناتمونو شروع کردیم...

هری لرزش خفیفی کرد و خمیازه کشید سپس از رختخواب بیرون آمد و به دنبال ردای کوییدیچش گشت. وود گفت:

ـ آفرین پسر. تا یه ربع دیگه خودتو به زمین کوییدیچ برسون.

هری ردای کوییدیچش را پوشید و شنلش را روی آن به تن کرد که سردش نشود. با عجله برای رون یادداشتی نوشت و برایش توضیح داد که به کجا می‌رود. سپس نیمبوس دوهزارش را روی شانه گذاشت و از پلکان مارپیچی به سالن عمومی رفت. همین که به حفره‌ی تابلو رسید صدای خش‌خشی از پشت سرش شنید و کالین کریوی مثل برق از پلکان مارپیچی پایین دوید. چیزی را محکم در دستش نگه داشته بود و دوربینش که از گردنش آویزان بود به شدت تاب می‌خورد. او گفت:

ـ وقتی شنیدم که یکی توی پله‌ها اسمتو رو صدا کرد اومدم. هری، ببین چی آورده‌م! عکست حاضر شده ... آوردم که نشونت بدم.

هری با بی‌علاقگی به عکسی که کالین جلوی چشم‌هایش تکان می‌داد نگاهی انداخت. تصویر متحرك و سیاه و سفید لاکهارت تقلا می‌کرد و دست کسی را می‌کشید. هری بلافاصله دست خودش را شناخت. خوشحال بود که تصویر

---

1 - Oliver Wood

متحرکش مقاومت می‌کند و حاضر نیست در عکس قرار بگیرد. همان وقت که هری به عکس نگاه می‌کرد لاکهارت از نفس افتاد و دست هری را رها کرد و به حاشیه‌ی سفید عکس تکیه داد. کالین مشتاقانه گفت:

ـ عکستو برام امضا می‌کنی؟

هری نگاهی به اطرافش انداخت تا مطمئن شود کسی در سالن عمومی نیست و بعد به صراحت گفت:

ـ نه، کالین، متأسفم. عجله دارم. باید زودتر برای تمرین به زمین کوییدیچ برم.

هری بلافاصله از حفره‌ی تابلو بالا رفت و کالین که باعجله به دنبالش بالا می‌رفت گفت:

ـ وای ... صبر کن منم بیام! من تا حالا بازی کوییدیچ رو ندیده‌م!

هری فوراً گفت:

ـ خیلی خسته کننده‌س.

اما کالین به حرف او توجهی نکرد و با قیافه‌ای هیجان زده و پرشور دنبال او دوید و گفت:

ـ تو جوون‌ترین بازیکن در قرن اخیر هستی، درسته؟ حتماً بازیکن فوق‌العاده‌ای هستی. من تا حالا سوار جاروی پرنده نشده‌م. جارو سواری آسونه؟ این جاروی خودته؟ این بهترین جاروییه که توی بازار هست، درسته؟

هری نمی‌دانست چه طور از شر کالین خلاص شود. درست مثل این بود که کسی یک سایه‌ی پرچانه و وراج داشته باشد. کالین که به نفس‌نفس افتاده بود گفت:

ـ من اصلاً از کوییدیچ سردر نمیارم. این درسته که توی بازی چهارتا توپ هست؟ درسته که دوتا از توپ‌های پرنده سعی می‌کنن بازیکن‌ها رو از جارو به زمین بندازن؟

هری که خیال نداشت قوانین پیچیده‌ی کوییدیچ را برای او توضیح بدهد با بی‌میلی گفت:

ـ آره، اسمشون توپ بازدارنده‌س. هر تیم دو بازیکن مدافع داره که

چماق‌دارن و با اون توپ‌های بازدارنده رو از بازیکناشون دور می‌کنن. فرد و جرج ویزلی مدافعان تیم گریفندورند.

کالین که دهانش بازمانده بود و به هری نگاه می‌کرد پایش لغزید و مجبور شد از روی چند پله بپرد. سپس پرسید:

ـ توپ‌های دیگه چی‌کار می‌کنن؟

ـ یه توپ بزرگ قرمز هست که اسمش سرخگونه و باهاش گل می‌زنن. سه بازیکن مهاجم هر تیم سرخگون رو به هم پاس می‌دن و سعی می‌کنن اونو به درون حلقه‌ی دروازه‌ها پرتاب کنن. در دو طرف زمین سه تیر دروازه هست که هر کدوم به یه حلقه منتهی می‌شه.

ـ چهارمین توپ برای چیه؟

ـ چهارمین توپ گوی زرینه که خیلی کوچیک و فرزه و گرفتنش کار مشکلیه. گرفتن گوی زرین به عهده‌ی بازیکن جستجوگر تیمه و تا وقتی که گوی زرینو نگرفته باشن بازی ادامه داره. هر تیمی که جستجوگرش گوی زرینو بگیره صدوپنجاه امتیاز اضافی می‌گیره.

کالین با حسرت گفت:

ـ تو جستجوگر تیم گریفندوری، درسته؟

ـ آره، هر تیم یه دروازه‌بان داره که کارش مراقبت از دروازه‌هاست. همین.

آن‌ها از قلعه خارج شدند و بر روی چمن‌های پوشیده از قطره‌های شبنم قدم گذاشتند. کالین تا وقتی که به زمین کوییدیچ رسیدند مرتب هری را سؤال پیچ می‌کرد. همین که به رختکن رسیدند هری با حرکت سر به او اشاره کرد که دیگر همراهش نرود. کالین با صدای ریز و تیزش پشت‌سر هری فریاد زد:

ـ من می‌رم و یه جای خوب برای خودم پیدا می‌کنم!

و با عجله به سمت جایگاه تماشاچیان رفت.

همه‌ی اعضای تیم گریفندور در رختکن بودند. وود تنها کسی بود که بیدار و هشیار به نظر می‌رسید. فرد و جرج ویزلی با چشم‌های پف کرده و موهای ژولیده

نشسته بودند و آلیشیا اسپینت[1] که دانش‌آموز سال چهارم بود کنار آن‌ها به دیوار تکیه داده بود و چرت می‌زد. کتی‌بل[2] و آنجلینا جانسون[3]، یاران مهاجمش نیز در طرف دیگر ویزلی‌ها نشسته بودند و خمیازه می‌کشیدند. وود با حالتی سرزنده گفت:

ـ بالاخره اومدی، هری، چرا دیر کردی؟ خب قبل از این که به زمین بریم می‌خوام چند کلمه‌ای باهاتون حرف بزنم. من توی تابستون تمام وقتمو صرف درست کردن یه برنامه‌ی جدید برای تمرین تیم کرده‌م و فکر می‌کنم واقعاً تیممون متحول می‌شه...

وود نقشه‌ی زمین کوییدیچ را به آن‌ها نشان داد که با مرکب‌های رنگارنگ روی آن علامت‌گذاری کرده بود. تمام نقشه پر از خطوط متعدد، فلش و ضربدر بود. وود چوبدستیش را درآورد و به نقشه ضربه زد. فلش‌های روی نقشه مثل کرم‌های خاکی روی نقشه به حرکت درآمدند و پیچ و تاب خوردند. وقتی وود سخنرانی درباره‌ی تاکتیک‌های جدیدش را آغاز کرد سر فرد ویزلی خم شد و روی شانه‌ی آلیشیا اسپینت افتاد و صدای خروپفش به هوا رفت.

توضیح اولین نقشه بیست دقیقه طول کشید اما در زیر آن نقشه‌ی دیگری نیز به چشم می‌خورد. نقشه‌ی سوم نیز زیر نقشه‌ی دوم بود. هر چه وود بیش‌تر توضیح می‌داد هری گیج‌تر می‌شد.

هری با خیال لذتبخشی سرگرم شده بود و فکر می‌کرد اگر در آن لحظه سر میز صبحانه در قلعه بود چه چیزهای خوشمزه‌ای می‌خورد اما در همان لحظه سخنرانی طولانی وود به پایان رسید و هری را از خیالبافی لذتبخشش بازداشت و گفت:

ـ خب، همه متوجه شدین؟ کسی سؤالی نداره؟

جرج که از خواب پریده بود گفت:

---

1 - *Alicia Spinnet*

2 - *Katie Bell*

3 - *Angelina Johnson*

ـ من یه سؤال دارم اولیور. چرا این چیزها رو دیروز که بیدار بودیم بهمون نگفتی؟

وود که از این سؤال چندان خوشش نیامده بود به همه چشم غره رفت و گفت:

ـ خب، بچه‌ها، خوب گوش‌هاتونو باز کنین. ما پارسال باید جام کوییدیچ رو می‌بردیم. تیم ما بهترین تیم مدرسه‌س. اما متأسفانه مسائلی پیش اومد که دیگه از دست ما کاری برنمی‌اومد...

هری که احساس گناه می‌کرد در صندلیش جا به جا شد. هنگام برگزاری مسابقه‌ی نهایی سال گذشته هری در درمانگاه قلعه بستری بود به همین دلیل تیم گریفندور که یک بازیکن کم داشت شکست تلخی را پذیرفت که در سیصدسال اخیر بی‌سابقه بوده است.

وود لحظه‌ای درنگ کرد تا آرامشش را به دست آورد. کاملاً آشکار بود که شکست اخیرشان هنوز او را آزار می‌دهد. بالاخره وود گفت:

ـ بنابراین امسال باید بیش‌تر و جدی‌تر از قبل تمرین کنیم ... خب دیگه بریم و این نکته‌های جدید رو در تمرین پیاده کنیم.

وود این را گفت و جارویش را برداشت و از رختکن بیرون رفت. اعضای تیم که هنوز خمیازه می‌کشیدند با قدم‌های سنگین به دنبال او از رختکن خارج شدند.

صحبت‌های وود در رختکن چنان طولانی شد که وقتی بیرون آمدند خورشید همه جا را روشن کرده بود اما هنوز مه رقیق صبحگاهی بالای زمین چمن ورزشگاه به چشم می‌خورد. همین که هری وارد زمین بازی شد رون و هرمیون را در جایگاه تماشاچیان دید. رون ناباورانه گفت:

ـ تمرینتون تموم شد؟

هری نگاه حسرت باری به نان برشته و مارمالادی که رون و هرمیون از سرسرای بزرگ آورده بودند انداخت و گفت:

ـ هنوز شروع نکردیم. وود داشت تاکتیک‌های جدیدرو بهمون یاد می‌داد.

هری سوار جارویش شد و پرواز کرد. نسیم خنک صبحگاهی که صورتش را نوازش می‌داد خیلی بیش‌تر از سخنرانی طولانی وود در هشیار کردن او تأثیر

داشت. بازگشت به زمین کوییدیچ احساس شگفت‌انگیزی را در وجودش زنـده کرده بود. او دور ورزشگاه پرواز کرد و از فرد و جرج ویزلی سبقت گرفت. وقتی با سرعت در گوشه‌ی ورزشگاه دور زدند فرد فریاد زد:

ـ این صدای تق‌تق مسخره چیه؟

هری به جایگاه تماشاچیان نگاه کرد. کالین روی یکی از صندلی‌های بالاترین ردیف نشسته بود و پشت سر هم عکس می‌انداخت و صدای دوربینش در فضای خلوت ورزشگاه می‌پیچید. کالین با صدای زیرش فریاد زد:

ـ هری، اینجارو نگاه کن! اینجا!

فرد گفت:

ـ اون دیگه کیه؟

هری به دروغ گفت:

ـ نمی‌دونم.

و با سرعت سرسام آوری به راهش ادامه داد تا هر چه بیش‌تر از کالین فاصله بگیرد. وود از بالای سرشان به آن‌ها نزدیک شد و با اخم گفت:

ـ چه خبره؟ چرا اون سال اولیه این قدر عکس می‌گیره؟ هیچ خوشم نمی‌یاد. نکنه جاسوس تیم اسلایترین باشه و بخواد از برنامه‌ی تمرین ما سردر بیاره؟

هری فوراً گفت:

ـ اون توی گریفندوره.

جرج گفت:

ـ اولیور، تیم اسلایترین احتیاجی به جاسوس نداره.

وود کنجکاوانه گفت:

ـ برای چی اینو گفتی؟

جرج با دست به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت:

ـ برای این که خودشون اومده‌ن.

چند نفر با رداهای سبز جارو به دست وارد زمین شدند. وود با عـصبانیت گفت:

ـ باورم نمی‌شه! من امروز زمینو رزرو کرده‌م. حالا معلوم می‌شه!

وود با سرعت به سمت زمین پرواز کرد و با خشم و خشونت به زمین فرود آمد. هری، فرد و جرج نیز به دنبالش پایین رفتند. وود نعره‌زنان به کاپیتان تیم اسلایترین گفت:

ـ فلینت! الآن نوبت تمرین ماست و ما از صبح زود این‌جاییم. بهتره شما زودتر از زمین بیرون برین.

آنجلینا، آلیشیا و کتی نیز فرود آمدند. بازیکنان تیم اسلایترین که هیچ یک دختر نبودند شانه به شانه‌ی هم جلوی بازیکنان تیم گریفندور ایستاده بودند و به آن‌ها چپ‌چپ نگاه می‌کردند. وود که از عصبانیت قطره‌های بزاقش از دهانش بیرون می‌پرید گفت:

ـ من زمینو رزرو کرده‌م، رزرو!

فلینت گفت:

ـ آره ولی من یه یادداشت امضاء شده از پروفسور اسنیپ دارم که توش نوشته: *این جانب پروفسور س.اسنیپ به تیم اسلایترین اجازه می‌دهم که امروز در زمین کوییدیچ تمرین کنند زیرا بازیکن جستجوگر جدید تیم نیاز به تمرین دارد.*

وود که گیج شده بود گفت:

ـ جستجوگر جدید؟ کی هست؟

از پشت شش بازیکن قوی هیکلی که در مقابلشان بودند هفتمین بازیکن که صورت سه گوشی داشت و کوچک‌تر از بقیه بود با پوزخند همیشگی‌اش بیرون آمد. او کسی نبود جز دراکو مالفوی. فرد با نفرت به او نگاهی انداخت و گفت:

ـ تو پسر لوسیوس مالفوی نیستی؟

فلینت گفت:

ـ خیلی خنده‌داره که تو پدر دراکورو می‌شناسی.

همه‌ی بازیکنان تیم اسلایترین به پهنای صورتشان خندیدند و فلینت ادامه داد:

ـ بگذار بهت نشون بدم که پدر مالفوی چه هدیه‌ی سخاوتمندانه‌ای به تیم

اسلایترین داده.

هر هفت نفر جاروهایشان را نشان دادند. هفت جارو با دسته‌های نو و صیقلی که با حروف طلایی بر رویشان نوشته بود «نیمبوس دوهزارویک» در زیر آفتاب صبحگاهی می‌درخشید. فلینت با بی‌توجهی ذره‌ای خاک را از جاروی خودش تکاند و گفت:

ـ آخرین مدله. یک ماه پیش به بازار اومده. به نظر من که نیمبوس دوهزارهای قدیمی رو از میدون به درمی‌کنه دیگه چه برسه به پاک جاروی پنج که به درد جارو زدن زمین می‌خوره.

فلینت خنده‌ی موذیانه‌ای به فرد و جرج کرد که پاک جاروی پنج داشتند.

در آن لحظه هیچ یک از بازیکنان تیم گریفندور قدرت سخن گفتن نداشتند. مالفوی چنان می‌خندید که چشم‌های خاکستری و بی‌روحش مثل دو شکاف به نظر می‌رسید. فلینت گفت:

ـ مهاجمین به زمین بازی حمله کردن. نگاه کنین!

رون و هرمیون وارد زمین می‌شدند که بفهمند چه اتفاقی افتاده است. رون از هری پرسید:

ـ چی شده؟ پس چرا بازی نمی‌کنین؟ اون این جا چی کار می‌کنه؟

رون به مالفوی نگاه می‌کرد که ردای کوییدیچ تیم اسلایترین را به تن داشت. مالفوی با خرسندی گفت:

ـ من جستجوگر جدید تیم اسلایترینم، ویزلی. همه داشتن جاروهایی رو که پدرم به تیم هدیه داده نگاه می‌کردن.

رون با دهان باز به هفت جاروی بی‌نظیری که در مقابلش بود نگاه کرد. مالفوی موذیانه گفت:

ـ خوبه؟ شاید گریفندور هم بتونه پولی دست و پا کنه و برای بازیکنانش از این جاروها بخره. اون وقت می‌تونین پاک جاروها تونو بفروشین. به نظر من که موزه‌ها برای خریدنش رقابت می‌کنن.

بازیکنان تیم اسلایترین از خنده روده‌بر شدند. هرمیون با لحن تندوتیزی

گفت:

ـ باز جای شکرش باقیه که هیچ کدوم از بازیکنان گریفندور برای ورود به تیم باج ندادەن و همه‌شون برای استعدادشون وارد تیم شدەن.

مالفوی با عصبانیت گفت:

ـ کسی نظر تو رو نخواست کثافتِ گندزاده.

هری از هیاهوی حیرت زده‌ی اطرافیانش بلافاصله فهمید که مالفوی حرف بسیار زشتی زده است. فلینت بلافاصله خود را جلوی مالفوی انداخت تا فرد و جرج نتوانند او را بگیرند، آلیشیا جیغ زد و گفت:

ـ *چه طور جرأت کردی!*

رون از داخل ردایش چوبدستیش را درآورد و نعره زد:

ـ از حرفت پشیمون می‌شی، مالفوی!

سپس چوبدستی‌رااززیردست‌فلینت‌به طرف صورت مالفوی نشانه گرفت.

صدای بنگ بلندی در ورزشگاه پیچید و اشعه‌ی سبزرنگی از ته چوبدستی خارج شد و به شکم رون خورد. رون از شدت ضربه به خود پیچید و روی زمین غلتید. هرمیون وحشت‌زده فریاد زد:

ـ رون! رون! حالت خوبه؟

رون دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما صدایش درنیامد. در عوض آروغ بلندی زد و چند حلزون بی‌صدف از دهانش بیرون آمد و روی پایش افتاد.

بازیکنان تیم اسلایترین از خنده روده‌بر شده بودند. فلینت به دسته‌ی جارویش تکیه داده بود و از شدت خنده دولا شده بود. مالفوی چهار دست و پا روی چمن افتاده بود و از شدت خنده به زمین مشت می‌زد. بازیکنان تیم گریفندور دور رون حلقه زدند که پشت سر هم آروغ می‌زد و حلزون‌های چسبناک و لزج از دهانش بیرون می‌ریخت. هیچ کس نمی‌خواست جلو برود.

هری به هرمیون گفت:

ـ بهتره ببریمش پیش هاگرید. اون جا نزدیک‌تر از هر جای دیگه‌س.

هرمیون‌شجاعانه‌سرش‌راتکان‌دادوباهم‌دست‌رون‌راگرفتندواززمین‌بلندکردند.

هنگامی که او را از زمین بیرون می‌بردند کالین خود را به آن‌ها رساند و پرسید:
ـ چی شده، هری؟ چه اتفاقی افتاد؟ مریض شده؟ تو می‌تونی معالجه‌ش کنی، درسته؟

کالین که هیجان زده شده بود دوربینش را به دست گرفت و گفت:

ـ وای ... هری، می‌تونی بی‌حرکت نگهش داری؟

هری با عصبانیت گفت:

ـ برو کنار، کالین!

هری و هرمیون رون را کشان‌کشان از زمین بیرون بردند و به سمت حاشیه‌ی جنگل پیش رفتند. وقتی کلبه‌ی شکاربان از دور پدیدار شد هرمیون گفت:

ـ دیگه رسیدیم، رون. تا یه دقیقه دیگه خوب می‌شی ... دیگه چیزی نمونده ...

به بیست قدمی کلبه‌ی هاگرید رسیده بودند که در کلبه باز شد اما کسی که از کلبه بیرون آمد هاگرید نبود. گیلدروی لاکهارت بود که آن روز ردای ارغوانی بسیار روشنی‌به‌تن داشت. هری‌رون را پشت نزدیک‌ترین درختچه کشاند و آهسته گفت:

ـ بریم پشت این ... زودباشین.

هرمیون با بی‌میلی به دنبالش رفت. لاکهارت با صدای بلند به هاگرید گفت:

ـ اگه بدونی چی کار باید بکنی هیچ کار سختی نیست. اگه کمک خواستی خبرم کن. یه نسخه از کتابمو بهت می‌دم. تعجب می‌کنم که خودت تا حالا نخریدی. همین امشب یکی از نسخه‌ها رو امضا می‌کنم و برات می‌فرستم. خداحافظ!

لاکهارت به سمت قلعه رفت. هری منتظر ماند تا لاکهارت کاملاً دور شد آن گاه رون را از پشت درختچه بیرون کشید و به کلبه‌ی هاگرید برد و آهسته در زد.

هاگرید با قیافه‌ای ناراحت در را باز کرد اما همین که چشمش به آن‌ها افتاد حالت چهره‌اش تغییر کرد و با خوشحالی گفت:

ـ داشتم به خودم می‌گفتم پس اینا دیگه کی می‌خوان بیان. بیاین تو! بیاین تو! من فکر کردم پروفسور لاکهارت برگشته.

هری و هرمیون رون را به داخل کلبه‌ی یک اتاقه‌ی هاگرید بردند که تختخواب بزرگی در گوشه‌ی آن قرار داشت. بخاری دیواری روشن بود و صدای ترق‌ترق دلپذیری از آن به گوش می‌رسید. هری رون را روی صندلی نشاند و ماجرا را تعریف کرد. هاگرید از مشاهده‌ی وضعیت رون آشفته نشد. یک تشت مسی بزرگ آورد و جلوی رون انداخت که شترقی صدا کرد. هرمیون با نگرانی به رون نگاه کرد که روی تشت خم شده بود و گفت:

ـ فکر نمی‌کنم بتونیم کاری براش بکنیم. باید صبر کنیم. این نفرین به سختی درست از آب درمیاد چه برسه به این که با یه چوبدستی شکسته اجرا بشه ...

هاگرید با عجله به این سو و آن سو می‌رفت و برایشان چای درست می‌کرد. فنگ، سگ شکاری هاگرید هری را می‌لیسید. هری که پشت گوش‌های فنگ را می‌خاراند پرسید:

ـ هاگرید، لاکهارت با تو چی کار داشت؟

هاگرید خروسی را که نصف پرهایش کنده شده بود از روی میز رنگ و رو رفته‌اش برداشت و قوری را روی میز گذاشت و غرولندکنان گفت:

ـ داشت بهم یاد می داد که چه طوری می‌شه کلپی‌ها[1] رو از دیوار در.آورد. انگار که من خودم بلد نبودم ... بعدشم یه سری اراجیف درباره‌ی یه پیک مرگی که کشته بود تحویلم داد. اگه یه کلمه از حرفاش راست باشه اسممو عوض می‌کنم...

هاگرید پیش از آن از هیچ یک از اساتید هاگوارتز این طور انتقاد نکرده بود و به همین دلیل هری بسیار متعجب شد. اما هرمیون با صدای نسبتاً بلندی گفت:

ـ به نظر من داری بی‌انصافی می‌کنی هاگرید. وقتی پروفسور دامبلدور تشخیص داده که اون بهترین استاد این درسه ...

هاگرید یک بشقاب پر از کلوچه‌ی میوه‌ای به آن‌ها تعارف کرد و گفت:

ـ اون تنها استادی بود که حاضر شد درس بده. باور کنین راست می‌گم. پیدا کردن استاد واسه درس دفاع در برابر جادوی سیاه خیلی سخته. هیچ کس دلش

---

۱ ـ روح ناجی غرق شدگان.

نمی‌خواد استاد این درس بشه. کم‌کم دارن به این نتیجه می‌رسن که این درس طلسم شده. الان مدت‌هاس که هیچ استادی نتونسته دوام بیاره و اینو تدریس کنه.

رون با سرو صدای عجیبی سرفه می‌کرد. هاگرید به رون نگاهی انداخت و گفت:

ـ حالا می‌خواست کی رو نفرین کنه؟

ـ مالفوی به هرمیون فحشی داد که انگار خیلی بد و زشت بود چون همه عصبانی شدن.

رون با چهره‌ی رنگ پریده و عرق کرده سرش را بلند کرد و با صدای دورگه گفت:

ـ افتضاح بود! هاگرید، مالفوی به هرمیون گفت «گندزاده» ...

دوباره حلزون‌ها در دهانش پدیدار شدند و بار دیگر روی تشت خم شد. هاگرید از کوره در رفت و غرولند کنان به هرمیون گفت:

ـ نه بابا! راست می‌گه؟

ـ راست‌می‌گه. ولی‌من‌نمی‌دونم‌معنیش‌چیه. فهمیدم که حرف زشتی بود ...

رون که نفس‌نفس می‌زد دوباره سرش را بلند کرد و گفت:

ـ دیگه چیزی از این توهین‌آمیزتر پیدا نمی‌شه. گندزاده بدترین فحشیه که به مشنگ زاده‌ها می دن ... منظورم کسانیه که پدر و مادرشون جادوگر نیستن. عده‌ای از جادوگرها هستن که مثل خانواده‌ی مالفوی خودشونو برتر از جادوگرهای دیگه می‌دونن اونم فقط برای این که اصالت دارن و به قول جادوگرها اصیل زاده‌ن.

رون آروغ کوچکی زد و یک حلزون بی‌صدف کوچک در دستش پرید. آن را درون تشت انداخت و ادامه داد:

ـ منظورم اینه که بقیه‌ی جادوگرها می‌دونن که این چیزها اهمیتی نداره. مثلاً همین نویل لانگ باتم ... یه اصیل زاده‌س اما امکان نداره بتونه یه معجون بی‌عیب و نقص درست کنه.

هاگرید با غرور خاصی گفت:

ـ در حالی که جادویی نیس که هرمیون از پسش برنیاد.

هرمیون سرخ شد. رون با دست لرزانش عرق پیشانیش را پاک کرد و گفت:
ـ خیلی زشته که آدم به کسی بگه گندزاده. یعنی خونش ناپاکه دیگه، خونش معمولیه. خیلی زشته. توی این دوره و زمونه اکثر جادوگرها دورگه‌ن. اگه جادوگرها با مشنگ ها ازدواج نمی‌کردن نسلشون منقرض می‌شد.
رون دوباره دچار حالت تهوع شد و روی تشت شیرجه زد. چندین حلزون بی‌صدف از دهان رون به داخل تشت ریخت و هاگرید با صدای بلند گفت:
ـ حق داشتی که بخوای نفرینش کنی اما خوب شد که چوبدستیت برعکس شلیک کرد. وگرنه سر و کله‌ی لوسیوس مالفوی پیدا می‌شد. حداقل این جوری توی دردسر نیفتادی.
هری می‌خواست بگوید چه دردسری بدتر از این که از دهان کسی حلزون بیرون بریزد اما نتوانست دهانش را باز کند زیرا تافی وسط کلوچه‌های هاگرید دندان‌هایش را به هم چسبانده بود.
هاگرید که انگار فکری به مغزش خطور کرده بود با قیافه‌ی حیرت‌زده‌ای گفت:
ـ راستی هری، خیلی ازت دلخور شدم. شنیده‌م عکس امضا شده پخش می‌کنی. پس چرا به من ندادی؟
هری که خشمگین شده بود به زحمت دندان‌هایش را از هم جدا کرد و گفت:
ـ من کی عکس امضا شده پخش کردم؟ اگه لاکهارت بهت گفته ...
اما در همان لحظه نگاهش به چهره‌ی خندان هاگرید افتاد. هاگرید صمیمانه به پشت هری ضربه زد که باعث شد صورتش به میز بخورد و گفت:
ـ شوخی کردم بابا! می‌دونم تو اهل این کارها نیستی. به لاکهارت گفتم تو *احتیاجی* به این کارها نداری. همین طوری هم از اون خیلی مشهورتری.
هری صاف نشست و چانه‌اش را مالید و گفت:
ـ شرط می‌بندم از این حرف خوشش نیومده.
چشم‌های هاگرید برقی زد و گفت:
ـ نه، خوشش نیومد. بعد بهش گفتم که هیچ کدوم از کتاباشو نخونده‌م اونم

پاشد رفت. رون، از این کلوچه‌ها می‌خوری؟

رون سرش را بلند کرد و با صدای ضعیفی گفت:

ـ نه، ممنونم. بهتره نخورم.

وقتی هری و هرمیون چایشان را خوردند هاگرید گفت:

ـ بیاین ببینین چی کاشته‌م.

در جالیز کوچک پشت کلبه‌ی هاگرید دوازده کدوحلوایی بزرگ خودنمایی می‌کردند. هری کدوحلوایی به آن بزرگی به آن بزرگی ندیده بود. به اندازه‌ی سنگ‌های بزرگ کنار رودخانه‌ها بودند. هاگرید با ذوق و شوق گفت:

ـ خوب رشد کرده‌ن، نه؟ مال جشن هالووینه ... تا اون موقع حسابی گنده می‌شن ...

هری گفت:

ـ چه کودی بهشون دادی؟

هاگرید به دور و اطراف نگاهی انداخت که مطمئن شود کسی حرفش را نمی‌شنود و گفت:

ـ راستش یه ذره ... کمکشون کرده‌م.

چشم هری به چتر صورتی هاگرید افتاد که به دیوار پشتی کلبه تکیه داشت. هری به دلایلی که به گذشته برمی‌گشت می‌دانست که آن چتر فقط یک چتر نیست. در واقع حدس می‌زد که چوبدستی قدیمی هاگرید در آن جاسازی شده است. هاگرید اجازه نداشت سحر و جادو کند. او در سال سوم تحصیلاتش از هاگوارتز اخراج شده بود اما هری علت آن را نمی‌دانست. هر بار که به این موضوع اشاره می‌کرد هاگرید صدایش را صاف می‌کرد و تا وقتی که موضوع عوض نشده بود با حالت مرموزی وانمود می‌کرد چیزی نمی‌شنود.

هرمیون با حالتی که هم تحسین‌آمیز بود هم مخالفتش را نشان می‌داد گفت:

ـ افسون بزرگ کننده‌س، نه؟ کارتو خیلی خوب انجام دادی.

هاگرید به رون اشاره‌ای کرد و گفت:

ـ خواهر کوچولوتم همینو گفت. دیروز اومده بود این جا.

هاگرید خنده‌ای کرد و زیرچشمی به هری نگاهی انداخت و گفت:

ـ گفت از این جا رد می‌شده ولی من حدس می‌زنم به هوای دیدن یه نفر اومده بود این جا.

هاگرید به هری چشمکی زد و گفت:

ـ اگه از من می‌پرسی می‌گم اون بدش نمیاد یه عکس امضا شده ...

هری گفت:

ـ اَه ... بس کن هاگرید!

رون زد زیر خنده و چندین حلزون از دهانش روی زمین پخش شد. هاگرید رون را از جلوی کدوحلوایی‌های ارزشمندش کنار کشید و نعره زد:

ـ آهای، مواظب باش!

دیگر هنگام صرف ناهار بود و هری که از صبح زود تا آن وقت یک گاز کلوچه‌ی میوه‌ای خورده بود مشتاق بود که هر چه زودتر به قلعه برگردد و ناهار بخورد. آن‌ها از هاگرید خداحافظی کردند و به سمت قلعه رفتند. رون گاه و بی‌گاه سکسکه می‌کرد اما فقط دو حلزون بی‌صدف ریز از دهانش بیرون آمد.

همین که پایشان به سرسرای ورودی خنک رسید صدایی در گوششان پیچید. پروفسور مک گونگال که با قیافه‌ای جدی به سویشان می‌آمد گفت:

ـ پاتر، ویزلی، بالاخره اومدین؟ زمان مجازات هر دوی شما امشبه ...

رون جلوی آروغش را گرفت و با نگرانی پرسید:

ـ مجازاتمون چیه، پروفسور؟

ـ تو باید با آقای فیلچ به تالار مدال‌ها بری و اشیاء نقره‌رو برق بندازی. از سحر و جادو هم خبری نیست. باید با آرنجت برقشون بندازی ...

رون آب دهانش را قورت داد. هیچ کس از آرگوس فیلچ، سرایدار قلعه خوشش نمی‌آمد.

ـ و اما تو، پاتر، باید به پروفسور لاکهارت کمک کنی که جواب نامه‌ی طرفدارهاشو بنویسه.

هری با ناامیدی گفت:

ـ وای، نه! پروفسور، نمی‌شه منم به تالار مدال‌ها برم؟

پرفسور مک‌گونگال ابروهایش را بالا برد و گفت:

ـ به هیچ وجه. پروفسور لاکهارت خودش گفت که تو رو بفرستم پیشش. هردوتون سر ساعت هشت مشغول می‌شین.

هری و رون با چهره‌های غمگین و افسرده در دو طرف هرمیون به سمت سرسرای بزرگ رفتند. قیافه‌ی هرمیون طوری بود که انگار می‌خواست با زبان بی‌زبانی به آن‌ها بگوید خودتان مقصرید که قانون شکنی کردید. هری چنان که تصور می‌کرد از خوردن غذا لذت نبرد. او و رون هر دو احساس می‌کردند به بدترین مجازات ممکن محکوم شده‌اند. رون با ناراحتی گفت:

ـ فیلچ تا صبح منو اون جا نگه می‌داره. اون جا دست کم صدتا جام کوییدیچ هست. من اصلاً نظافت مشنگ هارو بلد نیستم.

ـ حاضرم جاهامونو عوض کنیم. من تو خونه‌ی دورسلی‌ها از این کارها زیاد می‌کردم. باید نامه‌ی طرفدارهای لاکهارتو جواب بدم... مثل کابوسه!

بعد از ظهر روز شنبه به سرعت گذشت و در یک چشم به هم زدن ساعت پنج دقیقه به هشت شد. هری از راهروی طبقه‌ی دوم به دفتر لاکهارت رفت. دندان‌هایش را بر هم فشرد و در زد. بلافاصله در باز شد و لاکهارت لبخندزنان به او گفت:

ـ تویی، وروجک! بیا تو، هری، بیا تو.

درنور شمع‌های بی‌شمار اتاق، عکس‌های قاب شده‌ی لاکهارت برق می‌زدند. تعدادی از آن‌ها را نیز امضا کرده بود. یک دسته عکس دیگر روی میز تحریرش بود. لاکهارت که گویی لطف بزرگی به هری کرده بود گفت:

ـ می‌تونی آدرس‌ها رو روی پاکت نامه‌ها بنویسی! اولین نامه مال گلدیس گاجیونه[1] ... خداحفظش کنه ... یکی از طرفدارهای گنده‌ی منه.

زمان به کندی می‌گذشت. هری به حرف‌های لاکهارت گوش نمی‌داد فقط گاه

---

1 - Gladys Gudgeon

و بی‌گاه کلماتی مثل «اوهوم»، «درسته» و «آره» را به زبان می‌آورد. گاهی جملاتی از قبیل «هری، شهرت یار ناپایداره.» یا «یادت باشه که آدمای مشهور برای کارهاشون مشهور می‌شن» به گوشش می‌خورد.

شمع‌ها سوختند و کوتاه شدند و نور لرزانشان بر روی عکس‌های متحرک لاکهارت افتاد که به او نگاه می‌کردند. هری دست دردناکش را از روی نامه‌ای که به نظر می‌رسید هزارمین نامه باشد برداشت و شروع کرد به نوشتن آدرس ورونیکا اسمتلی[1]. دیگر وقت رفتن رسیده بود. هری خداخدا می‌کرد که وقت رفتن شده باشد ...

آن‌گاه صدایی شنید ... صدایی کاملاً متفاوت با صدای پرت پرت شمع‌ها و سخنرانی خودپسندانه‌ی لاکهارت درباره‌ی طرفدارانش.

صدای عجیبی بود، صدایی که تا مغز استخوان را می‌لرزاند، صدایی دلهره‌آور و سرد و بی‌روح که می‌گفت:

ـ *بیا ... بیا ... نزدیک شو ... می‌خوام تورو بدرم ... می‌خوام تیکه‌تیکه‌ت کنم ... می‌خوام بکشمت ...*

هری از جا پرید و یک قطره مرکب آبی رنگ روی نشانی ورونیکا اسمتلی ریخت. هری با صدای بلندی گفت:

ـ چی؟

لاکهارت گفت:

ـ می‌دونم! شش‌ماه تموم بالای فهرست کتاب‌های پرفروش مونده. اصلاً چنین چیزی سابقه نداشته.

هری با ترس و وحشت گفت:

ـ نه، اون صدا رو می‌گم!

لاکهارت که گیج شده بود گفت:

ـ چی؟ کدوم صدا؟

---

1 - Veronica Smethley

ـ همون صدا ... همون که گفت ... شما نشنیدین؟

لاکهارت که با حیرت به هری نگاه می‌کرد گفت:

ـ چی داری می‌گی، هری؟ نکنه خوابت گرفته؟ وای ... ببین ساعت چنده! الآن چهار ساعته که این جاییم! باورم نمی‌شه ... چه قدر زود گذشت، نه؟

هری جواب نداد. گوشش را تیز کرده بود که بار دیگر آن صدا را بشنود اما هیچ صدایی به گوشش نرسید جز صدای لاکهارت که می‌گفت هری نباید توقع داشته باشد که هر بار مجازات می‌شود لاکهارت به کمکش بشتابد. هری که گیج و مبهوت شده بود از دفتر لاکهارت بیرون آمد.

پاسی از شب گذشته بود و سالن عمومی گریفندور خالی بود. هری یکراست به خوابگاهشان رفت. رون هنوز برنگشته بود. هری لباس خوابش را پوشید و به رختخواب رفت و منتظر ماند. نیم ساعت بعد رون که دستش را می‌مالید وارد خوابگاه شد و بوی روغن براق کننده در اتاق تاریک پیچید.

رون خود را روی تختش انداخت و غرولندکنان گفت:

ـ همه‌ی عضلاتم گرفته. چهارده بار اون جام کوییدیچ لعنتی رو پاک کردم تا بالاخره رضایت داد. بعد دوباره حالم به هم خورد و چند حلزون روی جایزه‌ی ویژه‌ی خدمت به مدرسه افتاد. حالا مگه پاک می‌شد ... تو با لاکهارت چی کار کردی؟

هری که نمی‌خواست نویل، دین و سیموس را بیدار کند با صدای بسیار آهسته آنچه را شنیده بود برای رون تعریف کرد. رون گفت:

ـ لاکهارت گفت چیزی نشنیده؟ به نظر تو دروغ گفته؟ هیچ سر در نمیارم ... اگه یه آدم نامرئی هم بود مجبور می‌شد در رو باز کنه.

هری در نور مهتاب به چهره‌ی اخم آلود رون نگاهی انداخت و بعد دوباره روی تخت پرده‌دارش دراز کشید و به سقف خیره شد و گفت:

ـ آره، منم سردرنمیارم.

فصل هشتم

جشن مرگ

ماه اکتبر فرا رسید و هوا سرد و مرطوب شد. خانم پامفری، مسئول درمانگاه سخت مشغول شده بود زیرا اکثر دانش‌آموزان و اساتید بیمار بودند. معجون تندوتیز فلفلی خانم پامفری بلافاصله اثر می‌کرد اما هرکس آن را می‌خورد تا چند ساعت بعد از گوش‌هایش دود بیرون می‌آمد. جینی ویزلی نیز بیمار شد و پرسی به زور مقداری از این معجون به او خوراند. دود غلیظی که از زیر موهای قرمزش بیرون می‌زد باعث می‌شد سرش شعله‌ور به نظر برسد.

روزهای پی در پی قطره‌های باران به درشتی گلوله‌ی تفنگ بر پنجره‌های قلعه می‌بارید. آب دریاچه طغیان کرد و در بستر گل‌آلود بوته‌های گل سرازیر شد و کدوحلوایی‌های هاگرید به بزرگی انبارهای باغ شدند. در این میان شور و حال اولیور وود برای ادامه‌ی تمرینات منظم فروکش نکرد و برای همین بود که در بعد از ظهر روز شنبه‌ی پیش از هالووین که هوا طوفانی بود هری مثل موش آب‌کشیده و گل‌آلود به برج گریفندور برگشت.

جلسه‌ی تمرین آن روز، گذشته از باد و باران بی‌امان چندان رضایتبخش نبود. فرد و جرج که زاغ تیم اسلایترین را چوب زده بودند به چشم خود سرعت جاروهای نیمبوس دوهزارویک جدید آن‌ها را دیده بودند. به گفته‌ی آن‌ها

بازیکنان تیم‌اسلایترین مثل هواپیماهای جت جهشی اوج می‌گرفتند و تنها تصویری که از خود در پهنه‌ی آسمان برجای می‌گذاشتند هفت لکه‌ی سبزرنگ بود.

هنگامی که هری با پاهای گل‌آلود چلپ چلپ در راهروی خلوت پیش می‌رفت به کسی برخورد که مثل خودش در افکار خود غوطه‌ور بود. نیک سربریده، شبح برج گریفندور با چهره‌ی گرفته از پنجره به بیرون خیره شده بود و زیرلب می‌گفت:

ـ شرایطشون شامل حال من نمی‌شه ... فقط چند میلی‌متر...

هری گفت:

ـ سلام، نیک.

نیک سربریده جاخورد و برگشت و گفت:

ـ سلام، سلام.

کلاه پردار شیکی بر موهای بلند فرفریش گذاشته بود و یک کت رسمی با یقه‌ی بزرگ آهاردار به تن داشت که از چشم بیننده این حقیقت را پنهان می‌کرد که سرش تقریباً به طور کامل از بدنش جدا شده است. رنگش پریده و دودی رنگ بود و هری می‌توانست از درون شبح او آسمان گرفته و باران و سیلاب را مشاهده کند.

نیک نامه‌ی شفافی را تا کرد و در جیب جلیقه‌اش گذاشت و گفت:

ـ چرا این قدر پکری، پاتر؟

ـ خود تو چرا پکری؟

نیک سربریده با متانت دستش را تکان داد و گفت:

ـ چیزی نیست ... انگار نه انگار که من واقعاً می‌خواستم عضو بشم ... فکر می‌کردم قبولم می‌کنن اما ظاهراً شرایطشون شامل حال من نمی‌شه.

گرچه می‌کوشید حفظ ظاهر کند اندوهش در چهره‌اش نمایان بود. ناگهان از کوره در رفت نامه را دوباره از جیبش درآورد و گفت:

ـ اگه تو جای من بودی فکر نمی‌کردی وقتی چهل و پنج بار با یه تبر کُند به

گردنت ضربه زده‌ن دیگه می‌تونی عضو گروه اشباح بی‌سر بشی؟

هری که چاره‌ای جز تأیید حرف او نداشت گفت:

ـ چرا، منم اگه جای تو بودم همین فکرو می‌کردم.

ـ منظورم اینه که من از خدا می‌خواستم که سرم فوری و کامل از تنم جدا بشه. هرچی بود از درد و مسخرگی نجات پیدا می‌کردم اما...

نیک سربریده با ناامیدی سرش را تکان داد و نامه را بازکرد و با خشم شروع به خواندن کرد:

ـ ما تنها اشباحی را می‌پذیریم که سرشان به طور کامل جدا شده و همراه بدنشان باشد. چنان‌که مستحضر هستید در غیر این صورت شرکت در فعالیت‌هایی از قبیل تردستی با سر در حال اسب سواری و دست رشته با سر میسر نخواهد بود. لذا در کمال تأسف به اطلاعتان می‌رسانیم که شما خصوصیات مطلوب ما را دارا نیستید. با تقدیم احترامات، سرپاتریک دیلانی ـ پادمور[1].

نیک سربریده با عصبانیت نامه را کنار گذاشت و گفت:

ـ برای چند میلی‌متر پوستی که سر منو به بدنم وصل کرده! خیلی‌ها می‌گن سر من خیلی هم خوب از بدنم جدا شده ولی این برای سرپادمورِ «سر از تن جدا» کافی نیست.

نیک سربریده چند نفس عمیق کشید و با لحنی آرام‌تر گفت:

ـ راستی تو از چی ناراحتی؟ کاری از دست من برمی‌یاد؟

ـ نه، مگه این که بدونی چه طوری می‌تونیم هفت تا جاروی نیمبوس دوهزارویک برای مسابقه با تیم اسلایترین ...

جمله‌ی هری نیمه تمام ماند زیرا در همان لحظه صدای میومیوی بلندی از کنار پایش بلند شد. سرش را پایین انداخت و پیش از هر چیز دو چشم درشت و زرد دید. خانم نوریس بود، گربه‌ی نحیف و خاکستری آرگوس فیلچ، سرایدار مدرسه که همچون معاون وفاداری او را در جنگ پایان ناپذیرش با دانش‌آموزان

---

1 - Sir Patrick Delaney - Podmore

یاری می‌کرد. نیک بلافاصله گفت:

ـ هری، بهتره زودتر از این جا بری. فیلچ امروز حال و حوصله نداره چون آنفلوآنزا گرفته، در ضمن یکی از بچه‌های سال سومی حواسش پرت شده و مغز قورباغه به سقف دخمه‌ی شماره‌ی پنج پاشیده. از صبح تا حالا داشت اون جا رو تمیز می‌کرد. اگه ببینه تو با کفش‌های گل‌آلود همه جا رو کثیف کردی ...

هری عقب‌عقب رفت تا از نگاه ملامت بار خانم نوریس در امان بماند و گفت:

ـ باشه.

اما کمی دیر شده بود. آرگوس فیلچ که با نیروی مرموزی با گربه‌اش در ارتباط بود از پشت فرش دیوارکوبی در سمت راست هری بیرون آمد. دیوانه‌وار به اطرافش نگاه می‌کرد و در جستجوی کسی بود که مقررات را نقض کرده باشد. شال ضخیمی دور سرش بسته بود و بینی‌اش برخلاف همیشه قرمز بود.

فیلچ که چشم‌هایش به حالت هشدارآمیزی از حدقه بیرون زده بود داد و بیداد کرد و در حالی که غبغبش می‌لرزید به گل‌هایی که از ردای کوییدیچ هری برزمین ریخته بود نگاه کرد و گفت:

ـ باز هم کثافت کاری! همه جا گند و کثافته! دیگه طاقت ندارم. آهای، تو... دنبالم بیا، پاتر!

بدین ترتیب هری با حالت اندوهباری برای نیک سربریده دست تکان داد و به دنبال فیلچ به طبقه‌ی پایین رفت و جای پاهای گل آلودش دو برابر شد.

هری پیش از آن وارد دفتر فیلچ نشده بود زیرا همه‌ی دانش‌آموزان از نزدیک شدن به آن پرهیز می‌کردند. اتاق دلگیری بود و پنجره نداشت. تنها یک چراغ نفتی که از سقف کوتاه اتاق آویزان بود آن جا را روشن می‌کرد. بوی ماهی سرخ شده در اتاق مانده بود. دور تا دور اتاق گنجه‌های کشوداری برای نگهداری پرونده‌ها به چشم می‌خورد. هری با خواندن برچسب‌های روی کشوها فهمید که مشخصات همه‌ی دانش‌آموزانی که به دست فیلچ تنبیه شده‌اند در آن جا ثبت شده است. یک کشوی اختصاصی به فرد و جرج ویزلی تعلق داشت. مجموعه‌ی کاملی از انواع غل و زنجیر و دستبند از دیوار پشت میز تحریر فیلچ آویزان بود. همه

می‌دانستند که او همیشه پافشاری می‌کند که دامبلدور اجازه دهد دانش‌آموزان خاطی را از قوزک پا از سقف آویزان کند.

فیلچ از لیوانی که روی میزش بود قلمی برداشت و در جستجوی کاغذ پوستی کاغذهای روی میزش را زیرورو کرد. آن‌گاه با خشم زیرلب گفت:

ـ کود حیوانی ... کود اژدهای تازه ... مغز قورباغه ... فضله موش ... دیگه طاقتم تموم شده ... وقتی یه نفر تنبیه بشه بقیه حساب کار خودشونو می‌کنن ... این برگه کجاست ... آهان ...

یک لوله‌ی بزرگ کاغذ پوستی از کشوی میزش پیدا کرد و آن را جلویش باز کرد. آن‌گاه نوک قلم پر دراز و سیاهش را در مرکب فرو کرد و شروع به نوشتن کرد و گفت:

ـ *اسم ... هری پاتر. جرم ...*

ـ فقط یه ذره گل ریخته بودم!

ـ برای تو یه ذره گله، بچه جون اما برای من یک ساعت سابیدن اضافیه!

فیلچ فریاد می‌زد و یک قطره آب بینی جلوی بینی کوفته‌اش به طور ناخوشایندی می‌لرزید. او ادامه داد:

ـ *جرم ... کثیف کردن قلعه ... حکم پیشنهادی ...*

فیلچ بینی‌اش را پاک کرد و با چشم‌های تنگ کرده به هری خیره شد که با نفس حبس شده در سینه منتظر شنیدن حکم فیلچ بود. اما همین که فیلچ قلم پرش را پایین آورد صدای بامب بلندی از سقف دفترش به گوش رسید که چراغ نفتی را به لرزه انداخت. فیلچ نعره زد:

ـ *بدعنق!*

سپس با عصبانیت قلم پرش را پرتاب کرد و گفت:

ـ این دفعه می‌گیرمت! حالا می‌بینی!

بدون آن که به هری نگاهی بیندازد یکراست از در بیرون رفت. خانم نوریس نیز مثل برق به دنبالش رفت.

بدعنق، روح مزاحم مدرسه، همیشه خندان و سرزنده و مایه‌ی دردسر همه بود

و جز آزار و اذیت دیگران کاری نداشت. هری بدعنق را دوست نداشت اما نمی‌توانست برای انتخاب این زمان مناسب برای خرابکاری از او سپاسگزار نباشد. نمی‌دانست بدعنق چه کرده است (از صدای بلندی که به گوش رسید معلوم بود چیز بزرگی را شکسته است) اما امیدوار بود این کار فیلچ را از تنبیه هری بازدارد.

از آن جا که ناچار بود منتظر بماند تا فیلچ برگردد روی صندلی فکسنی و بیدخورده‌ی کنار میز تحریر ولو شد. غیر از برگه‌ی مشخصات نیمه تمام خودش تنها یک چیز دیگر روی میز بود و آن یک پاکت نامه‌ی بزرگ و براق ارغوانی بود که حروف نقره‌ای روی آن می‌درخشید. هری به سرعت به در نگاهی انداخت تا مطمئن شود فیلچ بازنگشته است آن‌گاه پاکت نامه را برداشت و روی آن را خواند:

افسون همه‌کاره

آموزش مکاتبه‌ای جادو برای مبتدی‌ها

هری که کنجکاو شده بود در پاکت را باز کرد و یک دسته کاغذ پوستی از داخل آن درآورد. در صفحه‌ی اول با خط پیچ و تاب‌دار نقره‌ای نوشته بود:

آیا احساس می‌کنید در دنیای جادوی مدرن جایی ندارید؟

آیا حتی در اجرای افسون‌های ساده دچار مشکل می‌شوید؟ آیا شما را برای عمل ناشیانه‌ی چوبدستی به تمسخر گرفته‌اند؟

چاره‌ی مشکل شما همین جاست!

افسون همه‌کاره روش آموزشی کاملاً جدید و خطاناپذیر و کارآمد و آسان است. صدها جادوگر و ساحره از روش آموزشی افسون همه‌کاره بهره جسته‌اند!

خانم ز. نتلز[1] از تاپشام[2] نوشته است:

به هیچ وجه نمی‌توانستم وردها را به خاطر بسپارم و دستپختم مایه‌ی

---

1 - Nettles *2 - Topsham*

تمسخر همه‌ی اقوام و آشنایان بود! اما بعد از گذراندن دوره‌ی آموزشی افسون همه کاره در همه‌ی مهمانی‌ها مرکز توجه همه شدم و همه‌ی دوستانم راز موفقیتم را از من می‌پرسند!

آقای د.جی.پراد[1] از دیدزبری[2] نوشته است:

همسرم همیشه افسون‌های سست و بی‌فایده‌ی مرا مسخره می‌کرد اما بعد از گذراندن یک دوره یک ماهه‌ی افسون همه‌کاره موفق شدم او را به یک گاومیش تبدیل کنم. از شما متشکرم!

هری که کنجکاو شده بود یکی‌یکی کاغذها را از نظر گذراند. چرا فیلچ می‌خواست افسون همه کاره را بیاموزد؟ آیا او جادوگر لایقی نبود؟ هری شروع به خواندن کرد: «درس اول: نگهداشتن چوبدستی (چند نکته‌ی مفید)...» اما از صدای گام‌های شتاب‌زده‌ای که از بیرون به گوش رسید دانست که فیلچ برگشته است. با عجله کاغذها را درون پاکت گذاشت و درست قبل از آن که فیلچ در را باز کند آن را روی میز انداخت.

فیلچ که قیافه‌ی پیروزمندانه‌ای به خود گرفته بود با خوشحالی به خانم نوریس گفت:

ـ اون قفسه خیلی با ارزش بود. این دفعه دیگه اخراج می‌شه، عزیزدلم.

آن گاه چشمش به هری افتاد و مثل برق خود را به پاکت افسون همه کاره رساند و هری همان وقت متوجه شد که پاکت با جای اولش نیم متر فاصله دارد اما دیگر خیلی دیر بود.

صورت رنگ پریده‌ی فیلچ مثل لبو سرخ شده بود. هری خود را برای مواجهه با خشم و داد و فریاد او آماده کرده بود اما فیلچ لنگ‌لنگان به آن سوی میز تحریرش رفت و پاکت را برداشت و داخل یکی از کشوها انداخت و با لکنت گفت:

ـ ت... تو ... اینو خوندی؟

---

1 - Prod　　2 - Didsbury

هری فوراً به دروغ گفت:

ـ نه.

ـ اگه بفهمم کاغذهای خصوصی منو خوندی ... البته مال من که نیست ... مال یکی از دوستانه ... امیدوارم راست گفته باشی...

هری با هول و هراس به فیلچ خیره شد. پیش از آن او را به این عصبانیت ندیده بود. چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود و با این که شالی دور سرش پیچیده بود کاملاً مشخص بود که چشمش با حالتی عصبی می‌پرد. او گفت:

ـ خب دیگه ... برو ... اما صدات درنیاد ... نه این که ... هر چند اگه نخونده باشی ... برو دیگه ... من باید گزارش بدعنق رو بنویسم ... برو ...

هری که از شانس خوبش حیرت زده بود با عجله از دفتر فیلچ بیرون آمد و از راهرو خود را به پلکان رساند و بالا رفت. بیرون آمدن از دفتر فیلچ بدون مجازات در مدرسه بی‌سابقه بود. در همان لحظه نیک سربریده از دیوار یکی از کلاس‌ها بیرون آمد و گفت:

ـ هری! هری! کلکمون گرفت؟

هری از ورای شبح نیک قفسه‌ی مشکی و طلایی شکسته‌ای را دید که معلوم بود از ارتفاع زیادی به زمین افتاده است. نیک سربریده ادامه داد:

ـ من بدعنق رو تشویق کردم که قفسه رو درست بالای دفتر فیلچ بندازه. گفتم شاید این جوری حواسش پرت بشه.

هری با حالتی تشکرآمیز گفت:

ـ پس کار تو بود؟ آره ... کلکت گرفت. منو مجازات نکرد. ازت خیلی ممنونم، نیک.

آن دو با هم در راهرو جلو رفتند. هری متوجه شد که نیک سربریده هنوز نامه‌ی سرپاتریک را در دست دارد و گفت:

ـ ای کاش می‌تونستم کاری بکنم که بتونی وارد گروه اشباح بی‌سر بشی.

نیک سربریده ناگهان ایستاد و هری از شبح او رد شد. اما ای کاش رد نشده بود. درست مثل این بود که ناگهان زیر دوش آب سرد رفته باشد. نیک سربریده با

حالتی هیجان زده گفت:

ـ یه کاری هست! می‌شه یه لطفی در حق من بکنی ... اما نه ... مطمئنم که دلت نمی‌خواد ...

ـ چه کاری؟

ـ خب، راستش شب هالووین امسال سالگرد پونصدمین سال مرگ منه.

نیک سربریده سرش را بالا گرفت و بادی به غبغب انداخت. هری که نمی‌دانست بایستی اظهار خوشحالی کند یا ناراحتی گفت:

ـ اِ ... راستی؟

ـ من توی یکی از دخمه‌ها که جادارتره جشن گرفته‌م. قراره همه‌ی دوستانم از همه جای کشور بیان. اگه افتخار بدی و توی این جشن شرکت کنی خوشحال می‌شم. البته اگه آقای ویزلی و دوشیزه گرنجر هم اومدن قدمشون روی چشم ... اما مطمئنم که ترجیح می‌دی به جشن مدرسه بری، نه؟

او با تردید به هری نگاه کرد. هری بلافاصله گفت:

ـ نه. میام ...

ـ آفرین پسر خوب! هری پاتر ... توی جشن مرگ من! راستی ...

نیک که هیجان زده به نظر می‌رسید لحظه‌ای درنگ کرد و گفت:

ـ می‌شه لطف کنی و به سرپاتریک بگی که به نظرت من خیلی وحشتناک و ترسناکم؟

هری گفت:

ـ البته ... البته که می‌شه.

لبخندی برلب نیک سربریده نشست.

* * *

بعد از آن که هری بالاخره لباس‌هایش را عوض کرد و به رون و هرمیون در سالن عمومی پیوست هرمیون صمیمانه گفت:

ـ جشن مرگ؟ باید مهمونی جالبی باشه! کم‌تر کسی توی جشن ارواح شرکت کرده.

رون که عبوس و بدخلق بود و تکالیف درس معجون‌هایش را تا نیمه انجام داده بود گفت:

- هیچ نمی‌فهمم برای چی کسی باید روز مرگشو جشن بگیره؟ خیلی مسخره‌س!

باران همچنان به پنجره‌های سیاه و تاریک قلعه تازیانه می‌زد اما درون قلعه سرشار از نور و شادی و شعف بود. بچه‌ها روی صندلی‌های راحتی نرم نشسته بودند و هر کس به کاری مشغول بود. نور آتش چهره‌هایشان را روشن کرده بود. عده‌ای مطالعه می‌کردند، عده‌ای تکالیفشان را انجام می‌دادند و گروهی سرگرم گفتگو بودند. فرد و جرج ویزلی سخت مشغول کشف و اکتشاف بودند. می‌خواستند بفهمند اگر وسیله‌ی آتش بازی فیلی‌باستر را به یک سمندر بخورانند چه اتفاقی می‌افتد. فرد یک سمندر نارنجی رنگ آتش‌نشین را از کلاس مراقبت از موجودات جادویی «نجات داده بود» و در آن لحظه سمندر روی یکی از میزها به‌آرامی می‌سوخت‌ودود‌می‌کرد‌و عده‌ای از افراد مشتاق دور میز حلقه زده بودند.

هری می‌خواست ماجرای فیلچ و دوره‌ی افسون همه‌کاره را برای رون و هرمیون تعریف کند که ناگهان سمندر ویژویژکنان به هوا رفت و در حالی که با سرعت پیچ و تاب می‌خورد و دور اتاق می‌چرخید جرقه‌های نورانی از بدنش بیرون زد و صدای تق‌تق بلندی در فضا پیچید. دیدن این صحنه و پیامدهای آن فکر فیلچ و افسون همه‌کاره را از یاد هری برد. پرسی چنان بر سر فرد و جرج فریاد می‌کشید که صدایش گرفت. ستاره‌های درخشان نارنجی رنگ که از دهان سمندر خارج می‌شد همچون باران در فضای سالن پراکنده شد و منظره‌ای با شکوه به وجود آورد و سرانجام سمندر که بی‌وقفه منفجر می‌شد به درون آتش بخاری گریخت و به نمایش خاتمه داد.

* * *

هنگامی که روز هالووین فرا رسید هری از وعده‌ی نسنجیده‌اش برای شرکت در جشن مرگ پشیمان بود. همه‌ی دانش‌آموزان با شور و شوق در انتظار جشن هالووین بودند. سرسرای بزرگ را با همان خفاش‌های زنده‌ی همیشگی تزئین

کرده بودند. از کدوحلوایی‌های عظیم هاگرید فانوس‌های بزرگی ساخته بودند که در هر یک سه نفر می‌توانستند بنشینند. در میان دانش‌آموزان شایعه‌ای داغ بود و آن این که می‌گفتند دامبلدور برای جشن هالووین از یک گروه اسکلت‌های رقصنده دعوت کرده است که برای اجرای نمایش به مدرسه بیایند.

هرمیون با حالتی رئیس مآبانه به هری گوشزد کرد:

ـ حالا که قول دادی باید به قولت عمل کنی. خودت گفتی که به جشن مرگ می‌ری.

بدین ترتیب در ساعت هفت بعد از ظهر هری، رون و هرمیون از جلوی در سرسرای بزرگ که از دانش‌آموزان پر بود گذشتند و بدون توجه به شمع‌های بی‌شمار و بشقاب‌های طلای سرسرای بزرگ که آن‌ها را وسوسه می‌کرد به سوی دخمه‌ها روان شدند.

راهرویی که به محل جشن نیک سربریده می‌رسید نیز با شمع‌های فراوانی چراغانی شده بود اما به هیچ وجه مایه‌ی شادی و نشاط آن‌ها نشد. در دو طرف راهرو شمع‌های باریک و بلند مشکی براقی افروخته بودند که شعله‌های همه‌ی آن‌ها آبی روشن بود و حتی صورت‌های آن‌ها را مثل اشباح رنگ پریده و بی‌روح نشان می‌داد. با هر گامی که برمی‌داشتند فضای اطرافشان سردتر می‌شد. هری به خود لرزید و ردایش را محکم به دور خود پیچید و در همان لحظه صدایی به گوشش رسید. درست مثل این بود که هزاران نفر با ناخن روی تخته سیاه بکشند. رون گفت:

ـ این مثلاً موسیقیه؟

در انتهای راهرو نیک سربریده را دیدند که جلوی دری ایستاده بود که پرده‌های سیاه مخمل جلوی آن آویزان بود. او با حالتی محزون و ماتم زده گفت:

ـ دوستان عزیزم، خوش آمدید ... خوش آمدید از دیدنتون واقعاً خوشحال شدم ...

نیک سربریده کلاه شیک و زیبایش را از سر برداشت و با تعظیمی آن‌ها را به درون دخمه دعوت کرد.

منظره‌ی دخمه باورنکردنی بود. صدها انسان سفید و نیمه شفاف در دخمه بودند که بیش‌تر آن‌ها در اطراف سن جمع بودند و با صدای گوشخراشی که از سی آلت موسیقی اره مانند خارج می‌شد والس می‌رقصیدند. نوازندگان روی سکویی که با پارچه‌ی مشکی پوشیده شده بود باکشیدن آرشه‌ی ویولن روی سازهای اره مانند موسیقی می‌نواختند. بر روی چلچراغی که بر فراز سرشان آویخته بود هزاران شمع سیاه رنگ دیگر با شعله‌های آبی کم‌نور می‌سوختند. نفس‌های آن‌ها جلوی صورتشان ابری از مه تولید می‌کرد گویی به داخل یک فریزر قدم گذاشته بودند. هری که می‌خواست پاهایش گرم شود پیشنهاد کرد:

ـ میاین یه گشتی بزنیم؟

وقتی از کنار سن رقص می‌گذشتند رون با حالتی عصبی گفت:

ـ فقط مواظب باشین از بدن اشباح و ارواح رد نشین.

از کنار چند راهبه‌ی غمگین گذشتند. مرد ژنده‌پوشی را که به دست و پایش غل و زنجیر بسته بود پشت سر گذاشتند و به راهب چاق رسیدند که شبح سرزنده و با نشاط گروه هافلپاف بود. او با شوالیه‌ای صحبت می‌کرد که یک تیر پیکان‌دار از وسط پیشانیش بیرون زده بود. هری از مشاهده‌ی تعظیم و تکریم اشباح به بارون خون‌آلود متعجب نشد. بارون خون‌آلود شبح نحیف و خیره‌ی برج اسلایترین و سراپایش به لکه‌های نقره‌ای رنگ خون آغشته بود.

هرمیون ناگهان ایستاد و گفت:

ـ وای، نه! برگردین، برگردین. نمی‌خوام با میرتل[1] گریان حرف بزنم ...

همان طور که از راه رفته باز می‌گشتند هری پرسید:

ـ با کی؟

ـ اون یه روحه که همیشه توی توالت دخترها توی طبقه‌ی اول پرسه می‌زنه.

ـ توی *توالت* پرسه می‌زنه؟

ـ آره. از اول سال اون دستشویی خرابه چون اون دائم اون جا گریه‌زاری

---

1 - Myrtle

می‌کنه و تمام توالت‌رو پر از آب می‌کنه. منم اگه مجبور نبودم نمی‌رفتم اون جا. خیلی ناجوره که وقتی آدم می‌خواد بره توالت یه نفر یکسره گریه و شیون کنه ...

رون گفت:

ـ اون‌جا رو! غذا!

در آن سوی دخمه میز طویلی قرار داشت که یک رومیزی مخمل مشکی روی آن انداخته بودند. آن‌ها مشتاقانه به سمت میز رفتند اما لحظه‌ای بعد وحشت‌زده سرجایشان میخکوب شدند. بوی غذاها واقعاً نفرت انگیز بود. یک ماهی بزرگ گندیده در یک دیس نقره‌ای زیبا قرار داشت. کیک‌های سوخته و سیاه را در سینی‌ها روی هم چیده بودند. ظرف بزرگی پر از خوراک قلوه و جگر کپک زده بود و در ظرف دیگری یک تکه پنیر پوشیده از کپک سبز و نرم به چشم می‌خورد. به افتخار جشن آن شب کیک بزرگی به شکل سنگ قبر روی میز خودنمایی می‌کرد که روی آن نوشته بود:

سرنیکلاس دومیمسی ـ پارپینگتون[1]

تاریخ فوت سی‌ویک اکتبر ۱۴۹۲

هری با حیرت به این منظره نگاه می‌کرد که روح یک مرد قوی هیکل به میز نزدیک شد و با دهان کاملاً باز خم شد و چنان از میز رد شد که یکی از ماهی‌های آزاد بوگندو از دهانش عبور کرد. هری از او پرسید:

ـ وقتی از غذاها عبور می‌کنین مزه‌شونو حس می‌کنین؟

روح با قیافه‌ی غمگین گفت:

ـ تقریباً.

سپس از آن‌ها دور شد. هرمیون بینی‌اش را گرفت و کمی جلوتر رفت تا نگاهی به خوراک قلوه و جگر گندیده بیندازد و گفت:

ـ مخصوصاً می‌گذارن غذاها بگنده که مزه‌شونو بهتر حس کنن.

رون گفت:

---

1 - Sir Nicholasde Mimsy - Porpington

ـ بیاین از این جا بریم، حالم داره به هم می‌خوره.

اما قبل از آن که برگردند مرد کوچک اندامی از زیر میز بیرون جهید و در مقابل آن‌ها در هوا شناور ماند. هری با حالتی محتاطانه گفت:

ـ سلام بدعنق.

بدعنق، روح مزاحم برخلاف ارواح و اشباح دیگر رنگ پریده و شفاف نبود. یک کلاه نارنجی روشن بر سر گذاشته بود و پاپیونش می‌چرخید. خنده‌ی موذیانه‌ای در چهره‌ی خبیثش آشکار بود. او یک کاسه بادام زمینی کپک زده را جلوی آن‌ها گرفت و گفت:

ـ بفرمایین!

هرمیون گفت:

ـ نه نمی‌خوام. ممنونم.

بدعنق که برق شیطنت در چشم‌هایش می‌درخشید گفت:

ـ وقتی داشتی پشت سر میرتل بیچاره حرف می‌زدی همه‌ی حرف‌هاتو شنیدم. چه حرف‌های بی‌شرمانه‌ای!

بدعنق نفس عمیقی کشید و فریاد زد:

ـ آهای! میرتل!

هرمیون با نگرانی گفت:

ـ بدعنق، خواهش می‌کنم بهش نگو. خیلی ناراحت می‌شه. منظوری نداشتم. فکر نمی‌کنم ... سلام میرتل.

روح دختر چاق و قدکوتاهی به سرعت به آن‌ها نزدیک شد. چهره‌اش غمگین‌ترین چهره‌ای بود که هری به عمر خود دیده بود. نیمی از صورتش پشت موهای صاف و بی‌حالتش پنهان بود و نیمی دیگر پشت عینک ته استکانی بزرگ مرواریدنشانش. او با قیافه‌ی درهم و عبوسش گفت:

ـ چیه؟

هرمیون با لبخندی تصنعی گفت:

ـ چه طوری میرتل؟ خوشحالم که بیرون توالت دیدمت.

میرتل بینی‌اش را بالا کشید و چیزی نگفت. بدعنق موذیانه در گوش او زمزمه کرد:

ـ دوشیزه گرنجر داشت درباره‌ی تو حرف می‌زد ...

هرمیون چشم غره‌ای به بدعنق رفت و گفت:

ـ فقط گفتم ... گفتم ... امشب خیلی خوشگل شدی.

میرتل با سوءظن به هرمیون نگاه کرد و قطره‌های اشک نقره‌ای رنگ از چشم‌های ریز و شفافش جاری شد و گفت:

ـ منو مسخره می‌کنی؟

هرمیون محکم به پهلوی رون و هری سقلمه زد و گفت:

ـ نه به خدا ... بچه‌ها مگه من نگفتم میرتل امشب خوشگل شده؟

ـ چرا گفتی ...

ـ آره، راست می‌گه ...

میرتل که نفسش بند آمده بود و حالا دیگر اشک‌هایش روی زمین می‌ریخت گفت:

ـ به من دروغ نگو.

بدعنق با چهره‌ای مسرور و شادمان از پشت‌سر میرتل به آن‌ها می‌خندید. میرتل ادامه داد:

ـ فکر می‌کنین من نمی‌دونم مردم پشت سرم چی می‌گن؟ میرتل خپله! میرتل نکبت! میرتل گریان بدبخت!

بدعنق آهسته در گوشش گفت:

ـ کک‌مکی رو نگفتی!

میرتل گریان هق‌هق کنان از دخمه بیرون رفت. بدعنق از پشت سر، بادام زمینی‌های کپک‌زده را به طرفش پرتاب می‌کرد و فریاد می‌زد:

ـ کک‌مکی! کک‌مکی!

هرمیون با ناراحتی گفت:

ـ بیچاره!

نیک سربریده از میان جمعیت به سمت آن‌ها آمد و گفت:

ـ بهتون خوش می‌گذره؟

آن‌ها به دروغ گفتند:

ـ البته که خوش می‌گذره.

نیک سربریده با غرور خاصی گفت:

ـ مهمونی آبرومندی از آب دراومد. بیوه‌ی نالان از کنت[1] اومده ... خب دیگه باید برم و سخنرانی کنم. بهتره به ارکستر تذکر بدم ...

اما ارکستر در همان لحظه ساکت شد و صدای بوق ارواح به‌گوش رسید. آن‌ها نیز مانند سایر مهمان‌ها مشتاقانه به اطرافشان نگاه کردند و ساکت شدند. نیک سربریده با قیافه‌ای رنجیده‌خاطر گفت:

ـ اومدن.

از دیوارهای دخمه شبح دوازده اسب وارد دخمه شدند که روی هر کدام یک روح بی‌سر نشسته بود. مهمان‌ها با شور و حرارت شروع به کف زدن کردند. هری نیز مثل آن‌ها کف زد اما با دیدن قیافه‌ی نیک سربریده متوقف شد.

اسب‌ها یورتمه رفتند و خود را به سکوی رقص رساندند و در آن جا نمایش خود را آغاز کردند. روی دو پای عقب می‌ایستادند و دوباره فرود می‌آمدند. روح درشت هیکلی که جلوتر از بقیه بود سر ریش‌دارش را زیر بغل گرفته بود و در بوق می‌دمید. ناگهان از اسب پایین جست و با دست سرش را بالا برد تا بتواند همه را ببیند. با این کار همه به خنده افتادند. روح درشت هیکل با گام‌های بلند خود را به نیک سربریده رساند و تالاپی سرش را روی تنش کوبید و گفت:

ـ چه طوری نیک؟ هنوز سرت از تنت آویزونه؟

نیک با حالتی خشک و رسمی گفت:

ـ خوش اومدی پاتریک.

سِرپاتریک به هری و رون و هرمیون نگاهی انداخت و با تعجبی ساختگی از

1 - *Kent*

جا پرید چنان که سرش روی زمین افتاد و گفت:

ـ مهمون زنده‌داری؟

همه‌ی جمعیت قهقهه می‌زدند. نیک سربریده با قیافه‌ی گرفته گفت:

ـ خیلی جالبه.

سرِ سرپاتریک از روی زمین فریاد زد:

ـ ناراحت نشو نیک! بچه‌ها، هنوز از دست من دلخوره که توی گروه نپذیرفتمش! ولی آخه ... خودتون یه نگاهی بهش بکنین ...

نیک نگاه معنی‌داری به هری انداخت و هری با دستپاچگی گفت:

ـ به نظر من که نیک خیلی ترسناکه ...

سر سرپاتریک فریاد زد:

ـ هاهاها! شرط می‌بندم نیک ازت خواسته که این حرفا رو بزنی!

نیک سربریده با صدای بلند گفت:

ـ خانم‌ها و آقایان ... دیگه وقت سخنرانی منه.

نیک سربریده باگام‌های بلند به سوی تریبون رفت و به نور آبی رنگ صحنه قدم گذاشت و گفت:

ـ سروران فقید و گرامی ... خانم‌ها و آقایان، در کمال تأسف ...

اما هیچ کس بقیه‌ی حرف او را نشنید. سرپاتریک و بقیه‌ی اعضای گروهش بازی هاکی با سربریده‌شان را آغاز کرده بودند و توجه همه به آن‌ها جلب شده بود. نیک سربریده چند بار کوشید توجه جمعیت را به خود جلب کند اما بی‌فایده بود. وقتی سر سرپاتریک با سرعت از کنارش گذشت و فریاد تشویق جمعیت بلند شد نیک سربریده سخنرانیش را ناتمام گذاشت.

هری در آن لحظه به شدت سردش بود و گرسنگی‌اش جای خود داشت. وقتی نوازندگان دوباره شروع به نواختن کردند و جمعیت برای رقص به طرف سن رفتند رون که از سرما دندان‌هایش به هم می‌خورد گفت:

ـ من دیگه نمی‌تونم این جا بمونم.

هری موافقت کرد و گفت:

ـ بهتره دیگه بریم.

آن‌ها به سوی در خروجی رفتند و برای همه‌ی کسانی که در مسیرشان می‌دیدند سر تکان دادند و لبخند زدند. یک دقیقه بعد در راهرویی بودند که با شمع‌های بی‌شماری تزئین شده بود. رون که جلوتر از همه می‌رفت خود را به پله‌هایی که به سرسرای ورودی می‌رسید رساند و مشتاقانه گفت:

ـ شاید دسر هنوز تموم نشده باشه.

آن گاه هری آن صدا را شنید که می‌گفت:

ـ *تیکه‌تیکه می‌کنم ... ریزریز می‌کنم ... می‌کشم ...*

همان صدا بود، همان صدای سرد مرگباری که در دفتر لاکهارت شنیده بود.

هری ناگهان متوقف شد و دستش را به دیوار سنگی تکیه داد. چشم‌هایش را تنگ کرد و با دقت به اطرافش نگاه کرد. گوشش را تیز کرده بود تا شاید دوباره آن صدا را بشنود.

ـ هری، داری چی کار ...

ـ دوباره اون صدا رو شنیدم ... یه دقیقه ساکت باش ...

ـ *... خیلی وقته که منتظر چنین لحظه‌ای هستم ...*

هری دوباره گفت:

ـ گوش کنین!

رون و هرمیون که خشکشان زده بود به هری زل زده بودند.

ـ *... کشتن ... وقت کشتنه ...*

صدا به تدریج آهسته‌تر می‌شد. هری اطمینان داشت که از آن‌ها دور می‌شود و به سمت بالا می‌رود. به سقف تاریک نگاه کرد و ترسی آمیخته با هیجان وجودش را فراگرفت. چه طور می‌توانست به سمت بالا حرکت کند؟ آیا یک شبح بود که سقف سنگی آن را از خود عبور می‌داد؟

هری فریاد زد:

ـ از این طرف.

آن گاه دوان‌دوان از پله‌ها بالا رفت و به سوی سرسرای ورودی شتافت. در

سرسرای ورودی صدای همهمه‌ی دانش‌آموزان از سرسرای بزرگ می‌آمد و مانع شنیدن آن صدا می‌شد. هری به سرعت از پلکان مرمری بالا رفت تا خود را به طبقه‌ی اول برساند. رون و هرمیون نیز با عجله به دنبالش شتافتند.

ـ هری، داریم کجا ...

ـ هیس!

هری گوشش را تیز کرد. از فاصله‌ی دوری در طبقه‌ی بالا آن صدا را شنید که لحظه به لحظه آهسته تر می‌شد و می‌گفت:

ـ *بوی خون می‌یاد ... بوی خون می‌یاد!*

قلب هری در سینه فرو ریخت و فریاد زد:

ـ می‌خواد یه کسی رو بکشه!

هری بدون توجه به چهره‌های حیرت زده‌ی رون و هرمیون از پلکان بعدی بالا رفت. همان طور که سه پله یکی بالا می‌رفت گوشش را تیز کرده بود تا شاید دوباره چیزی بشنود. هری دوان‌دوان و سراسیمه همه‌ی طبقه‌ی دوم را زیرپا گذاشت. رون و هرمیون نیز که به نفس‌نفس افتاده بودند دنبالش می‌دویدند و تا زمانی که به آخرین راهروی خلوت رسیدند نایستادند. رون عرق پیشانیش را پاک کرد و گفت:

ـ هری، اون صدا چی می‌گفت؟ من که چیزی نشنیدم ...

امادرهمان لحظه هرمیون نفسش بند آمد و به انتهای راهرو اشاره کرد و گفت:

ـ *اون‌جا رو!*

چیزی بر روی دیوار می‌درخشید. آن‌ها آهسته نزدیک شدند و در تاریکی چشم‌هایشان را تنگ کردند بلکه چیزی ببینند. با حروفی که هر یک نیم‌متر ارتفاع داشت روی دیوار بین دو پنجره چیزی نوشته بودند که در نور مشعل‌های دیواری سوسو می‌زد. روی دیوار نوشته بود:

حفره‌ی اسرار باز شده است.

دشمنان نواده گوش به زنگ باشند.

رون که لرزش خفیفی در صدایش آشکار بود گفت:

ـ اون چیه که زیرش آویزونه؟

آهسته آهسته جلو رفتند که ناگهان پای هری لغزید. آب زیادی روی زمین جمع شده بود. رون و هرمیون او را گرفتند که به زمین نیفتد و ذره‌ذره جلو رفتند. لحظه‌ای از سایه‌ی تاریک زیر نوشته چشم برنمی‌داشتند. ناگهان هر سه آن را شناختند و از جا پریدند. خانم نوریس، گربه‌ی سرایدار قلعه را از دم به پایه‌ی یکی از مشعل‌های دیواری آویخته بودند. چشم‌هایش باز و خیره بود و بدنش مثل سنگ سفت شده بود.

چند لحظه از جایشان تکان نخوردند. سرانجام رون گفت:

ـ باید زودتر از این جا بریم.

هری با حالت عجیبی گفت:

ـ بهتر نیست یه امتحان بکنیم ... شاید بتونیم کمکش کنیم ...

رون گفت:

ـ نباید کسی مارو این جا ببینه ... بیا بریم.

اما دیگر دیر شده بود. صدای غرش مانندی شبیه به صدای تندر از فاصله‌ی دور به آن‌ها خبر می‌داد که جشن به پایان رسیده است. از هر دو طرف راهرویی که در آن ایستاده بودند صدای صدها نفر که از پله‌ها بالا می‌آمدند به گوش می‌رسید. صدای شاد و سرخوش دانش‌آموزانی که غذای مفصلی خورده بودند و با هم گفتگو می‌کردند و لحظه‌ای بعد خود آن‌ها از دو طرف راهرو سرازیر شدند.

همین که چشمشان به گربه‌ی به دارآویخته افتاد فریاد پرشورشان خاموش شد. هری و رون و هرمیون وسط راهرو ایستاده بودند و سکوت سنگینی بر فضا حاکم بود. دانش‌آموزان یکدیگر را هل می‌دادند تا بتوانند جلو بیایند و آن منظره‌ی هولناک را ببینند. آن‌گاه صدای فریاد کسی سکوت را شکست که می‌گفت:

ـ دشمنان نواده گوش به زنگ باشید. گندزاده‌ها، دفعه‌ی بعد نوبت شماست!

این دراکو مالفوی بود. به زحمت از لابه‌لای جمعیت خود را به جلو رسانده بود. با دیدن پیکر بی‌جان و آویخته‌ی گربه خنده‌ای به پهنای صورتش کرد و صورت رنگ پریده‌اش گلگون شد. چشم‌های بی‌روحش برق می‌زد.

فصل نهم

نوشته‌ی روی دیوار

ـ چه خبر شده؟ این جا چه خبره؟

این آرگوس فیلچ بود که بی‌تردید با صدای فریاد مالفوی به آن جا آمده بود و در لابه‌لای جمعیت تنه می‌زد و جلو می‌آمد. ناگهان خانم نوریس را دید، صورتش را گرفت و فریاد کشید:

ـ گربه‌م! گربه‌م! چه بلایی سر خانم نوریس اومده؟

با چشم‌های پف کرده‌اش به هری نگاه کرد و با صدای گرفته فریاد زد:

ـ کار توست! تو! تو گربه‌مو کشتی! تو اونو کشتی! می‌کشمت! می...

ـ *آرگوس!*

دامبلدور همراه با عده‌ای از اساتید به آن جا آمده بود. ظرف چند ثانیه از جلوی هری و رون و هرمیون گذشت و خانم نوریس را از پایه‌ی مشعل جدا کرد. آن گاه به فیلچ گفت:

ـ آرگوس دنبال من بیا. آقای پاتر، آقای ویزلی و دوشیزه گرنجر شماهم بیاین.

لاکهارت مشتاقانه جلو آمد و گفت:

ـ جناب مدیر، دفتر من از همه نزدیک‌تره. طبقه‌ی بالاست... خواهش می‌کنم راحت باشین...

دامبلدور گفت:

ـ ممنونم، گیلدروی.

جمعیت بی‌سروصدا راه را برای آن‌ها باز کردند. لاکهارت که هیجان زده به نظر می‌رسید و احساس می‌کرد شخصیت مهم و برجسته‌ای شده است همراه با پروفسور مک‌گونگال و اسنیپ به دنبال دامبلدور دوید.

وقتی به دفتر تاریک لاکهارت قدم گذاشتند جنب و جوشی در دیوارها مشاهده کردند. هری چندین تصویر متحرک لاکهارت را دید که به موهایشان بیگودی بسته بودند و به سرعت خود را در حاشیه‌ی قاب‌ها پنهان کردند. لاکهارت واقعی شمع‌های روی میز را روشن کرد و عقب ایستاد. دامبلدور خانم نوریس را روی سطح براق میز گذاشت و به معاینه‌ی او پرداخت. هری و رون و هرمیون با نگرانی به هم نگاه کردند و روی صندلی‌هایی که دور از نور خیره کننده‌ی شمع‌ها بودند ولو شدند و به تماشا نشستند.

نوک بینی کشیده و عقابی دامبلدور با موهای بدن خانم نوریس فاصله‌ی چندانی نداشت. از فاصله‌ی بسیار نزدیک با عینک نیم‌دایره‌ای‌اش به حیوان نگاه می‌کرد و با انگشت‌های بلندش به بدن آن آهسته ضربه می‌زد. پروفسور مک گونگال نیز چشم‌هایش را تنگ کرده بود و از همان فاصله به گربه نگاه می‌کرد. اسنیپ از میان آن دو نمایان بود. سایه‌ی آن‌ها روی صورتش افتاده بود و قیافه‌ای غیر عادی به خود گرفته بود. گویی می‌کوشید از لبخند زدن خودداری کند. در این میان لاکهارت با دستپاچگی دور آن‌ها می‌پلکید و اظهارنظر می‌کرد. او گفت:

ـ کاملاً معلومه که در اثر نفرین مرده... شاید یه جور شکنجه‌ی دگرگون ساز بوده. من بارها شاهد این جور موارد بوده‌م. حیف که خودم اون جا نبودم... آخه من یه ضد طلسمی بلدم که می‌تونست نجاتش بده...

در فواصل اظهارنظرهای لاکهارت صدای هق‌هق خشک و آزار دهنده‌ی فیلچ شنیده می‌شد. او روی صندلی کنار میز تحریر ولو شده بود. با دست‌ها صورتش را پوشانده بود و نمی‌توانست به خانم نوریس نگاه کند. با این که هری از فیلچ متنفر بود در آن وضع و حال دلش برای او می‌سوخت اما بیش از آن دلش

برای خودش می‌سوخت. اگر دامبلدور حرف فیلچ را باور می‌کرد بی‌تردید هری از مدرسه اخراج می‌شد.

دامبلدور با چوبدستی به خانم نوریس ضربه می‌زد و کلمات عجیب و غریبی را زیرلب زمزمه می‌کرد اما گربه همچنان بی‌حرکت مانده بود گویی به تازگی او را خشک کرده بودند. لاکهارت گفت:

ـ یادمه یه بار توی اوگادوگو[1] یه چنین اتفاقی پیش اومد. البته اون جا چند تا از این حمله‌ها پیش اومد. شرح کاملش توی زندگینامه‌م هست. من موفق شدم برای همه‌ی اهالی اونجا مهره‌های نظر قربونی تهیه کنم و فوراً اونارو از اون مصیبت نجات بدم...

همه تصاویر متحرک لاکهارت در قاب‌ها سر تکان می‌دادند و حرف‌های او راتأیید می‌کردند. یکی از آن‌ها فراموش کرده بود تور را از روی موهایش بردارد.

سرانجام دامبلدور راست ایستاد و به نرمی گفت:

ـ آرگوس، گربه‌ت نمرده.

لاکهارت که مشغول برشمردن قتل‌هایی بود که مانع بروزشان شده بود حرفش را نیمه‌تمام گذاشت. فیلچ از لای انگشت‌هایش به خانم نوریس نگاه کرد و گفت:

ـ نمرده؟ پس... پس چرا بدنش سرد و سفت شده؟

دامبلدور گفت:

ـ خشکش کرده‌ن.

لاکهارت به میان حرف دامبلدور پرید و گفت:

ـ اتفاقاً منم به همین موضوع فکر می‌کردم!

دامبلدور ادامه داد:

ـ حالا چه جوری خشکش کرده‌ن... خدا می‌دونه.

فیلچ با صورت اشک آلود و کثیفش به هری نگاه کرد و جیغ زد:

ـ *از اون بپرسین!*

---

1 - *Ouagadogou*

دامبلدور با قاطعیت گفت:

ـ هیچ دانش‌آموز سال دومی نمی‌تونه چنین کاری بکنه. انجام این کار با جادوی سیاه امکان‌پذیره، اونم از نوع پیشرفته...

فیلچ که صورت پف کرده‌اش قرمز شده بود با عصبانیت گفت:

ـ اون این کارو کرده! کار خودشه! خودتون که دیدین روی دیوار چی نوشته بود! اون فهمیده که.... اون توی دفترم... اون می‌دونه که من... من...

چهره‌ی فیلچ حالت وحشتناکی پیدا کرد و ادامه داد:

ـ اون می‌دونه که من فشفشه‌م.

هری که می‌دانست همه از جمله تصاویر متحرک لاکهارت به او زل زده‌اند معذب شد و با صدای بلند گفت:

ـ من تا حالا دستم به خانم نوریس نرسیده. من اصلاً نمی‌دونم که فشفشه یعنی چی.

فیلچ صدای خرناس مانندی درآورد و گفت:

ـ دروغگو! اون جزوه‌ی افسون همه کاره‌ی منو دیده!

اسنیپ از گوشه‌ی تاریک اتاق شروع به حرف زدن کرد و بدگمانی هری را دو چندان کرد زیرا هری به خوبی می‌دانست اسنیپ هر چه بگوید وضعیت او را بهتر نخواهد کرد. اسنیپ گفت:

ـ با اجازه‌ی جناب مدیر... ممکنه پاتر و دوستانش به طور کاملاً تصادفی به محل حادثه اومده باشن...

در این لحظه پوزخندی لبش را کج کرد گویی تردید داشت که حرفش واقعیت داشته باشد. آن‌گاه ادامه داد:

ـ اما در حال حاضر با چندین مورد مشکوک مواجه هستیم. اصلاً چرا اونا توی راهروی طبقه‌ی بالا بودن؟ چرا به جشن هالووین نیومدن؟

هری، رون و هرمیون سراسیمه ماجرای جشن مرگ را بازگو کردند:

ـ... صدها روح اون جا بودن... اگه از اونا بپرسین بهتون می‌گن که ما اون جا بودیم...

اسنیپ که چشم‌های سیاهش در نور شمع می‌درخشید گفت:

ـ چرا بعد از اون به جشن نیومدین؟ چرا به راهروی طبقه بالا رفتین؟

رون و هرمیون به هری نگاه کردند. هری که قلبش به شدت در سینه می‌تپید به لکنت افتاد. گویی چیزی به او گفت شنیدن صدایی که هیچ‌کس جز خودش نشنیده است دلیل موجهی نخواهد بود. بنابراین گفت:

ـ برای این که... برای این که... آخه خسته بودیم و می‌خواستیم بریم بخوابیم.

اسنیپ با لبخندی پیروزمندانه بر چهره‌ی زردش گفت:

ـ شام نخورده؟ گمون نمی‌کنم روح‌ها غذایی که مناسب آدم‌های زنده‌س داشته باشن.

رون با صدای بلند گفت:

ـ آخه گرسنه نبودیم.

همان لحظه شکمش قاروقور بلندی کرد. لبخند موذیانه‌ی اسنیپ تبدیل به خنده شد و گفت:

ـ جناب مدیر، به نظر من پاتر راستشو به ما نمی‌گه. بهترین کار اینه که اونو از امتیازهای خاصی محروم کنیم تا مجبور بشه حقیقت ماجرا رو برامون تعریف کنه. من شخصاً فکر می‌کنم اگه از تیم کوییدیچ گریفندور اخراج بشه به حرف می‌یاد.

پروفسور مک‌گونگال به تندی گفت:

ـ جدی می‌گی، سیوروس؟ دلیلی نداره که پسر بیچاره‌رو از بازی کوییدیچ محروم کنیم. این گربه که با ضربه‌ی دسته جارو به این روز نیفتاده. هیچ مدرکی وجود نداره که ثابت کنه پاتر مرتکب خلاف شده.

دامبلدور با نگاه موشکافانه به هری خیره شد. با چشم‌های آبی روشنش چنان به هری نگاه می‌کرد گویی او را با اشعه‌ی ایکس می‌کاود. سرانجام قاطعانه گفت:

ـ سیوروس، تا وقتی که گناهش ثابت نشده بی‌گناه محسوب می‌شه.

اسنیپ به خشم آمد. فیلچ نیز از کوره در رفت و با چشم‌های متورمش فریاد کشید:

ـ گربه‌ی منو خشک کردن. من باید ببینم که *مجازات* می‌شن.

دامبلدور صبورانه گفت:

ـ آرگوس، می‌تونیم معالجه‌ش کنیم. خانم اسپراوت تازگی‌ها مهرگیاه پرورش داده. همین که به اندازه‌ی کافی رشد کنن می‌تونیم معجونی درست کنیم که خانم نوریس رو زنده کنه.

لاکهارت مداخله کرد و گفت:

ـ من خودم این معجونو درست می‌کنم. تا حالا صدبار از این معجون درست کردم. چشم بسته هم می‌تونم شربت نیروبخش مهرگیاه رو درست کنم...

اسنیپ با لحن سردی گفت:

ـ معذرت می‌خوام... مثل این که من استاد معجون‌سازی مدرسه‌م.

لحظه‌ای سکوت سنگینی در اتاق حاکم شد و سپس دامبلدور به هری و رون و هرمیون گفت:

ـ شما می‌تونین برین.

آن‌ها بدون آن که بدوند با بیش‌ترین سرعت ممکن از اتاق بیرون رفتند و همین که به طبقه‌ی پایین دفتر لاکهارت رسیدند وارد یکی از کلاس‌های خالی شدند و در را پشت سرشان بستند. هری در تاریکی چشم‌هایش را تنگ کرد و به چهره‌های دوستانش نگاه کرد و گفت:

ـ به نظر شما من باید بهشون می‌گفتم که اون صدا رو شنیده‌م؟

رون با قاطعیت گفت:

ـ نه نباید می‌گفتی. شنیدن صداهایی که کسی نمی‌تونه بشنوه، حتی توی دنیای جادوگرها نشانه‌ی خوبی نیست.

حالتی که در صدای رون وجود داشت باعث شد هری از او بپرسد:

ـ تو که حرف منو باور می‌کنی، نه؟

رون بلافاصله گفت:

ـ البته که باور می‌کنم. اما قبول کن که خیلی عجیبه...

هری گفت:

ـ می‌دونم عجیبه. همه‌ی این ماجرا عجیبه. نوشته‌ی روی اون دیوار چی بود؟

حفره‌ی *اسرار باز شده است*... این جمله چه معنایی داره؟

رون آهسته گفت:

ـ می‌دونی چیه... این نوشته منو یاد یه چیزی میندازه. یادمه یه بار یه نفر داستانی درباره‌ی یه حفره‌ی اسرارآمیز توی هاگوارتز برام تعریف کرد... شاید بیل بوده...

هری گفت:

ـ فشفشه دیگه چه کوفتیه؟

رون جلوی پوزخندش راگرفت و با این کار مایه‌ی تعجب هری شد و گفت:

ـ راستش اصلاً خنده‌دار نیست... اما چون پای فیلچ درمیونه خنده‌م گرفت... به کسانی که توی یه خونواده‌ی جادوگر به دنیا می‌یان ولی هیچ قدرت جادویی ندارن می‌گن فشفشه. یه چیزی درست بر عکس جادوگرهای مشنگ تبار... ولی فشفشه‌ها خیلی عجیب غریبند. اگه فیلچ با استفاده از دوره‌ی افسون همه کاره می‌خواد جادوگری رو یاد بگیره حتماً فشفشه‌ست. حالا معلوم می‌شه چرا این قدر از شاگردهای مدرسه متنفره...

رون لبخند رضایتمندانه‌ای زد و ادامه داد:

ـ برای این که خودش ناکام مونده...

در آن لحظه صدای ساعتی از دور به گوش رسید. هری گفت:

ـ نصف شبه. بهتره قبل از این که اسنیپ بیاد و برای یه چیز دیگه بهمون گیر بده بریم بخوابیم.

* * *

تا چند روز بعد تمام مدرسه جز حمله به خانم نوریس هیچ حرف دیگری نداشتند. فیلچ دائم در محل حادثه قدم می‌زد و خاطره‌ی آن شب را زنده نگه می‌داشت گویی انتظار داشت مهاجم به محل حادثه بازگردد. هری او را دیده بود که با استفاده از دستمال سحرآمیز همه کاره نوشته‌ی روی دیوار را پاک می‌کرد. اما بی‌فایده بود. تمام حروف مثل قبل روی دیوار سنگی برق می‌زدند. فیلچ در اوقاتی که در صحنه‌ی حادثه نگهبانی نمی‌داد با چشم‌های سرخ در راهروها کمین

می‌کرد و به طور ناگهانی به دانش‌آموزان بی‌گناه حمله می‌کرد و می‌کوشید به جرم «بلند نفس کشیدن» و «خوشحال بودن» آن‌ها را مجازات کند.

سرنوشت خانم نوریس بی‌اندازه جینی ویزلی را پریشان کرده بود. به گفته‌ی رون او عاشق گربه‌ها بود. رون با حالتی دلجویانه به او گفت:

ـ تو که اصلاً خانم نوریس رو نمی‌شناختی. راستشو بخوای حالا که نیست همه از شرش راحتند.

لب‌های جینی لرزید و رون برای این که او را از ناراحتی درآورد گفت:

ـ توی هاگوارتز به ندرت از این اتفاق‌ها میفته. همین روزها اون احمقی که این کارو کرده می‌گیرن و از مدرسه میندازنش بیرون. فقط خدا کنه که فرصت داشته باشه و قبل از اخراج شدن فیلچ روهم خشک کنه.

رنگ جینی مثل گچ سفید شد و برای همین رون فوراً گفت:

ـ شوخی کردم بابا...

این حادثه حتی روی هرمیون نیز تأثیر گذاشته بود. هرمیون در روزهای عادی نیز بیش‌تر اوقاتش را صرف مطالعه می‌کرد اما بعد از آن حمله هرمیون جز مطالعه کار دیگری انجام نمی‌داد. حتی وقتی هری و رون از او می‌پرسیدند چه فکری در سر دارد جواب آن‌ها را نمی‌داد تا این که سرانجام در چهارشنبه‌ی هفته‌ی بعد، از کار او سردر آوردند.

اسنیپ هری را وادار کرده بود که بعد از تمام شدن کلاس معجون‌ها در کلاس بماند و میزها را بسابد. بدین ترتیب هری پس از یک ناهار شتاب زده به طبقه‌ی بالا رفت تا در کتابخانه به رون بپیوندد. در راه جاستین فینچ فلچلی، دانش‌آموز هافلپافی را دید که در کلاس گیاه‌شناسی با آن‌ها هم گروه شده بود. او به سمت هری می‌آمد. همین که هری دهانش را باز کرد که به او سلام کند چشم جاستین به هری افتاد. بلافاصله برگشت و با سرعت درخلاف جهت قبلی حرکت کرد.

هری رون را در انتهای کتابخانه پیدا کرد. او سرگرم اندازه گیری تکلیف درس تاریخ جادوگریش بود. پروفسور بینز از دانش‌آموزان خواسته بود که یک مقاله به طول نود سانتی‌متر درباره‌ی «انجمن جادوگران اروپا در قرون وسطی»

بنویسد. رون طومار دور و درازش را رها کرد و کاغذ پوستی بلافاصله لوله شد آن گاه با خشم و ناراحتی گفت:

ـ باورم نمی‌شه... هنوز بیست سانتی‌متر دیگه مونده. مقاله‌ی هرمیون یک متروچهل سانتی‌متره. تازه اون ریزریز نوشته.

هری طومار کاغذ پوستی خودش را باز کرد و متر را از دست رون قاپید و پرسید:

ـ هرمیون کجاست؟

رون به قفسه‌ها اشاره کرد و گفت:

ـ یه جایی اون طرف‌هاست. دنبال یه کتاب دیگه می‌گرده. مثل این که خیال داره قبل از کریسمس همه‌ی کتاب‌های کتابخونه‌رو بخونه.

هری به رون گفت که جاستین فینچ فلچلی از روبه رو شدن با او خودداری کرده است. رون که با خط درشت و خرچنگ قورباغه می‌نوشت که زودتر تکلیفش به اندازه‌ی مطلوب برسد گفت:

ـ نمی‌دونم برای چی این قدر تحویلش می‌گیری. خیلی آدم احمقیه. یادته چه مزخرفاتی درباره‌ی مهارت لاکهارت می‌گفت...

هرمیون از میان قفسه‌های کتاب بیرون آمد. چهره‌اش آزرده‌خاطر به نظر می‌رسید و انگار بالاخره تصمیم گرفته بود که با رون و هری صحبت کند. کنار آن‌ها نشست و گفت:

ـ تمام کتاب‌های *تاریخچه‌ی هاگوارتز* رو برده‌ن. دو هفته دیگه نوبت من می‌شه. ای کاش کتاب خودمو آورده بودم. می‌خواستم بیارم ولی با وجود کتاب‌های لاکهارت نتونستم اونو جا بدم.

هری گفت:

ـ حالا برای چی می‌خوای اون کتابو بخونی؟

هرمیون گفت:

ـ به همون دلیلی که همه دارن اونو می‌خونن. می‌خوام افسانه‌ی حفره‌ی اسرارآمیز رو بخونم.

هری بلافاصله پرسید:

ـ درباره‌ی چی هست؟

ـ درباره‌ی حفره‌ی اسرارآمیزه دیگه. منم همین قدر می‌دونم. توی هیچ کتاب دیگه‌ای درباره‌ی این قضیه چیزی پیدا نکردم.

رون به ساعتش نگاهی انداخت و عاجزانه به هرمیون گفت:

ـ هرمیون، بگذار یه نگاهی به مقاله‌ت بندازم.

قیافه‌ی هرمیون ناگهان جدی شد و گفت:

ـ نمی‌دم. ده روز وقت داشتی. می‌خواستی توی این ده روز مقاله‌تو تموم کنی.

ـ بده دیگه، فقط پنج سانتی‌متر دیگه مونده.

زنگ خورد. رون و هرمیون در حال بگومگو به کلاس تاریخ جادوگری رفتند.

درس تاریخ جادوگری خسته‌کننده‌ترین موضوع درسی آن‌ها بود. پروفسور بینز که این درس را تدریس می‌کرد تنها روحی بود که در مدرسه درس می‌داد. هیجان انگیزترین رویداد در کلاس‌های او این بود که از میان تخته سیاه وارد کلاس می‌شد. او روح کهنسال و پیری بود که می‌گفتند متوجه مرگ خود نشده است. یک روز صبح که می‌خواست برای تدریس سرکلاس برود بدنش روی یک صندلی راحتی جلوی آتش بخاری در اتاق اساتید ماند و روحش.سر کلاس حاضر شد. از آن روز به بعد هیچ تغییری در برنامه‌ی روزانه‌ی او پیش نیامده بود.

آن روز نیز مثل همیشه خسته‌کننده و ملال‌آور بود. پروفسور بینز دفتر یادداشتش را باز کرد و با صدای یکنواخت و خسته‌کننده‌اش مانند صدای یک جاروبرقی کهنه شروع به خواندن کرد. به زودی همه‌ی دانش‌آموزان کلاس دچار رخوت و خواب آلودگی شدند. گاه و بی‌گاه به خود می‌آمدند و تاریخ یا نام مهمی را یادداشت می‌کردند و سپس دوباره چرت می‌زدند. نیم ساعت صدای یکنواخت پروفسور بینز را شنیده بودند که اتفاقی افتاد که پیش از آن سابقه نداشت. هرمیون دستش را بالا برد. پروفسور بینز در میانه‌ی سخنرانی طولانی و ملال انگیزش

پیرامون قرارداد بین‌المللی جادوگرها در سال ۱۲۸۹ چشمش به هرمیون افتاد و شگفت‌زده شد. او گفت:

ـ دوشیزه...؟

هرمیون با صدای رسا گفت:

ـ اسمم گرنجره، پروفسور. می‌خواستم ازتون خواهش کنم که درباره‌ی حفره‌ی اسرارآمیز برامون صحبت کنین.

دین توماس که با دهان باز از پنجره به بیرون خیره مانده بود از خلسه درآمد و از پنجره چشم برداشت. لاوندر براون ناگهان سرش را از روی دستش بلند کرد و آرنج نویل روی میز لیز خورد. پروفسور بینز چند بار پلک زد و با صدای گرفته‌اش خس‌خس‌کنان گفت:

ـ درس ما تاریخ جادوگریه. دوشیزه گرنجر، من با حقایق سروکار دارم نه با افسانه‌ها و اسطوره‌ها.

پروفسور بینز با صدایی شبیه به کشیده شدن گچ روی تخته صدایش را صاف کرد و ادامه داد:

ـ در سپتامبر همان سال یک نهاد وابسته به جادوگرهای ساردینیایی...

پروفسور بینز به لکنت افتاد و حرفش را قطع کرد. هرمیون دوباره دستش را بالا برده بود. پروفسور بینز گفت:

ـ بله، دوشیزه گرانت؟

ـ خواهش می‌کنم استاد، مگه همیشه افسانه‌ها از واقعیات ریشه نمی‌گیرن؟

پروفسور بینز با چنان حیرتی به هرمیون نگاه می‌کرد که هری دانست چه در زمان حیات چه پس از مرگش هیچ دانش‌آموزی مثل هرمیون به میان حرف او نپریده است. پرفسور بینز طوری به هرمیون خیره شده بود گویی پیش از آن هیچ دانش‌آموزی را به درستی ندیده است. او آهسته گفت:

ـ خوب، راستش این موضوع قابل بحثه. اما افسانه‌ای که شما بهش اشاره کردین یک داستان هیجان‌انگیز و در عین حال پوچ و مسخره‌ست...

در آن لحظه همه‌ی کلاس با اشتیاق به حرف پروفسور بینز گوش می‌دادند. او

به تک‌تک دانش‌آموزان که با دقت به او نگاه می‌کردند نظری انداخت. هری مطمئن بود که او شیفته‌ی این همه توجه شده است. دست آخر پروفسور بینز آهسته گفت:

ـ بسیارخب... بگذارین ببینم... حفره‌ی اسرارآمیز... همون طور که می‌دونین هاگوارتز بیش از هزار سال پیش تأسیس شده... تاریخ دقیقش نامشخصه... چهار نفر از برجسته‌ترین جادوگرها و ساحره‌های آن دوران هاگوارتز رو تأسیس کردند. اسم این چهار شخصیت سرشناس گودریک[1] گریفندور، هلگا[2] هافلپاف، روونا[3] ریونکلا و سالازار[4] اسلایترین بود و چهار گروه مدرسه‌رو به افتخار اونا نامگذاری کرده‌ن. اونا به کمک هم دور از چشم کنجکاو مشنگ‌ها این قلعه‌رو ساختند. آخه در اون دوران مردم عادی از سحر و جادو وحشت داشتند و جادوگرها و ساحره‌هارو آزار و اذیت می‌کردند.

پروفسور بینز اندکی درنگ کرد و با چشم‌های متورم و تارش کلاس را از نظر گذراند و ادامه داد:

ـ چندین سال پی‌درپی بنیانگذاران مدرسه در صلح و صفا با هم همکاری کردند. اونا به دنبال بچه‌هایی می‌گشتند که آثار و نشانه‌ای از سحر و جادو در وجودشون بود و اونارو به قلعه می‌آوردن که به تحصیل در زمینه‌ی سحر و جادو بپردازند. اما کم‌کم بین اونا اختلاف پیش اومد. اسلایترین معتقد بود که باید در انتخاب دانش‌آموزها وسواس و دقت بیش‌تری به خرج بدن. اون عقیده داشت که علم و دانش سحرآمیز باید بین خانواده‌ی جادوگرهای اصیل باقی بمونه. اون دلش نمی‌خواست دانش‌آموزان مشنگ تبار به هاگوارتز راه پیداکنن چون عقیده داشت که اونا قابل اعتماد نیستن. بعد از مدتی اختلاف‌نظر میان اسلایترین و گریفندور بالاگرفت و اسلایترین از مدرسه رفت.

پروفسور بینز دوباره مکث کرد و لب‌هایش را جمع کرد. در آن حالت درست

---

1 - Godric

2 - Helga

3 - Rowena

4 - Salazar

مثل یک لاک‌پشت پیر و پرچین و چروک شده بود. او گفت:

ـ منابع مستند تاریخی تا همین جای واقعه رو تأیید می‌کنه. اما افسانه‌ی شگفت‌انگیز حفره‌ی اسرارآمیز این حقایق مسلم‌رو تحت‌الشعاع قرار داده. بر طبق این افسانه اسلایترین یک مکان مخفی در این قلعه ساخته که هیچ کس نمی‌تونه وارد اون جا بشه جز نواده‌ی حقیقی اسلایترین. نواده‌ی اسلایترین تنها کسیه که می‌تونه در حفره‌ی اسرار رو باز کنه و موجود وحشت‌انگیز درون اون رو آزاد کنه و به کمک اون موجود مدرسه رو از وجود تمام کسانی که لایق آموزش دانش سحر و جادو نیستن پاک بکنه.

در پایان داستان همه ساکت بودند اما این سکوت با رخوت و سستی همیشگی کلاس‌های پروفسور بینز فرق داشت. همه با شور و شوق خاصی به او نگاه می‌کردند و امیدوار بودند به صحبت‌هایش ادامه بدهد. پروفسور بینز که اندکی آزرده به نظر می‌رسید گفت:

ـ اما این داستان دروغ محضه. طبیعتاً برای پیداکردن چنین محلی جادوگرها و ساحره‌های فرهیخته بارها و بارها مدرسه رو بازرسی کرده‌ن. اما چنین چیزی وجود خارجی نداره. این افسانه‌رو برای ترسوندن افراد زودباور و ساده‌لوح سرهم کرده‌ن.

دست هرمیون دوباره بالا رفت و پرسید:

ـ استاد می‌شه بگین منظورتون از موجود وحشت‌انگیز حفره چیه؟

پروفسور بینز با صدای زیر و گرفته‌اش گفت:

ـ می‌گن یه جور هیولا توی حفره‌ی اسرارآمیزه که فقط نواده‌ی اسلایترین می‌تونه اونو مهار کنه.

دانش‌آموزان با ترس و هراس به هم نگاه کردند. پروفسور بینز یادداشت‌هایش را زیرورو کرد و گفت:

ـ بهتون که گفتم... چنین حفره‌ای اصلاً وجود نداره.

سیموس فینیگان گفت:

ـ اما استاد اگر فقط نواده‌ی اسلایترین می‌تونه حفره‌ی اسرارآمیز رو باز کنه

معلومه که حتی جادوگرهای دانشمند هم نمی‌تونن اونو پیدا کنن، درسته؟

پروفسور بینز با حالتی خشمگین و آزرده گفت:

ـ همه‌ی این حرف‌ها چرنده، اوفلا هرتی. وقتی چندین نسل پی‌درپی از مدیران هاگوارتز نتونستن چنین چیزی رو پیدا کنن...

پروتی پتیل[1] با صدای زیر و بلندی گفت:

ـ ولی پروفسور، شاید در حفره با استفاده از جادوی سیاه باز می‌شه...

پروفسور بینز با بدخلقی گفت:

ـ دوشیزه پنی‌فدر، وقتی یه جادوگر از جادوی سیاه استفاده نمی‌کنه معنیش این نیست که نمی‌تونه این کارو بکنه. قبلاً هم گفتم... وقتی جادوگرهایی مثل دامبلدور...

دین توماس گفت:

ـ شاید حتماً باید از نسل اسلایترین باشه برای همین دامبلدور نتونسته...

اما پروفسور بینز که دیگر کلافه شده بود با قاطعیت گفت:

ـ دیگه کافیه. این یه اسطوره‌س! وجود خارجی نداره! هیچ مدرکی وجود نداره که ثابت کنه اسلایترین چیزی در این مدرسه ساخته. اون حتی یک انبار مخصوص جارو هم نساخته چه برسه به چنین حفره‌ی اسرارآمیزی! ای کاش این افسانه‌ی مسخره‌رو براتون تعریف نکرده بودم! خب دیگه، بهتره برگردیم به *تاریخ*... و حقایق مسلم و باورکردنی و اثبات‌پذیر.

* * *

بعد از کلاس تاریخ جادوگری هری و رون و هرمیون در راهروهای شلوغ و پرازدحام می‌کوشیدند راه باز کنند و قبل از صرف شام وسایلشان را در اتاقشان بگذارند.

رون گفت:

ـ می‌دونستم سالازار اسلایترین یه آدم عوضی و خل و چله. اما هیچ

---

1 - *Parvati Patil*

نمی‌دونستم که این قضیه‌ی اصالت و اصیل‌زادگی رو اون شروع کرده. اگه پول هم به من می‌دادن حاضر نبودم توی گروه اسلایترین باشم. به خدا اگه کلاه گروه‌بندی منو توی گروه اسلایترین انداخته بود سوار قطار می‌شدم و یکراست برمی‌گشتم خونه...

هرمیون با حرارت خاصی سر تکان داد و حرف او را تأیید کرد اما هری چیزی نگفت. قلبش ناگهان در سینه فروریخته بود.

هری هرگز به رون و هرمیون نگفته بود که کلاه گروه‌بندی اصرار داشته او را در گروه اسلایترین بیندازد. انگار همین دیروز بود. همه چیز را به روشنی به یاد داشت. پارسال وقتی کلاه را روی سرش گذاشت صدای ضعیفی در گوشش زمزمه کرد:

ـ *تو می‌تونی آدم سرشناس و بزرگی بشی... استعدادشو داری. مطمئن باش که اسلایترین به توکمک می‌کنه تا به شهرت و بزرگی برسی...*

اما هری که شنیده بود اکثر جادوگرهایی که به دنیای سیاه رفتند از گروه اسلایترین بوده‌اند با درماندگی با خود گفته بود:

ـ نگو اسلایترین، نگو اسلایترین!

آن گاه کلاه گفته بود:

ـ *حالا که این قدر مطمئنی بهتره بری توی گریفندور...*

همان طور که در شلوغی راهرو از مسیرشان منحرف می‌شدند از کنار کالین کریوی گذشتند که گفت:

ـ سلام هری!

هری بی‌اختیار گفت:

ـ سلام کالین.

ـ هری... هری... یه پسره توی کلاسمون گفت که تو...

اما کالین کریوی چنان ریزنقش و کوچک اندام بود که در مقابل سیل جمعیتی که به سوی سرسرای بزرگ سرازیر بودند نتوانست مقاومت کند و با صدای جیرجیرمانندش از دور گفت:

ـ فعلاً خداحافظ هری!

آن گاه در جمعیت گم شد. هرمیون که تعجب کرده بود گفت:

ـ یعنی پسری که توی کلاسشونه از تو چی گفته؟

هری به یاد رفتار جاستین فینچ فلچلی هنگام صرف ناهار افتاد و قلبش دوباره در سینه فروریخت و در جواب هرمیون گفت:

ـ حتماً گفته من نواده‌ی اسلایترینم.

رون با انزجار گفت:

ـ بچه‌های این جا هرچی بشنوند باور می‌کنن.

کم‌کم راهرو خلوت شد و آن‌ها بی‌دردسر توانستند از پلکان بعدی بالا بروند. رون از هرمیون پرسید:

ـ به نظر تو *واقعاً* حفره‌ی اسرارآمیز وجود داره؟

هرمیون اخم کرد و گفت:

ـ نمی‌دونم. دامبلدور نتونست خانم نوریس رو معالجه کنه... برای همینه که فکر می‌کنم اونی که به گربه‌ی بیچاره حمله کرده انسان نیست.

همان طور که صبحت می‌کردند متوجه شدند که به محل وقوع حادثه رسیده‌اند. همان جا ایستادند و نگاهی به اطرافشان انداختند. همه چیز درست مانند شب وقوع حمله بود فقط جای جسد بی‌جان گربه خالی بود و در عوض یک صندلی جلوی دیواری بود که روی آن نوشته بود: «حفره‌ی اسرار باز شده است.»

رون زیرلب گفت:

ـ فیلچ همیشه این جا نگهبانی می‌ده.

به یکدیگر نگاهی انداختند. راهرو خلوت بود. هری کیفش را روی میز انداخت و چهار دست و پا روی زمین زانو زد تا شاید سرنخی پیدا کند و گفت:

ـ بهتره یه سروگوشی آب بدیم. ضرری نداره... این جا و اون جا... جای سوختگی مونده...

هرمیون گفت:

ـ بیا این‌جا رو ببین... مسخره‌ست...

هری برخاست و به سمت پنجره‌ی کنار دیواری رفت که پیغام بر روی آن نوشته بود. هرمیون به بالاترین شیشه‌ی پنجره اشاره می‌کرد. حدود بیست عنکبوت می‌کوشیدند از شکاف باریک کنار شیشه عبور کنندو یک رشته‌ی بلند و باریک نقره‌ای رنگ مثل طنابی آویزان بود گویی همه از همان رشته بالا رفته بودند و حالا با عجله می‌خواستند از آن جا خارج شوند. هرمیون با تعجب گفت:

ـ تا حالا دیده بودی عنکبوت‌ها چنین کاری بکنند؟

هری گفت:

ـ نه. تو چی، رون؟ رون؟

هری برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. رون عقب ایستاده بود و به نظر می‌رسید می‌کوشد جلوی حالت تهوعش را بگیرد. هری گفت:

ـ چی شده؟

رون با حالتی عصبی گفت:

ـ من... از عنکبوت... بدم میاد.

هرمیون با تعجب به رون نگاه کرد و گفت:

ـ جدی می‌گی؟ من اصلاً نمی‌دونستم. تو که بارها توی معجون سازی از عنکبوت استفاده کردی!

رون که نگاهش را از پنجره می‌دزدید گفت:

ـ از عنکبوت مرده بدم نمی‌یاد... از تکون خوردن پاهاش چندشم می‌شه...

هرمیون کرکر خندید. رون با قیافه‌ای جدی گفت:

ـ خنده نداره. می‌خوای علتشو بدونی؟ برای این که وقتی سه سالم بود فرد خرس عروسکیمو به یه عنکبوت سیاه و گنده تبدیل کرد چون من جاروی اسباب بازیشو شکسته بودم. اگه تو هم جای من بودی و یکهو عروسکت پاهای زبر و سیاه در می‌آورد...

رون حرفش را نیمه تمام گذاشت و برخود لرزید. هرمیون آشکارا می‌کوشید جلوی خنده‌اش را بگیرد. هری برای آن که موضوع صحبت را عوض کند گفت:

ـ یادتونه روی زمین چه قدر آب جمع شده بود؟ اون همه آب از کجا اومده

بود؟ یه نفر زمینو خشک و تمیز کرده.

رون که حالش بهتر شده بود چند قدم جلو رفت و از کنار صندلی فیلچ گذشت و گفت:

ـ همین جاها بود... درست جلوی این در.

رون دستش را به طرف دستگیره‌ی برنجی در برد اما بلافاصله طوری دستش را کشید انگار دستش سوخته بود. هری گفت:

ـ چی شد؟

رون گفت:

ـ نمی‌شه بریم تو. این دستشویی دخترهاست.

هرمیون از جایش بلند شد و جلو آمد و گفت:

ـ رون، هیچ کس اون جا نیست. این جا پاتوق میرتل گریانه. بیا... بریم یه نگاهی بندازیم.

هرمیون تابلوی بزرگی را که روی آن نوشته بود «دستشویی خراب است» نادیده گرفت و در را باز کرد.

آن جا دلگیرترین و بدترین توالتی بود که هری در عمرش دیده بود. زیر یک آینه‌ی ترک خورده‌ی کثیف و پر از لکه‌ی بزرگ یک ردیف دستشویی سنگی ترک خورده و شکسته به چشم می‌خورد. زمین خیس بود و نور ضعیف ته شمع‌های متعددی را منعکس می‌کرد. شمع‌ها کوتاه شده و به پایه‌ی شمعدان‌ها رسیده بودند. درهای چوبی توالت‌ها پوسته پوسته و پر از خراش بود. یکی از درها از لولایش آویخته بود.

هرمیون دستش را به لبش گذاشت و به آن‌ها اشاره کرد که ساکت باشند آن‌گاه آهسته به طرف آخرین توالت رفت. وقتی به آن نزدیک شد گفت:

ـ سلام، میرتل چه طوری؟

هری و رون جلو رفتند که نگاهی بیندازند. میرتل گریان بالای محفظه‌ی آب توالت در هوا شناور بود و لکه‌ی روی چانه‌اش را پاک می‌کرد. همین که چشمش به هری و رون افتاد گفت:

ـ این جا توالت دخترهاست. اینا که دختر نیستن.

هرمیون گفت:

ـ آره، درسته. من فقط می‌خواستم بهشون نشون بدم که این جا... چه قدر... چه قدر... قشنگه...

میرتل با حرکت دست به آینه‌ی کثیف و زمین خیس اشاره کرد و سری تکان داد. هری با حرکت لب به هرمیون گفت:

ـ ازش بپرس اون شب چیزی ندیده.

میرتل به هری نگاه کرد و گفت:

ـ چی داری می‌گی؟

هری بلافاصله گفت:

ـ هیچی. می‌خواستیم بپرسیم...

میرتل با صدای بغض آلود گفت:

ـ ای کاش مردم این قدر پشت سر من بد نمی‌گفتن! درسته که من مرده‌م ولی منم احساسات دارم.

هرمیون گفت:

ـ میرتل هیچ کس نمی‌خواد تو رو ناراحت کنه. هری فقط...

میرتل ناله‌ای کرد و گفت:

ـ هیچ کس نمی‌خواد منو ناراحت کنه! زندگی من جز فلاکت و بدبختی در این جا هیچ نتیجه‌ی دیگه‌ای نداشت... ولی مردم باز هم دست از سرم برنمی‌دارن. میان این جا که مرگموهم خراب کنن!

هرمیون تندتند گفت:

ـ ما فقط می‌خواستیم ازت بپرسیم این چند وقته چیز عجیب و غیرعادی ندیدی؟ آخه می‌دونی چیه؟ شب هالووین درست بیرون در این توالت به یه گربه حمله کرده‌ن.

هری گفت:

ـ اون شب کسی رو این اطراف ندیدی؟

میرتل با ناراحتی گفت:

ـ توجه نکردم. بدعنق حالمو گرفت منم اومدم این جاکه خودمو بکشم. اما بعد یادم اومد که من... که من...

رون جمله‌اش را تمام کرد و گفت:

ـ قبلاً مردی.

بغض میرتل ترکید. ناله‌ی دردناکی کرد و در هوا بالا رفت و بعد واژگون شد و با سر به داخل چاه توالت شیرجه زد و ناپدید شد. با این کار آب به سر و روی آن‌ها پاشید. از صدای هق‌هق خفه‌اش معلوم بود که جایی در حوالی زانویی لوله آرام گرفته است.

هری و رون دهانشان باز مانده بود اما هرمیون با حالتی درمانده شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

ـ اگه راستشو بخواین امروز میرتل خیلی خوش اخلاق بود. خب... دیگه بریم.

هری هنوز در را به روی هق‌هق آمیخته به غل‌غل میرتل نبسته بود که صدای فریادی هرسه‌ی آن‌ها را از جا پراند.

ـ *رون!*

پرسی ویزلی بالای پله‌ها خشکش زده بود. مدال ویژه‌ی دانش‌آموزان ارشدش از دور برق می‌زد. او با نفس بند آمده گفت:

ـ این توالت دخترهاست. شما اون جا...

رون شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

ـ فقط یه نگاهی انداختیم. دنبال سرنخ می‌گشتیم...

پرسی با قیافه‌ای خشمگین بادی به غبغب انداخت و هری را به یاد خانم ویزلی انداخت. سپس باگام‌های بلند خود را به آن‌ها رساند که شخصاً آن‌ها را از آن جا دور کند و گفت:

ـ از... این جا... دور... بشین. نمی‌فهمین این کار چه معنایی داره؟ دوباره موقعی که همه دارن شام می‌خورن برگشتین این جا؟

رون با حرارت خاصی جلوی پرسی ایستاد و به او چشم غره‌ای رفت و گفت:
ـ این جا بودن ما چه اشکالی داره؟ ببین، پرسی، ما اصلاً دستمون به اون گربه نرسیده!
پرسی قاطعانه گفت:
ـ اتفاقاً منم به جینی همینو گفتم. ولی اون همه‌ش نگرانه که شما اخراج بشین. تا حالا ندیده بودم این قدر ناراحت باشه. دائم داره گریه می‌کنه. لااقل به فکر اون باش. بعد از این اتفاق سال اولی‌ها خیلی می‌ترسن...
رون که حتی گوش‌هایش نیز سرخ شده بود گفت:
ـ بیخودی سنگ جینی رو به سینه نزن. تو فقط نگرانی که مبادا من به موقعیت تو لطمه بزنم و شانس سرپرست شدن رو از دست بدی.
پرسی بدون معطلی به مدالش اشاره کرد و گفت:
ـ پنج امتیاز از گریفندور کم می‌شه. امیدوارم این برات درس خوبی باشه! اگه یه بار دیگه ببینم کارآگاه بازی درآوردی برای مامان می‌نویسم!
آن گاه با گام‌های بلند از آن جا دور شد. پشت گردنش به قرمزی گوش‌های رون شده بود.
آن شب هری، رون و هرمیون در سالن عمومی گریفندور صندلی‌هایی را انتخاب کردند که هر چه دورتر از پرسی باشند. رون هنوز ناراحت و پکر بود. و پشت سر هم روی تکلیف درس وردهای جادویی‌اش مرکب می‌ریخت. وقتی با حواس پرتی چوبدستیش را برداشت که لکه را پاک کند چوبدستیش کاغذ پوستی را آتش زد. رون که کم مانده بود مثل کاغذ پوستیش دود از سرش بلند شود با عصبانیت کتاب *افسون‌های ویژه‌ی سال دوم* را محکم بست. هری در کمال تعجب فهمید که هرمیون از ماجرای حمله‌ی آن شب دست برنداشته است زیرا با صدای آهسته چنان که انگار دنباله‌ی بحث قبلی را ادامه می‌دهد گفت:
ـ کار کی می‌تونه باشه؟ کی دلش می‌خواد همه‌ی فشفشه‌ها و مشنگ زاده‌ها از هاگوارتز اخراج بشن؟
رون خود را به گیجی زد و با حالت تمسخرآمیزی گفت:

ـ بگذار فکر کنم... از بین کسانی که می‌شناسیم کی با مشنگ زاده‌ها لجه؟
رون به هرمیون نگاه کرد و هرمیون ناباورانه به او نگاهی کرد و گفت:
ـ اگه منظورت مالفویه...
رون گفت:
ـ معلومه که منظورم مالفویه. خودت که شنیدی چی گفت: «*گنده‌زاده‌ها، دفعه‌ی بعد نوبت شماست!*» کافیه‌ی یه نگاهی به قیافه‌ی بد ذات و موذیش بندازی تا بفهمی که کار اونه...
هرمیون با شک و دودلی گفت:
ـ یعنی مالفوی نواده‌ی اسلایترینه؟
هری نیز کتاب‌هایش را بست و گفت:
ـ راست می‌گه... همه‌ی خانواده‌ی مالفوی توی گروه اسلایترین بوده‌ن همیشه داره پز همینو می‌ده. هیچ بعید نیست از نسل اسلایترین باشن. پدرش خیلی شیطان صفته بهش می‌یاد از نسل اسلایترین باشه...
رون گفت:
ـ ممکنه قرن‌های متوالی کلید حفره‌ی اسرارآمیز توی خانواده‌شون نسل به نسل منتقل شده باشه.
هرمیون محتاطانه گفت:
ـ خب آره... ممکنه.
هری که چهره‌اش درهم رفته بود گفت:
ـ ولی چه طوری می‌شه اینو ثابت کرد؟
هرمیون فوراً نگاهی به پرسی که در آن سوی سالن بود انداخت و با صدایی آهسته‌تر از قبل گفت:
ـ ممکنه یه راهی وجود داشته باشه... البته خیلی مشکله. خطرناکم هست... خیلی هم خطرناکه. مجبوریم حدود پنجاه تا از قوانین مدرسه رو زیر پا بگذاریم.
رون که رنجیده بود گفت:
ـ اگه تا یه ماه دیگه تصمیمتو گرفتی که ما رو در جریان بگذاری حتماً بهمون

بگو که این چه راهیه، باشه؟

هرمیون با خونسردی گفت:

ـ باشه. تنها کاری که باید بکنیم اینه که به سالن عمومی گروه اسلایترین بریم و از مالفوی چند تا سؤال بکنیم. البته اون نباید بفهمه که ما داریم ازش سؤال می‌کنیم.

رون زد زیر خنده و هری گفت:

ـ این که محاله.

هرمیون گفت:

ـ نه محال نیست. تنها چیزی که لازم داریم یه جور معجون مرکب پیچیده‌ست.

هری و رون با هم گفتند:

ـ اون دیگه چیه؟

ـ همون معجونی که اسنیپ چند هفته پیش می‌گفت...

رون زیر لب گفت:

ـ فکر کردی ما بی‌کاریم که سر کلاس به حرف‌های اسنیپ گوش بدیم؟

ـ معجونیه که آدمو به شکل یکی دیگه در می‌یاره. فکر شو بکنین! ما می‌تونیم خودمونو به شکل سه تا از بچه‌های اسلایترین دربیاریم. اون وقت هرچی از مالفوی بپرسیم بهمون جواب می‌ده. احتمالاً همین الان توی سالن عمومی اسلایترین معرکه گرفته. حیف که ما اون جا نیستیم که بشنویم.

رون اخم کرد و گفت:

ـ این معجون مرکب یه ذره به نظرم مشکوکه. اگه تا ابد به شکل بچه‌های اسلایترین بمونیم چی؟

هرمیون بی‌صبرانه دستش را در هوا تکان داد و گفت:

ـ نه بابا، بعد از یه مدت اثرش می‌ره. اما تهیه‌ی دستور عملش ممکنه مشکل باشه. اسنیپ می‌گفت طرز تهیه‌ش توی کتابیه به اسم *قوی‌ترین معجون‌ها* که به احتمال زیاد توی قسمت کتاب‌های ممنوع کتابخونه‌ست.

دسترسی به کتاب‌های ممنوع کتابخانه یک راه بیش‌تر نداشت، باید مـجوز امضاء شده‌ی یکی از اساتید را ارائه می‌دادند. رون گفت:

ـ ولی آخه به چه بهانه‌ای می‌شه اون کتابو از کتابخونه بگیریم؟

هرمیون گفت:

ـ به نظر من اگه وانمود کنیم که از نظریه‌ش خوشمون اومده شاید موفق بشیم...

رون گفت:

ـ نه بابا! هیچ استادی گول نمی‌خوره. اونا خیلی سختگیرند...

فصل دهم

توپ بازدارنده‌ی دغل

پروفسور لاکهارت بعد از واقعه‌ی مصیبت‌بار جن‌های کوتوله دیگر موجودات زنده را به کلاس نیاورد. از آن به بعد کتاب‌هایش را برای دانش‌آموزان می‌خواند و گاهی اوقات بعضی از قسمت‌های جذاب آن را برایشان اجرا می‌کرد. او برای بازسازی این صحنه‌ها همیشه از هری استفاده می‌کرد. تا آن روز هری مجبور شده بود نقش یک روستایی ترانسیلوانیایی ساده‌دل را بازی کند که لاکهارت او را از شر طلسم چرندگویی نجات داده بود. نقش یک یتی را بازی کرده بود که روی سرش یخ و برف داشت و نقش خون آشامی را بازی کرده بود که بعد از مبارزه با لاکهارت قادر نبود غیر از کاهو چیز دیگری بخورد.

آن روز در کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه لاکهارت به زور هری را به جلوی کلاس برده بود تا این بار نقش یک گرگینه را بازی کند. اگر هری دلیل موجهی برای خشنود کردن لاکهارت نداشت از این کار خودداری می‌کرد. لاکهارت می‌گفت:

ـ هری یه غرش بلند و خوب بکن... آهان، خوبه... باورتون نمی‌شه...، بعدش این جوری بهش حمله کردم و محکم زدمش زمین... بعد با یه دست اونو نگه داشتم و با دست دیگه‌م چوبدستیمو به طرف گلوش گرفتم... بعدش همه‌ی نیرومو جمع

کردم و افسون پیچیده‌ی انسان نما رو اجرا کردم... اون زوزه‌ی رقت انگیزی کشید... زودباش هری... بلندتر... خوبه... موهای بدنش ناپدید شد... دندون‌های نیش بلندش کوتاه شد و دوباره به شکل انسان دراومد. کار ساده‌ای بود ولی خیلی به دردم خورد. با این کار اهالی یه روستای دیگه تا آخر عمر منو فراموش نمی‌کنند چون من قهرمانی بودم که اونارو از وحشت ماهیانه‌ی حمله‌ی یک گرگینه نجات دادم.

زنگ خورد و لاکهارت از جایش برخاست و گفت:

ـ برای جلسه‌ی بعد درباره‌ی پیروزی من در جنگ با گرگینه‌ای به نام واگاواگا یه شعر بگین. سراینده‌ی بهترین شعر یک نسخه امضا شده از کتاب من *سحرآمیز* جایزه می‌گیره!

دانش‌آموزان یکی‌یکی از کلاس خارج می‌شدند. هری به ته کلاس برگشت. رون و هرمیون در آن جا منتظرش بودند. هری زیرلب گفت:

ـ آماده‌این؟

هرمیون با حالتی عصبی گفت:

ـ صبر کن بگذار همه از کلاس برن بیرون، حالا خوب شد...

هرمیون به میز لاکهارت نزدیک شد. یک کاغذ در دستش بود و هری و رون کنارش ایستاده بودند. هرمیون که به تته پته افتاده بود گفت:

ـ اِ... پروفسور لاکهارت؟ می‌شه... می‌شه من این کتابو از کتابخونه بگیرم؟ برای مطالعه‌ی اضافی...

کاغذ را جلوی لاکهارت نگه داشت. دستش کمی می‌لرزید. هرمیون ادامه داد:

ـ آخه می‌دونین، این کتاب توی قسمت کتاب‌های ممنوعه. برای همین یکی از استادها باید این کاغذرو امضا کنه تا من بتونم این کتاب رو بگیرم. مطمئنم که این کتاب بهم کمک می‌کنه اون چیزهایی رو که شما توی کتاب *گشت‌وگذار با غول‌ها* درباره‌ی زهرهای آهسته و پیوسته نوشتین بفهمم.

لاکهارت کاغذ را از دست هرمیون گرفت و لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت:

ـ کتاب *گشت‌وگذار با غول‌ها*... این کتابو از همه‌ی کتاب‌هام بیش‌تر دوست دارم... از خوندنش لذت بردی؟

هرمیون با شور و شوق گفت:

ـ بله، خیلی زیاد. خیلی جالب بود... مخصوصاً وقتی اون آخری رو با چای صاف کن به دام انداختین...

لاکهارت صمیمانه گفت:

ـ مطمئنم که هیچ کس با مطالعه‌ی اضافی بهترین دانش‌آموز مدرسه مخالفت نمی‌کنه.

لاکهارت قلم پر طاووسی از جیبش در آورد و به اشتباه حالت قیافه‌ی دلزده‌ی رون را نشانه‌ی علاقه‌ی او پنداشت و گفت:

ـ قشنگه، نه؟ از این فقط برای امضا کردن استفاده می‌کنم.

سپس کاغذ را امضا کرد و به دست هرمیون داد. وقتی هرمیون با عجله کاغذ را تا می‌کرد و در کیفش می‌گذاشت لاکهارت به هری گفت:

ـ فردا اولین مسابقه‌ی کوییدیچ در سال جدید برگزار می‌شه، نه؟ تیم گریفندور با تیم اسلایترین مسابقه می‌ده، شنیده‌م بازیکن به درد بخوری هستی. منم بازیکن جستجوگر بودم. ازم دعوت کردن که توی تیم ملی بازی کنم اما من ترجیح دادم زندگیمو وقف ریشه کن کردن نیروهای سیاه و شیطانی بکنم. با این حال هر وقت دیدی احتیاج به یه مربی خصوصی داری بدون رودرواسی به من بگو. خوشحال می‌شم که فوت و فن این بازی رو به بازیکنان ناشی یاد بدم...

هری پوزخندش را در گلو خفه کرد و با عجله به دنبال رون و هرمیون شتافت. وقتی هر سه امضای او را وارسی می‌کردند هری گفت:

ـ باورم نمی‌شه! اون اصلاً به اسم کتاب نگاه هم نکرد!

رون گفت:

ـ آخه خیلی ابله و کودنه. ولی چه اهمیتی داره؟ ما که به خواسته‌مون رسیدیم.

همان طور که به حالت دو به سمت کتابخانه می‌رفتند هرمیون با صدای جیغ مانندی گفت:

ـ اون هیچم ابله و کودن نیست.

ـ چیه، چون گفت بهترین شاگرد مدرسه‌ای ازش، طرفداری می‌کنی...

همین که به داخل کتابخانه‌ی آرام و بی‌صدا قدم گذاشتند صدایشان را پایین آوردند. خانم پینس[1]، کتابدار کتابخانه زن لاغر اندام و بدخلقی بود. شبیه لاشخوری بود که دچار سوءتغذیه شده باشد. وقتی نام کتاب را به او گفتند سعی کرد کاغذ را از دست هرمیون بگیرد و با سوءظن تکرار کرد:

ـ *قوی‌ترین معجون‌ها*؟

هرمیون که نفسش بند آمده بود گفت:

ـ اگه ممکنه کاغذ رو بهم پس بدین.

رون به زور کاغذ را از دست هرمیون درآورد و به دست خانم پینس داد و گفت:

ـ بس کن هرمیون. یه امضای دیگه ازش می‌گیریم. لاکهارت همیشه آماده‌ی امضا کردنه.

خانم پینس کاغذ را به سمت نور گرفت تا مطمئن شود امضای آن جعلی نیست. سپس با وقار خاصی به سمت قفسه‌های بالایی رفت و پس از چند دقیقه با کتاب بزرگ و کپک زده‌ای برگشت. هرمیون با دقت آن را در کیفش گذاشت و هر سه در حالی که می‌کوشیدند قیافه‌شان گناهکار به نظر نرسد و زیاد با عجله حرکت نکنند از کتابخانه خارج شدند.

پنج دقیقه‌ی بعد آن‌ها دوباره در دستشویی خراب میرتل گریان بودند. هرمیون رون را که به شدت با رفتن به آن جا مخالف بود متقاعد کرد که هیچ کس به آن جا نخواهد آمد و آن‌ها می‌توانند با خیال راحت به مطالعه‌ی کتاب بپردازند. میرتل گریان در توالت خودش با صدای بلند گریه و زاری می‌کرد اما نه آن‌ها به او توجه داشتند نه او به آن‌ها.

هرمیون با دقت خاصی کتاب *قوی‌ترین معجون‌ها* را باز کرد و هر سه به

---

1 - *Pince*

صفحات نمدار و پر از لک کتاب نگاه کردند. با یک نگاه فهمیدند که چرا آن کتاب را در قسمت ممنوع کتابخانه نگهداری می‌کنند. بعضی از معجون‌ها تأثیرهای هولناکی برجای می‌گذاشتند و تصاویر ناخوشایندی در صفحات کتاب به چشم می‌خورد. یکی از آن‌ها تصویر مردی بود که به نظر می‌رسید پشت‌ورو شده است. تصویر دیگری ساحره‌ای را نشان می‌داد که چندین دست از سرش جوانه زده بود.

وقتی هرمیون صفحه‌ی مربوط به معجون مرکب پیچیده را پیدا کرد با شور و هیجان گفت:

ـ ایناهاش!

آن بخش با تصاویر کسانی که در حال تبدیل شدن به اشخاص دیگری بودند آراسته شده بود. هری امیدوار بود درد و عذابی که در چهره‌ی آن‌ها پدیدار بود زاییده‌ی تخیلات نقاش آن تصاویر باشد.

هنگامی که طرز تهیه‌ی معجون را می‌خواندند هرمیون گفت:

ـ این پیچیده‌ترین معجونیه که تا حالا دیده‌م... حشره‌ی تور بال، زالو، برگ توتون و علف هفت‌بند رو می‌شه راحت تهیه کرد. توی انبار دانش‌آموزان هست. می‌تونیم از اون جا برداریم... وای... نگاه کنین پودر شاخ اسب دوشاخ... اینو نمی‌دونم از کجا باید تهیه کنیم... پوست تکه‌تکه شده‌ی مار درختی آفریقایی... اینم معلوم نیست چیه... و یک ذره از کسی که به شکل اون درمیایم.

رون فوراً گفت:

ـ چی؟ منظورت چیه؟ یه ذره از کسی که به شکل اون درمیایم یعنی چه؟ من که حاضر نیستم معجونی رو بخورم که ناخن‌های پای کراب توشه...

هرمیون حرف رون را نشنیده گرفت و ادامه داد:

ـ زیاد نباید نگران این یکی باشیم چون باید در آخرین مرحله به معجون اضافه بشه...

رون با نگرانی به هری نگاه کرد و چیزی نگفت. اما هری که دغدغه‌ی دیگری داشت گفت:

ـ هرمیون، هیچ می‌دونی چه قدر باید دزدی کنیم؟ مثلاً پوست تکه‌تکه شده‌ی مار درختی آفریقایی توی انبار دانش‌آموزان وجود نداره. چی کار باید بکنیم؟ باید به انبار خصوصی اسنیپ دستبرد بزنیم؟ فکر نمی‌کنم این درست باشه...

هرمیون کتاب را محکم بست و در حالی که چشم‌هایش برق می‌زد و گونه‌هایش گل انداخته بود گفت:

ـ باشه، باشه، اگر شما دوتا می‌ترسین و جا زدین اشکالی نداره. خودتون بهتر می‌دونین که من از نقض قوانین بیزارم. اما به نظر من تهدید و اذیت کردن مشنگ زاده‌ها خیلی بدتر و زشت‌تر از تهیه‌ی یه معجون پیچیده‌س. اگه شما اصراری ندارین که بفهمیم این کار کار مالفوی هست یا نه من همین الآن یکراست می‌رم پیش خانم پینس و این کتابو بهش پس می‌دم...

رون گفت:

ـ اصلاً فکرشم نمی‌کردم یه روزی برسه که تو مارو راضی کنی که قوانین مدرسه‌رونقض‌کنیم.باشه،قبوله. ولی نباید ناخن اونارو توی معجون بریزیم. باشه؟

هرمیون خوشحال شد و دوباره کتاب را باز کرد. هری پرسید:

ـ حالا چه قدر طول می‌کشه تا این معجون درست بشه؟

ـ خب، چون برگ توتون باید شبی که ماه قرص کامله چیده بشه و حشره‌ی توربال باید توی سه هفته پخته بشه... اگه بتونیم همه‌ی موارد لازمشو پیدا کنیم... حدود یه ماه دیگه حاضر می‌شه.

رون گفت:

ـ یه ماه دیگه؟ تا اون وقت مالفوی به نصف ماگل‌زاده‌های مدرسه حمله کرده!

اماهرمیون‌باحالت تهدیدآمیزی چشم‌هایش را تنگ کرد و رون ادامه داد:

ـ اما این بهترین کاریه که می‌تونیم بکنیم. بنابراین با تمام نیرو باید تلاش کنیم.

با این حال هنگامی که هرمیون رفت تا مطمئن شود کسی بیرون دستشویی نیست تا رون و هری بتوانند از آن‌جا خارج شوند رون زیرلب به هری گفت:

ـ اگه فردا بتونی مالفوی رو از روی جاروش بندازی زمین دردسرش کم‌تره.

* * *

صبح روز شنبه هری خیلی زود از خواب بیدار شد و مدتی در رختخواب ماند و به مسابقه‌ی کوییدیچی که در پیش داشتند فکر کرد. هری نگران بود. نمی‌دانست اگر می‌باختند وود چه واکنشی از خود نشان می‌داد. اما از سوی دیگر از روبه رو شدن با تیمی که همه‌ی بازیکنانش سوار بر بهترین جاروی پرنده‌ی آن زمان بودند واهمه داشت. هیچ وقت مثل آن روز دلش نمی‌خواست اسلایترین را شکست بدهند. بعد از آن که نیم ساعت با دلشوره و نگرانی در رختخواب ماند از جایش برخاست و لباس پوشید و پایین رفت تا زودتر صبحانه‌اش را بخورد. سر میز طویل گریفندور سایر اعضای تیم را دید که با چهره‌های گرفته و ناراحت دور هم نشسته بودند و به ندرت با هم صحبت می‌کردند.

قبل از ساعت یازده همه‌ی مدرسه به تدریج در ورزشگاه کوییدیچ جمع شدند. هوا مرطوب و ابری بود و گاه گاه برقی در آسمان پدیدار می‌شد. رون و هرمیون با عجله خود را به هری رساندند و جلوی رختکن برایش آرزوی موفقیت کردند. سپس هری وارد رختکن شد. بازیکنان تیم رداهای سرخ تیم گریفندور را به تن کردند و نشستند تا مثل همیشه به سخنرانی وود پیش از شروع مسابقه برای تقویت روحیه‌ی اعضای تیم گوش فرا دهند. وود گفت:

ـ جاروهای تیم اسلایترین بهتر از جاروهای ماست. نمی‌تونیم این واقعیتو انکار کنیم. اما بازیکنان ما خیلی بهتر از اونا هستن. ما خیلی بیش‌تر از اونا تمرین کردیم... ما توی همه جور شرایط جوی پرواز کردیم...

جرج ویزلی زیرلب گفت:

ـ آره به خدا... از ماه آگوست تا حالا یه بند خیس و گل‌آلود بودیم.

وود ادامه داد:

ـ کاری می‌کنیم از این که اون روز اجازه دادن مالفوی کثافت با باج و رشوه وارد تیمشون بشه پشیمون بشن.

وود که لبریز از شور و هیجان بود سینه را سپر کرد و به هری گفت:

ـ این کار به عهده‌ی توست، هری. باید بهشون نشون بدی که یه بازیکن جستجوگر باید مهارت و قابلیت داشته باشه نه یک پدر پولدار. هری با چنگ و

دندونم که شده باید زودتر از مالفوی خودتو به گوی زرین برسونی برای این که ما باید امروز مسابقه‌رو ببریم. *باید* ببریم.

فرد به هری چشمکی زد و گفت:

ـ بنابراین زیاد به خودت فشار نیار، هری.

وقتی وارد زمین شدند فریاد و هلهله‌ی تماشاچیان که عمدتاً تشویق‌آمیز بود از آن‌ها استقبال کرد زیرا دانش‌آموزان گروه‌های ریونکلا و هافلپاف مشتاق بودند که شاهد شکست تیم اسلایترین باشند. با این حال صدای هو و سوت دانش‌آموزان اسلایترین نیز از لابه‌لای تماشاچیان به گوش می‌رسید. خانم هوچ، استاد کوییدیچ به وود و فلینت گفت که با هم دست بدهند. آن‌ها نیز با نگاه‌های تهدیدآمیز به یکدیگر، محکم‌تر از همیشه دست هم را فشردند.

خانم هوچ گفت:

ـ با صدای سوت من مسابقه شروع می‌شه... یک، دو، سه...

صدای هلهله‌ی تماشاچیان اوج گرفت و چهارده بازیکن به سمت آسمان خاکستری رنگ به پرواز درآمدند. هری از بقیه بالاتر رفت، چشم‌هایش را تنگ کرد و در این سو و آن سو به دنبال گوی زرین گشت.

ناگهان مالفوی که گویی می‌خواست سرعت جاروی پرنده‌اش را به نمایش بگذارد با سرعت از زیر پای هری رد شد و فریاد زد:

ـ چه طوری کله زخمی؟

هری فرصتی برای پاسخ دادن به او نیافت. در همان لحظه یک توپ بازدارنده‌ی سیاه و سنگین به سویش پرتاب شد. هری جاخالی داد و توپ از کنار گوشش رد شد. جرج که با چماق آماده برای ضربه زدن به توپ بازدارنده بود مثل برق از کنار هری گذشت و گفت:

ـ خطر از بیخ گوشت گذشت.

آن گاه با قدرت ضربه‌ی محکمی به توپ بازدارنده زد و آن را به سمت آدریان پوسی پرتاب کرد. اما در کمال تعجب هری، توپ بازدارنده در وسط راه تغییر مسیر داد و یکراست به سوی هری آمد. هری فوراً پایین رفت و جاخالی داد.

جرج محکم به آن ضربه زد و آن را به سمت مالفوی پرتاب کرد. بار دیگر، توپ بازدارنده مثل بومرنگ چرخی زد و به سمت هری حمله‌ور شد.

هری بر سرعت خود افزود و به سمت دیگر زمین حرکت کرد. صدای صفیر توپ بازدارنده را می‌شنید که با سرعت او را تعقیب می‌کرد. چه خبر شده بود؟ توپ‌های بازدارنده هیچ‌گاه روی یک بازیکن متمرکز نمی‌شدند. آن‌ها باید می‌کوشیدند بازیکنان بیش‌تری را از روی جارو پایین بیندازند...

فرد ویزلی که در طرف دیگر زمین منتظر توپ بازدارنده بود با آخرین قدرتش به آن ضربه زد و توپ از مسیرش منحرف شد. فرد با خوشحالی فریاد زد:

ـ کارشو ساختیم.

اما او در اشتباه بود. توپ بازدارنده که انگار به وسیله‌ی نیرویی مغناطیسی به سمت هری کشیده می‌شد بار دیگر به سمت هری حمله‌ور شد و هری به ناچار با حداکثر سرعت به پرواز خود ادامه داد.

باران شروع به باریدن کرد. قطره‌های درشت باران روی سر و صورت هری می‌ریخت و روی شیشه‌ی عینکش پخش می‌شد. او از جریان بازی غافل مانده بود تا این که صدای لی جردن را شنید که در حال گزارش مسابقه بود و می‌گفت:

ـ شصت، صفر به نفع تیم اسلایترین.

کاملاً آشکار بود که جاروهای تیز پرواز اسلایترین کار آن‌ها را پیش برده است و در این میان توپ بازدارنده‌ی دیوانه تمام تلاش خود را برای پایین انداختن هری از روی جارویش به کار می‌بست. در آن هنگام فرد و جرج ویزلی در دو طرف هری پرواز می‌کردند و چنان به او نزدیک بودند که هری جز دست‌های آن دو چیزی نمی‌دید و هیچ شانسی برای پیداکردن گوی زرین نداشت چه برسد به گرفتن آن.

توپ بازدارنده بار دیگر به هری حمله کرد و فرد با تمام قدرتش به آن ضربه‌ای زد و غرولندکنان گفت:

ـ یکی این توپ بازدارنده رو دستکاری کرده.

جرج همان طور که توپ بازدارنده را از ضربه زدن به بینی هری باز می‌داشت

سعی کرد به وود علامت بدهد و گفت:

ـ باید درخواست زمان استراحت کنیم.

کاملاً مشهود بود که وود پیغام را دریافت کرده است. سوت خانم هوچ به صدا درآمد و بلافاصله هری، فرد و جرج که همچنان با توپ بازدارنده دیوانه مبارزه می‌کردند به سوی زمین سرازیر شدند.

دانش‌آموزان گروه اسلایترین از میان جمعیت سوت می‌زدند و آن‌ها را هو می‌کردند. وقتی بازیکنان تیم گریفندور دور وود جمع شدند وود گفت:

ـ چی شده؟ شوخی شوخی دارن شکستمون می‌دن. فرد، جرج، وقتی اون توپ بازدارنده نگذاشت آنجلیناگل بزنه شما دو تاکجا بودین؟

جرج با عصبانیت گفت:

ـ ما شش متر بالاتر بودیم وگرنه اون یکی توپ بازدارنده هری رو کشته بود، اولیور. یکی اونو دستکاری کرده که فقط دنبال هری باشه. از اول بازی تا حالا سراغ هیچ بازیکن دیگه‌ای نرفته. حتماً تیم اسلایترین یه بلایی سرش آوردەن.

وود با نگرانی گفت:

ـ ولی توپ‌های بازدارنده بعد از آخرین تمرینمون توی دفتر خانم هوچ محبوس بودەن. قبل از اونم که چیزیشون نبود...

خانم هوچ به طرف آن‌ها می‌آمد. هری از گوشه‌ی چشم بازیکنان تیم اسلایترین را می‌دید که هری را هو می‌کردند و با دست به هم نشان می‌دادند.

در حالی که خانم هوچ لحظه به لحظه به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شد هری گفت:

ـ با این وضعی که شما دوتا دائم دوطرف من پرواز می‌کنین من فقط در صورتی می‌تونم گوی رو بگیرم که بالای آستینم باشه. شما برگردین و مواظب بقیه‌ی بازیکنان تیم باشین. من خودم از پس این توپ بازدارنده بدذات برمی‌یام.

فرد گفت:

ـ هری، احمق نشو. سر تو به باد می‌دی‌ها!

وود لحظه‌ای به هری نگاه می‌کرد و لحظه‌ای به ویزلی‌ها. آلیشیا اسپینت با عصبانیت گفت:

ـ این دیوانگیه، اولیور. نباید بگذاری هری خودش تنهایی با اون توپ بازدارنده دست و پنجه نرم کنه. بهتره درخواست بازرسی کنیم...

هری گفت:

ـ اگه الآن بازی رو متوقف کنیم مجبوریم قید این بازی رو بزنیم! نباید برای یه توپ بازدارنده دیوانه به اسلایترین ببازیم! زودباش دیگه، اولیور، بهشون بگو کاری به کارم نداشته باشن!

جرج با عصبانیت به وود گفت:

ـ همه‌ش تقصیر توست، اولیور. حرف احمقانه‌ای بهش زدی که گفتی: «هری با چنگ و دندونم که شده باید گوی زرینو بگیری»!

در آن لحظه خانم هوچ به آن‌ها رسید و از وود پرسید:

ـ برای ادامه‌ی مسابقه آماده‌این؟

وود به چهره‌ی مصمم هری نگاه کرد و گفت:

ـ بسیارخب، فرد، جرج شنیدین که هری چی گفت. کاری به کارش نداشته باشین. بگذارین خودش با اون توپ بازدارنده مبارزه کنه.

باران تندتر شده بود. هری با شنیدن صدای سوت خانم هوچ با سرعت به پرواز درآمد و بلافاصله صدای حرکت توپ بازدارنده‌ی سمج را از پشت سرش شنید. بالا و بالاتر رفت. مرتب ویراژ می‌داد و دور می‌زد و تغییر مسیر می‌داد. گاهی زیگزاگی حرکت می‌کرد و گاهی مارپیچی. با این که سر خودش هم گیج رفته بود تمام مدت چشم‌هایش را کاملاً باز نگه می‌داشت. باران عینکش را خیس و لکه‌دار کرده بود و هر بار وارونه پرواز می‌کرد قطره‌های باران از سوراخ‌های بینی‌اش بالا می‌رفت اما برای اجتناب از برخورد با توپ بازدارنده چاره‌ی دیگری نداشت. صدای خنده‌ی جمعیت را می‌شنید. می‌دانست که حرکاتش مسخره و خنده‌دار به نظر می‌رسد اما چاره‌ی دیگری به نظرش نمی‌رسید. توپ بازدارنده سنگین بود و نمی‌توانست مثل هری به سرعت تغییر جهت بدهد. هری شروع کرد به پرواز موجی شکل بر فراز حاشیه‌ی ورزشگاه و چشمش را تنگ کرد تا از میان باران نقره‌ای رنگ نگاهی به دروازه‌های تیم گریفندور بیندازد. آدریان

پوسی می‌کوشید به وود گل بزند...

از صدای سوتی که نشانه‌ی نزدیک شدن توپ بازدارنده بود دانست که بار دیگر از کنار گوشش گذشته است. هری چرخی زد و در خلاف جهت قبلی حرکت کرد.

هنگامی که هری به شکل احمقانه‌ای در هوا پیچ و تاب می‌خورد تا توپ بازدارنده را جابگذارد صدای فریاد مالفوی به گوش رسید که می‌گفت:

ـ تمرین رقص باله می‌کنی، پاتر؟

هری ناگهان پایین آمد و توپ بازدارنده با چند متر فاصله به دنبالش حرکت کرد. آن‌گاه سرش را برگرداند که با نفرت به مالفوی چشم غره برود که گوی زرین را دید. چند سانتی‌متر بالاتر از گوش چپ مالفوی در هوا پروبال می‌زد اما مالفوی چنان سرگرم قهقهه زدن بود که آن را ندید.

در یک لحظه‌ی پرتلاطم هری در هوا معلق ماند. جرأت نداشت با سرعت به سوی مالفوی پرواز کند. می‌ترسید مالفوی سرش را بالا کند و گوی زرین را ببیند.

گرمب!

هری بیش از اندازه بی‌حرکت مانده بود. سرانجام توپ بازدارنده به او ضربه زد. محکم به آرنجش خورد و هری صدای شکستن دستش را شنید. درد شدید او را گیج کرد و از یک طرف جاروی خیسش لیز خورد. یک پایش را دور دسته‌ی جارو نگه داشته بود و دست راستش از شانه‌اش آویزان بود. توپ بازدارنده دور زد تا بار دیگر به او حمله کند. این بار صورتش را هدف گرفته بود. هری چرخی زد و از جلوی راه آن‌کنار رفت و در همان وقت فکری به مغزش خطور کرد: *برو به طرف مالفوی.*

باران به شدت می‌بارید و دستش تیر می‌کشید. گرچه جلوی چشمش تیره و تار شده بود با سرعت به سمت مالفوی که همچنان پوزخند می‌زد پرواز کرد و بلافاصله چشم‌های مالفوی از ترس گشاد شد. او گمان کرده بود هری می‌خواهد به او حمله کند. نفسش بند آمد و با دستپاچگی از جلوی راه هری کنار رفت و گفت:

ـ چه غلطی...

هری که با دست سالمش دسته‌ی جارو را نگه داشته بود آن را رها کـرد و دیوانه‌وار در هوا چنگ زد. سرمای گوی زرین را بر انگشت‌هایش احساس کرد. او در حالی که با پاهایش خود را بر روی جارو نگه داشته بود و سعی می‌کرد از هوش نرود به طرف زمین سرازیر شد. صدای هلهله‌ی تماشاچیان بلند شد.

هری چلپی بر روی گل‌ها فرود آمد و از جارویش به روی زمین غلتید. دستش با زاویه‌ای غیرطبیعی نسبت به بدنش قرار داشت. او که از درد جانکاه دستش منگ شده بود گویی از فاصله‌ی دور صدای سوت و فریاد جمعیت را می‌شنید. سعی کرد نگاهش را روی گوی زرین در دست سالمش متمرکز کند و جویده جویده گفت:

ـ برنده شدیم!

آن‌گاه از هوش رفت.

وقتی به هوش آمد باران بر صورتش می‌بارید و هنوز روی زمین کوییدیچ افتاده بود. یک نفر کنارش زانو زده بود. ناگهان بـرق دنـدان‌هـایش را دیـد و غرولندکنان گفت:

ـ وای، نه. تو جلو نیا.

لاکهارت به دانش‌آموزان گریفندوری نگرانی که دور آن‌ها جمع شده بودند با صدای بلند گفت:

ـ نمی‌فهمه چی‌داره می‌گه. نگران نباش، هری. هـمین الآن دسـتتو مـعالجه می‌کنم.

هری گفت:

ـ نه! بگذار همین جوری باشه...

هری سعی کرد بنشیند اما درد دستش امانش نداد. صداق تق‌تق آشنایی را از فاصله‌ی نزدیکی شنید و با صدای بلند گفت:

ـ کالین، توی این وضعیت از من عکس نتداز.

لاکهارت با حالت آرامش‌بخشی گفت:

ـ بخواب، هری. چاره‌ش یه ورد ساده‌س که من صدبار ازش استفاده کردم.

هری که دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد گفت:

ـ حالا چه اشکالی داره که من یکراست برم به درمانگاه؟

وود که سراپا گل‌آلود بود گفت:

ـ پروفسور، راست می‌گه. باید بره درمانگاه.

وود با وجودی که بازیکن جستجوگرش صدمه دیده بود نمی‌توانست جلوی لبخندزدنش را بگیرد و در همان حال گفت:

ـ هری، واقعاً گل کاشتی. معرکه بود. کارت بی‌نظیر بود. حرف نداشت!

هری از میان پاهای بی‌شماری که در اطرافش بود چشمش به فرد و جرج ویزلی افتاد که با توپ بازدارنده‌ی بد ذات درکشمکش بودند و می‌کوشیدند آن را درون یک جعبه جای دهند. توپ همچنان مقاومت می‌کرد. لاکهارت آستین ردای یشمی‌اش را بالا زد و گفت:

ـ درازبکش.

هری با صدای ضعیفی گفت:

ـ نه... نکن...

اما لاکهارت چوبدستیش را در هوا چرخاند و لحظه‌ای بعد آن را به سمت دست هری نشانه گرفت.

حس عجیب و ناخوشایندی در شانه‌ی هری ایجاد شد و تا نوک انگشت‌هایش را فراگرفت. احساس می‌کرد باد دستش خالی می‌شود. جرأت نداشت به دستش نگاه کند. سرش را به سمت مخالف دست آسیب دیده‌اش برگردانده و چشم‌هایش را بسته بود. اما هنگامی که صدای بند آمدن نفس اطرافیانش را شنید دانست که افکار وحشتناکش جامه‌ی عمل پوشیده است. کالین کریوی دیوانه‌وار عکس می‌انداخت. دستش دیگر درد نمی‌کرد اما وجودش نیز دیگر احساس نمی‌شد. لاکهارت گفت:

ـ آهان... آره... خب بعضی وقت‌ها این جوری می‌شه. اما خب جای شکرش باقیه که دیگه استخون دستت شکسته نیست. دیگه می‌تونی آهسته آهسته به درمانگاه بری... آقای ویزلی، دوشیزه گرنجر... می‌شه شما همراهش برین؟ خانم پامفری می‌تونه به وضعش سروسامون بده.

وقتی هری از جایش بلند شد حس کرد یک وری شده است. نفس عمیقی کشید و به سمت راست بدنش نگاه کرد. با دیدن آن منظره چیزی نمانده بود دوباره بیهوش شود.

از آستین ردایش چیزی شبیه به یک لنگه دستکش لاستیکی به رنگ پوست انسان بیرون زده بود. خواست انگشت‌هایش را تکان بدهد اما نتوانست.

لاکهارت استخوان دست هری را ترمیم نکرده بود. او همه‌ی استخوان‌های دستش را نابود کرده بود. خانم پامفری از این موضوع بسیار برآشفته شد. او باقیمانده‌ی چیزی را که نیم ساعت پیش یک دست سالم بود بالا گرفت و از کوره در رفت و گفت:

ـ باید یکراست می‌اومدی پیش خودم! من در ظرف چند ثانیه می‌تونم استخونا رو ترمیم کنم... ولی برگردوندن استخون...

هری با درماندگی گفت:

ـ شما می‌تونین این کارو بکنین، نه؟

خانم پامفری با چهره‌ای ناراحت یک دست لباس راحتی برای هری انداخت و گفت:

ـ البته که می‌تونم. ولی خیلی درد داره. باید امشب این جا بمونی...

هرمیون پشت پرده‌ی دور تخت هری منتظر ماند و رون در پوشیدن لباس به او کمک کرد. در آوردن دست بی‌استخوان و لاستیک مانند هری از آستین لباس قدری طول کشید.

رون هنگامی که انگشت‌های بی‌حس هری را از آستین لباس درمی‌آورد از پشت پرده به هرمیون گفت:

ـ هرمیون، باز هم می‌خوای از لاکهارت طرفداری کنی؟ اگه هری می‌خواست استخونای دستش از بین بره خودش می‌گفت.

هرمیون گفت:

ـ هرکسی ممکنه اشتباه بکنه. هر چی باشه هری الان دیگه درد نداره، درسته، هری؟

هری گفت:

ـ آره درسته، اما دستم به هیچ درد دیگه‌ای نمی‌خوره.

هری روی تخت دراز کشید و دستش کنار بدنش قرار گرفت. هرمیون و خانم پامفری پرده را کنار زدند. خانم پامفری شیشه بزرگی آورده بود که روی آن نوشته بود: «استخوان ساز». او یک جام را پر از مایع درون شیشه کرد و به دست هری داد و گفت:

ـ شب سختی در پیش داری... بازسازی استخونا خیلی درد داره.

خوردن مایع استخوان ساز که بخار می‌کرد نیز چندان آسان نبود. همین که یک جرعه از آن را خورد دهان و گلویش را سوزاند و پایین رفت. هری شروع کرد به سرفه‌های شدید و مقداری از آن از دهانش بیرون پاشید. خانم پامفری که هنوز با ناراحتی درباره‌ی ورزش‌های خطرناک و استادهای نالایق غرولند می‌کرد از آن جا رفت. رون و هرمیون آن جا ماندند تا به هری کمک کنند کمی آب بنوشد.

در آن لحظه لبخندی بر صورت رون پدیدار شد و گفت:

ـ ولی بالاخره بردیم. ای کاش وقتی گوی زرینو گرفتی قیافه‌ی مالفوی رو می‌دیدی! کارد می‌زدی خونش در نمی‌اومد!

هرمیون که در فکر بود گفت:

ـ خیلی دلم می‌خواد بدونم چه بلایی سر اون توپ بازدارنده آورده بود.

هری قدری جابه‌جا شد و گفت:

ـ وقتی معجون مرکب پیچیده رو خوردیم می‌تونیم اینم ازش بپرسیم. فقط خدا کنه مزه‌ی اون بهتر از این دارو باشه...

رون گفت:

ـ با وجود یه ذره از وجود اسلایترین‌ها توی معجون؟ شوخیت گرفته؟

در همان لحظه در درمانگاه با شدت باز شد و بقیه‌ی اعضای تیم گریفندور که سر تا پا خیس و گل‌آلود بودند به دیدن هری آمدند. جرج گفت:

ـ پروازت باور نکردنی بود، هری. مارکوس فلینت داشت سر مالفوی عربده

می‌کشید. می‌گفت گوی زرین درست بالای سرش بوده و اونو ندیده، مالفوی حال و روز خوبی نداشت.

اعضای تیم مقدار زیادی کیک، شیرینی و آب کدوحلوایی آورده بودند و دور هری حلقه زده بودند تا یک جشن درست و حسابی راه بیندازند که خانم پامفری با عصبانیت آمد و فریاد زد:

ـ این بچه احتیاج به استراحت داره. باید سی و سه تا استخون در بیاره. بیرون! *بیرون!*

و بدین‌ترتیب هری ماند و درد جانفرسای دست بی‌حسش.

* * *

چندین ساعت بعد هری از درد بی‌امان دستش از خواب پرید و فریاد کوتاهی کشید. همه جا تاریک بود. وجود تراشه‌های بزرگ استخوان را در دستش احساس می‌کرد. ابتدا فکر کرد همین او را بیدار کرده است. اما لحظه‌ای بعد متوجه شد که یک نفر اسفنج نمداری را روی پیشانیش گذاشته است و ترس و وحشت وجودش را فراگرفت. بلافاصله گفت:

ـ برو کنار... *دابی!* تویی!

جن خانگی با چشم‌های ورقلمبیده‌اش که به اندازه‌ی دو توپ تنیس بود در تاریکی به هری زل زده بود. یک قطره اشک از بینی کشیده و نوک‌تیزش سرازیر شده بود. جن خانگی با حالتی درمانده زمزمه کرد:

ـ هری پاتر برگشت به مدرسه؟ دابی چه‌قدر هشدار داد! وای، قربان، چرا به هشدارهای دابی توجه نکردین؟ چرا وقتی هری پاتر از قطار جاموند به خونه برنگشت؟

هری خود را روی بالشش بالا کشید و اسفنج دابی را کنار زد و گفت:

ـ تو این جا چی کار می‌کنی؟ از کجا فهمیدی که من از قطار جاموندم؟

لب‌های دابی لرزید و ناگهان هری دچار سوءظن شد و آهسته گفت:

ـ پس کار تو بود! تو کاری کردی که نتونیم از نرده رد بشیم!

دابی تندتند سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و در حالی که گوش‌های

بزرگش تکان می‌خورد گفت:
ـ معلومه قربان. دابی قایم شده بود و مراقب هری پاتر بود. اون دروازه رو قفل کرد و مجبور شد برای این کار دست‌هاشو زیر اتو بگذاره...

دابی ده انگشت باندپیچی شده‌اش را به هری نشان داد و ادامه داد:
ـ اما برای دابی مهم نیست قربان، برای این که اون فکر کرد این جوری جون هری پاتر در امانه. دابی اصلاً فکر نمی‌کرد هری پاتر بتونه خودشو به مدرسه برسونه.

دابی که جلو و عقب می‌رفت و با تأسف سرش را تکان می‌داد گفت:
ـ وقتی دابی شیند هری پاتر توی هاگوارتزه نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاره. شام اربابشو سوزوند! و برای این کار طوری تنبیه شد که سابقه نداشت قربان...

هری دوباره روی بالشش ولو شد و با خشم گفت:
ـ با اون کاری که کردی چیزی نمونده بود من و رون از مدرسه اخراج بشیم. دابی، بهتره قبل از در اومدن استخونام بزنی به چاک وگرنه خودم خفه‌ت می‌کنم.

دابی لبخند بی‌رمقی زد و گفت:
ـ دابی عادت داره که به مرگ تهدیدش کنن. روزی پنج بار تهدید به مرگ می‌شه.

دابی با گوشه‌ی روبالشی کثیفی که به تن داشت بینی‌اش را تمیز کرد. چنان قیافه‌ی رقت‌انگیزی داشت که خشم هری فروکش کرد و کنجکاوانه پرسید:
ـ این چه لباسیه که تو می‌پوشی، دابی؟

دابی روبالشی را گرفت و قدری جلوکشید و گفت:
ـ اینو می‌گین قربان؟ این نشانه‌ی بردگی یه جن‌خانگیه، قربان. دابی زمانی آزاد می‌شه که اربابش لباسی بهش هدیه بده. اما همه‌ی خانواده مواظبند که هیچ وقت حتی یک لنگه جوراب به دست دابی ندن چون اون وقت دابی آزاده که از خونه‌ی اونا بره و دیگه برنگرده.

دابی چشم‌های ورقلمبیده‌اش را پاک کرد و ناگهان گفت:

ـ هری پاتر *باید* برگرده خونه! دابی فکر کرد توپ بازدارنده‌ش باعث می‌شه که...

هری بار دیگر خشمگین شد و گفت:

ـ توپ بازدارنده‌ی تو؟ منظورت چیه؟ تو کاری کردی که اون توپ بازدارنده قصد کشتن منو داشته باشه؟

ـ قصد کشتن نه قربان قصد کشتن نه! دابی می‌خواد جون هری پاترو نجات بده! اگه بدجوری صدمه بخوره و برگرده خونه بهتر از اینه که این جا بمونه، قربان! دابی فقط می‌خواست هری پاتر صدمه ببینه که بفرستنش خونه!

هری با عصبانیت گفت:

ـ همین؟ حتماً نمی‌خوای به من بگی چرا می‌خواستی جنازه‌ی منو بفرستی خونه.

دابی ناله‌ای کرد و قطره‌های اشک دوباره از چشم‌هایش بر روی روبالشی رنگ و رورفته سرازیر شد و گفت:

ـ آخ که اگه هری پاتر می‌دونست! اگه می‌دونست وجودش برای ما چه اهمیتی داره، برای ما برده‌های بدبخت، برای ما تفاله‌های دنیای جادویی! قربان، دابی اون روزها رو یادشه که اسمشونبر در اوج قدرت بود! اون وقت‌ها با ما جن‌های خانگی مثل حشرات انگلی رفتار می‌کردن!

دابی صورتش را با روبالشی تمیز و خشک کرد و اقرار کرد:

ـ البته با دابی هنوز هم همون طوری رفتار می‌کنن، قربان! اما بعد از این که شما اسمشونبرو شکست دادین وضع همنوعان من خیلی بهتر شد. هری پاتر زنده موند و اسمشونبر قدرتشو از دست داد و صبح تازه‌ای دمید. هری پاتر مثل خورشیدی طلوع کرد و برای اون دسته از همنوعان من که فکر می‌کردن روزهای تیرگی و سیاهی پایان نداره امیدرو به ارمغان آورد... و حالا توی هاگوارتز قراره اتفاق‌های وحشتناکی پیش بیاد که شاید قبلاً هم پیش اومده باشه. دابی نمی‌تونه دست روی دست بگذاره تا هری پاتر این جا بمونه. اونم حالا که تاریخ داره تکرار می‌شه... حالا که دوباره حفره‌ی اسرار باز شده...

دابی از وحشت خشکش زد. آن گاه پارچ آب هری را از روی میز کنار تختخوابش برداشت و به سر خودش کوبید و افتاد. لحظه‌ای بعد دوباره خود را از تخت بالا کشید و با چشم‌های چپ شده زیرلب گفت:

ـ دابی بده! دابی خیلی بده!

هری زمزمه کرد:

ـ پس حفره‌ی اسرار وجود داره؟ تو گفتی قبلاً هم باز شده؟ حقیقتو به من بگو، دابی!

هری مچ استخوانی دابی را که با پارچ فاصله‌ای نداشت گرفت و گفت:

ـ ولی من که مشنگ زاده نیستم. چرا باید حفره‌ی اسرار برام خطرناک باشه؟

جن خانگی که در تاریکی چشم‌هایش گشاد شده بود با لکنت گفت:

ـ دیگه چیزی نپرسین، قربان. دیگه از دابی بیچاره چیزی نپرسین. در این محل نقشه‌های شیطانی طرح ریزی می‌شه اما وقتی این نقشه‌ها اجرا می‌شه هری پاتر نباید این جا باشه. هری پاتر، برگرد خونه. برگرد خونه. هری پاتر نباید توی این ماجرا درگیر بشه خیلی خطرناکه...

هری که دست دابی را محکم نگه داشته بود که دوباره با پارچ به سرش نکوبد گفت:

ـ اون کیه، دابی؟ کی حفره‌ی اسرارو باز کرده؟ دفعه‌ی قبل کی بازش کرد؟

جن خانگی جیرجیر کنان گفت:

ـ دابی نمی‌تونه، قربان. دابی نمی‌تونه. دابی نباید بگه! برگرد خونه، هری پاتر، برگرد خونه!

هری قاطعانه گفت:

ـ من هیچ‌جا نمی‌رم، یکی از بهترین دوستان من مشنگ زاده‌ست. اگه حفره‌ی اسرار واقعاً باز شده باشه اون اولین کسیه که جونش در خطره...

دابی که انگار به حالت خلسه فرو رفته بود با صدای غرش مانندی گفت:

ـ هری پاتر برای دوستانش جونشو به خطر میندازه؟ چه‌قدر اصیله! چه‌قدر شجاعه! ولی اون باید جون خودشو نجات بده، باید نجات بده. هری پاتر نباید...

دابی ناگهان بی‌حرکت ماند و گوش‌هایش شروع به تکان خوردن کرد. هری نیز صدایی شنید. صدای پای کسی از راهروی بیرون درمانگاه می‌آمد. جن خانگی که وحشت‌زده شده بود گفت:

ـ دابی باید بره!

صدای بلندی به گوش رسید و دست هری در هوا خالی ماند. او دوباره روی تختش دراز کشید. صدای پا لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد و هری در تاریکی به درِ درمانگاه خیره شده بود.

لحظه‌ای بعد دامبلدور عقب‌عقب وارد درمانگاه شد. یک لباس خواب پشمی بلند پوشیده بود و شب‌کلاهی به سر داشت. یک سر چیزی شبیه به یک مجسمه را حمل می‌کرد. لحظه‌ای بعد پروفسور مک‌گونگال وارد شد. دو نفری آن را روی تختی گذاشتند. دامبلدور آهسته گفت:

ـ خانم پامفری رو صدا کن.

پروفسور مک‌گونگال شتابان از پایین تخت هری رد شد و رفت. هری تکان نمی‌خورد و وانمود می‌کرد خوابیده است. او صدای گفت و گویی شنید و پروفسور مک‌گونگال دوباره پدیدار شد. خانم پامفری که ژاکت پشمی بلندی روی لباس خوابش پوشیده بود نیز به دنبالش آمد. هری صدای نفس تند و سریع بلندی را شنید. خانم پامفری روی تخت خم شد و به مجسمه نگاه کرد و از دامبلدور پرسید:

ـ چی شده؟

دامبلدور گفت:

ـ به یه نفر دیگه حمله کرده‌ن. مینروا روی پله‌ها پیدایش کرده.

پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ یه خوشه انگور کنارش افتاده بود. مثل این که می‌خواسته دزدکی به دیدن پاتر بیاد.

قلب هری در سینه فروریخت. آهسته و با احتیاط اندکی بلند شد تا نگاهی به مجسمه بیندازد. نور مهتاب صورت خیره‌اش را روشن کرده بود.

کالین کریوی بود. چشم‌هایش گشاد شده بود و دست‌هایش راکه به دوربینش چنگ زده بود بالا نگه داشته بود. خانم پامفری آهسته زمزمه کرد:

ـ خشک شده؟

پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ بله. از تصورش هم به وحشت می‌افتم. اگه آلبوس برای خوردن شکلات داغ پایین نیومده بود خدا می‌دونه چه اتفاقی...

هر سه به کالین خیره شدند. آن‌گاه دامبلدور خم شد و به زور دوربین را از چنگ محکم کالین درآورد. پروفسور مک‌گونگال مشتاقانه گفت:

ـ یعنی ممکنه از کسی که بهش حمله کرده عکس گرفته باشه؟

دامبلدور جوابی نداد. در پشت دوربین را باز کرد. خانم پامفری گفت:

ـ وای، خدای بزرگ!

از داخل دوربین صدای فش‌فشی به‌گوش رسید و دود بیرون آمد. هری که سه تخت آن طرف‌تر بود بوی زننده‌ی پلاستیک سوخته را حس کرد. خانم پامفری با تعجب گفت:

ـ آب شد! همه‌ش آب شد...

پروفسور مک‌گونگال با نگرانی پرسید:

ـ این چه معنایی داره، آلبوس؟

دامبلدور گفت:

ـ معنیش اینه که حفره‌ی اسرار واقعاً دوباره باز شده.

خانم پامفری دستش را جلوی دهانش گرفت. پروفسور مک‌گونگال خیره به دامبلدور نگریست و گفت:

ـ ولی آلبوس... آخه... کی؟

دامبلدور که به کالین نگاه می‌کرد گفت:

ـ مهم نیست کی این کارو کرده... باید فهمید چه طوری این کار انجام شده...

هری از حالت چهره‌ی پروفسور مک‌گونگال در تاریکی فهمید که او نیز مانند خودش چیزی نفهمیده است.

فصل یازدهم

کلوپ دوئل

صبح روز یکشنبه که هری از خواب بیدار شد آفتاب زمستانی اتاق را روشن کرده بود. دستش دوباره دارای استخوان اما اندکی انعطاف‌ناپذیر بود. فوراً روی تختش نشست و به تختخواب کالین نگاهی انداخت اما پرده‌های بلندی که خودش پشت آن‌ها لباسش را عوض کرده بود دور تا دور تخت کالین کشیده شده بود. خانم پامفری که دید او بیدار شده است با عجله و سروصدا سینی صبحانه‌ی او را آورد و شروع به خم و راست کردن دست و انگشت‌های هری کرد. هنگامی که هری با دست چپش ناشیانه حلیم می‌خورد خانم پامفری گفت:

ـ خیلی عالیه. وقتی صبحانه‌تو خوردی می‌تونی بری.

هری به سرعت لباسش را پوشید و با عجله به برج گریفندور رفت. می‌خواست هر چه زودتر قضیه‌ی کالین و دابی را برای رون و هرمیون تعریف کند اما آن‌ها در برج نبودند. هری از برج بیرون آمد تا دنبال آن‌ها بگردد. نمی‌دانست ممکن است کجا رفته باشند. از این که آن‌ها جویای سلامتی دستش نشده بودند اندکی رنجیده خاطر شده بود.

وقتی از جلوی کتابخانه می‌گذشت پرسی ویزلی را دید که سلانه‌سلانه از آن جا بیرون می‌آمد. این بار برخلاف آخرین باری که او را دیده بود خوش‌اخلاق به

نظر می‌رسید. او گفت:

ـ سلام،هری.دیروز عجب عالی پرواز کردی. واقعاً که خیلی عالی بود. امتیاز گریفندور برای بردن جام قهرمانی گروه‌ها از همه بیش‌تره. تو پنجاه امتیاز گرفتی!

ـ رون و هرمیون رو ندیدی؟

پرسی که لبخندش از صورتش محو می‌شد گفت:

ـ نه. امیدوارم رون به یه توالت ویژه‌ی دخترهای دیگه نرفته باشه...

هری به زور خندید و وقتی مطمئن شد پرسی کاملاً از او دور شده است یکراست به دستشویی میرتل گریان رفت. تردید داشت که رون و هرمیون به آن جا رفته باشند اما وقتی مطمئن شد که فیلچ یا یکی از دانش‌آموزان ارشد آن طرف‌ها نیستند در دستشویی را باز کرد و صدای آن‌ها را از یکی از توالت‌ها شنید. هری در را پشت سرش بست و گفت:

ـ منم.

ابتدا صدای دنگ و بعد صدای شلپی آمد و بعد از آن صدای حبس شدن نفس کسی به گوش رسید. آن‌گاه چشم‌های هرمیون را دید که از لای در بیرون را نگاه می‌کرد. او گفت:

ـ هری! مارو ترسوندی! بیاتو. دستت چطوره؟

هری چشم‌هایش را تنگ کرد و به داخل توالت نگاهی انداخت و گفت:

ـ خوبه.

یک پاتیل کهنه روی توالت قرار داشت. از صدای ترق‌ترق زیر پاتیل معلوم بود که آتشی زیر آن روشن کرده‌اند. به وجود آوردن آتش‌های قابل حمل و ضد آب در تخصص هرمیون بود. همین که هری به زحمت در توالت را دوباره قفل کرد رون توضیح داد:

ـ می‌خواستیم به دیدنت بیاییم ولی تصمیم گرفتیم زودتر معجون رو بار کنیم. به این نتیجه رسیدیم که این جا امن‌ترین جا برای مخفی کردن معجونه.

هری شروع کرد به بازگو کردن قضیه‌ی کالین اما هرمیون به میان حرفش دوید و گفت:

ـ خودمون قضیه‌شو می‌دونیم. امروز صبح وقتی پروفسور مک‌گونگال برای پروفسور فلیت‌ویک قضیه‌رو تعریف می‌کرد حرفشونو شنیدیم. برای همین تصمیم گرفتیم که هر چه زودتر...

رون صدای خرناس مانندی درآورد و گفت:

ـ هر چه زودتر بتونیم از زیر زبون مالفوی حرف بکشیم بهتره. می‌دونی چیه؟ بعد از مسابقه‌ی کوییدیچ کفرش دراومده و دق دلشو سر کالین بیچاره خالی کرده.

هری به هرمیون نگاه کرد که دسته‌دسته علف‌های هفت‌بند را جدا می‌کرد و درون پاتیل می‌ریخت و گفت:

ـ یه چیز دیگه هم هست. نصفه شب دابی به دیدنم اومده بود.

رون و هرمیون با چهره‌های شگفت‌زده به او نگاه کردند. هری همه‌ی چیزهایی راکه دابی گفته بود یا از گفتنش سرباز زده بود برایشان نقل کرد و رون و هرمیون که دهانشان باز مانده بود به حرف‌هایش گوش کردند. هرمیون گفت:

ـ حفره‌ی اسرار قبلاً باز شده؟

رون با حالت پیروزمندانه‌ای گفت:

ـ این همه چیزو روشن می‌کند. حتماً لوسیوس مالفوی در دورانی که توی هاگوارتز بوده اونو باز کرده و حالا هم به دراکوی عزیزش گفته که چه طوری باید این کارو بکنه. قشنگ معلومه دیگه. ای کاش دابی بهت گفته بود چه جور هیولایی اون‌جاست. خیلی دلم می‌خواد بدونم چرا تا حالا هیچ کس اونو ندیده.

هرمیون زالوهای ته پاتیل را هم زد و گفت:

ـ شاید خودشو نامرئی می‌کنه. شاید هم می‌تونه تغییر قیافه بده... مثلاً به شکل زره و کلاهخود یا چنین چیزی دربیاد. من تو یه کتابی خونده‌م که غول‌های آفتاب پرست...

رون مقداری حشره‌ی توربال مرده روی زالوها ریخت و گفت:

ـ تو دیگه زیادی کتاب می‌خونی، هرمیون.

آن‌گاه بسته‌ی حشره‌های توربال راکه خالی شده بود مچاله کرد و برگشت و به هری نگاهی انداخت. با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

ـ پس دابی نگذاشت سوار قطار بشیم و دست تو رو شکست... می‌دونی چیه، هری؟ اگه همین طوری بخواد جونتو نجات بده تورو به کشتن می‌ده.

* * *

تا صبح روز دوشنبه خبر حمله به کالین کریوی و ماندن بدن خشک و بی‌جان او در درمانگاه در تمام مدرسه پرشده بود. بازار شایعات و سوءظن در مدرسه داغ بود. سال اولی‌ها گروه گروه در مدرسه راه می‌رفتند مبادا به آن‌ها نیز حمله کنند.

جینی ویزلی که در کلاس وردهای جادویی کنار کالین می‌نشست بسیار آشفته و پریشان بود و از نظر هری فرد و جرج برای تغییر حال و هوای او راه بسیار نامناسبی را انتخاب کرده بودند. آن دو به نوبت خود را با خز می‌پوشاندند و از پشت مجسمه‌ها جلوی جینی می‌پریدند. و تنها زمانی از این کار دست برداشتند که پرسی که کم مانده بود از خشم و غضب سکته کند به آن‌ها گفت می‌خواهد برای مادرش نامه بنویسد و به او بگوید که جینی شب‌ها کابوس می‌بیند.

در این میان دور از چشم اساتید بازار انواع طلسم و خرمهره و وسایل دفع بلا داغ بود. نویل لانگ باتم یک پیاز سبز بزرگ و بوگندو، یک کریستال نوک تیز ارغوانی و دم گندیده‌ی یک سمندر خریده بود اما بعد از آن بقیه‌ی دانش‌آموزان گریفندور به او تذکر دادند که چون یک اصیل‌زاده است امکان ندارد به او حمله شود و جانش در خطر نیست. نویل با قیافه‌ی ترسان گفت:

ـ اول از همه سراغ فیلچ رفتند. همه می‌دونن که منم تقریباً فشفشه‌م.

* * *

در هفته‌ی دوم دسامبر پروفسور مک گونگال مثل همیشه به میان دانش‌آموزان آمد تا نام کسانی راکه تعطیلات کریسمس را در مدرسه می‌گذراندند یادداشت کند. هری، رون و هرمیون فهرست اسامی را امضا کردند. شنیده بودند مالفوی نیز در مدرسه می‌ماند و این سوءظن آن‌ها را تقویت می‌کرد. تعطیلات بهترین فرصت برای خوردن معجون و کشیدن حرف از زیر زبان مالفوی بود.

متأسفانه معجون هنوز آماده نشده بود. هنوز شاخ اسب دو شاخ و پوست مار درختی آفریقایی را تهیه نکرده بودند و تنها جایی که می‌توانستند این دو قلم را

پیدا کنند انبار خصوصی اسنیپ بود. هری ترجیح می‌داد با هیولای افسانه‌ای اسلایترین روبه رو شود اما اسنیپ او را هنگام دزدی از دفترش دستگیر نکند اما از این احساس چیزی به آن دو نگفته بود.

پیش از فرارسیدن پنجشنبه بعد از ظهر که دو جلسه پشت سر هم کلاس معجون سازی داشتند هرمیون گفت:

ـ یه نفر باید حواس اسنیپ رو پرت کنه و اونو مشغول نگه داره. اون وقت یکی از ما می‌تونه دزدکی به دفتر اسنیپ بره و چیزهایی روکه لازم داریم برداره.

هری و رون با نگرانی به هرمیون نگاه کردند. هرمیون با حالتی بسیار عادی ادامه داد:

ـ به گمونم بهتره من عمل دزدی رو انجام بدم. آخه من سابقه‌م خوبه اما اگه شما دوتا رو بگیرن حتماً اخراجتون می‌کنن. پس تنها کاری که باید بکنین اینه که یه آشوبی توی کلاس به پا کنین و حدود پنج دقیقه سر اسنیپ روگرم نگه دارین.

هری لبخند بی‌رمقی زد. آشوب به پا کردن عمدی سر کلاس اسنیپ مثل سیخونک زدن به چشم یک اژدهای خفته بود.

کلاس معجون سازی در یکی از دخمه‌های بزرگ تشکیل شد. درس پنج‌شنبه بعد از ظهر مثل همیشه پیش می‌رفت. بیست پاتیل در میان میزهای چوبی غل‌غل می‌کرد و محفظه‌های مواد اولیه‌ی معجون‌ها و ترازوهای فلزی بر روی میزها به چشم می‌خورد. اسنیپ در فضای پربخار دخمه دور می‌زد و از کار دانش‌آموزان گریفندور ایراد می‌گرفت. در این میان دانش‌آموزان اسلایترین با نگاه‌های حاکی از قدردانی پوزخند می‌زدند. دراکو مالفوی که شاگرد نورچشمی اسنیپ بود پشت سر هم چشم پف ـ ماهی‌ها را به طرف هری و رون می‌انداخت و آن‌ها می‌دانستند که اگر تلافی کنند بی‌برو برگرد مجازات می‌شوند.

محلول تورم‌زای هری خیلی آبکی شده بود اما فکرش جای دیگری سیر می‌کرد. منتظر علامت هرمیون بود و وقتی اسنیپ بالای پاتیلش ایستاد تا نگاه تمسخرآمیزی به محلول آبکی درون آن بیندازد هری اصلاً حرف‌های او را نشنید. وقتی اسنیپ برگشت تا به سراغ نویل برود و به آزار و تمسخر او بپردازد

هرمیون به هری نگاه کرد و سرش را تکان داد.

هری به سرعت پشت پاتیل نشست و از جیبش یکی از وسایل آتش بازی فرد و جرج را درآورد و با چوبدستی به آن ضربه زد. وسیله‌ی آتش‌بازی شروع به فش‌فش و پت‌پت کرد. هری که می‌دانست چند ثانیه بیش‌تر فرصت ندارد از جایش برخاست و پاتیل گویل را نشانه گرفت و با قوس بلندی آن را پرتاب کرد. وسیله‌ی آتش بازی درست وسط پاتیل گویل فرود آمد.

معجون گویل منفجر شد و به سر و روی همه پاشید. کسانی که قطره‌های محلول تورم‌زا رویشان ریخته بود جیغ می‌کشیدند. محلول تورم‌زا روی تمام صورت مالفوی پاشیده بود و بینی‌اش مثل یک بادکنک متورم می‌شد. گویل که چشم‌هایش به اندازه‌ی بشقاب غذاخوری شده بود دستش را روی چشم‌ها گذاشته بود و تلوتلو می‌خورد. در این میان اسنیپ می‌کوشید آرامش کلاس را برقرار کند و بفهمد چه اتفاقی افتاده است. هری در آن آشفته‌بازار هرمیون را دید که آهسته و آرام از در بیرون رفت. اسنیپ نعره زد:

ـ ساکت! *ساکت!* هر کسی که معجون روش پاشیده بیاد این جا و شربت ضد تورم بخوره. اگه بفهمم کار کی بوده...

هری که به مالفوی نگاه می‌کرد می‌کوشید جلوی خنده‌اش را بگیرد. مالفوی که بینی‌اش به اندازه‌ی یک خربزه‌ی کوچک شده بود و سرش در اثر سنگینی بینی‌اش پایین آمده بود با عجله نزد اسنیپ رفت. نیمی از دانش‌آموزان به کندی و با سروصدای زیاد به سمت اسنیپ می‌رفتند. عده‌ای دیگر که لب‌هایشان بادکرده و بزرگ شده بود نمی‌توانستند حرف بزنند. در همان لحظه هری هرمیون را دید که آهسته وارد کلاس شد. جلوی ردایش برجسته به نظر می‌رسید.

وقتی همه جرعه‌ای از محلول خنثی کننده نوشیدند و تورم سر و صورتشان فروکش کرد اسنیپ به سراغ پاتیل گویل رفت و باقیمانده‌ی سیاه و مچاله شده‌ی وسیله‌ی آتش بازی را با ملاقه بیرون آورد. ناگهان همه ساکت شدند. اسنیپ زیرلب گفت:

ـ اگه‌بفهمم‌کی‌اینو انداخته بی‌برو برگرد کاری می‌کنم که از مدرسه اخراج بشه.

هری سعی کرد چهره‌اش را گیج و بهت‌زده نشان دهد. اسنیپ به هری خیره شده بود و برای هری هیچ چیز خوشایندتر از صدای زنگ نبود که ده دقیقه بعد به صدا درآمد.

هنگامی که با عجله به دستشویی میرتل گریان می‌رفتند هری به رون و هرمیون گفت:

ـ فهمید کار من بوده. قشنگ معلوم بود.

هرمیون مواد جدید را به درون پاتیل ریخت و با شور و شوق شروع به هم زدن آن کرد و گفت:

ـ تا دو هفته دیگه آماده می‌شه.

رون برای آن که هری را آسوده خاطر کند گفت:

ـ اسنیپ نمی‌تونه ثابت کنه که کار تو بوده. چی کار می‌تونه بکنه؟

هری گفت:

ـ من اونو خوب می‌شناسم. می‌دونم یه جوری زهرشو می‌ریزه.

معجون کف کرده بود و غل‌غل می‌کرد.

* * *

یک هفته بعد هنگامی که هری و رون و هرمیون از سرسرای ورودی می‌گذشتند عده‌ای از دانش‌آموزان را دیدند که جلوی تابلوی اعلانات جمع شده بودند و کاغذ پوستی کوچکی را می‌خواندند که تازه روی تابلو نصب شده بود. سیموس فینیگان و دین توماس که هیجان زده به نظر می‌رسیدند با اشاره‌ی سر آن‌ها را فراخواندند. سیموس گفت:

ـ یک کلوپ دوئل تشکیل شده. اولین جلسه‌ش امشبه! بدم نمی‌یاد دوئل کردنو یاد بگیرم. ممکنه یکی از همین روزها به دردمون بخوره...

رون گفت:

ـ چی؟ فکر کردی هیولای اسلایترین می‌تونه دوئل کنه؟

اما خودش نیز با علاقه شروع به خواندن اعلامیه کرد. وقتی برای خوردن شام می‌رفتند رون به هری و هرمیون گفت:

ـ ممکنه به دردمون بخوره. موافقین که ما هم بریم؟

هری و هرمیون نیز کاملاً با او موافق بودند و بدین ترتیب ساعت هشت آن شب با عجله به سرسرای بزرگ بازگشتند.از میزهای طویل غذاخوری اثری نبود و به جای آن‌ها سکوی طلایی رنگی در امتداد یکی از دیوارها به چشم می‌خورد. هزاران شمع بالای سرشان در فضا معلق بودند و سرسرا را نورانی می‌کردند. سقف سحرآمیز بار دیگر همچون مخمل سیاه رنگی تیره و تاریک بود و بار دیگر اکثر دانش‌آموزان مدرسه در زیر آن گرد آمده بودند. همه‌ی آن‌ها چوبدستی به دست داشتند و هیجان زده به نظر می‌رسیدند.

وقتی به جمعیت شاد و سرزنده نزدیک شدند هرمیون گفت:

ـ معلوم نیست کی می‌خواد بهمون درس بده. یه نفر به من گفت فلیت‌ویک در جوانی قهرمان دوئل بوده. شاید استادمون اون باشه.

هری گفت:

ـ فقط خدا کنه که...

اما همین که گیلدروی لاکهارت بر روی سکو قدم گذاشت هری غرولندی کرد و جمله‌اش را ناتمام گذاشت. لاکهارت ردای بنفش تیره‌ی زیبایی به تن داشت و همراه او کسی نبود جز اسنیپ که ردای مشکی همیشگی‌اش را پوشیده بود. لاکهارت دستش را در هوا تکان داد تا جمعیت را به سکوت دعوت کند و گفت:

ـ همه جمع بشین این جا! جمع بشین! همه‌تون منو می‌بینین؟ همه صدای منو می‌شنوین؟ عالیه! پروفسور دامبلدور به من اجازه دادند که یک کلوپ دوئل تشکیل بدم تا دوئل رو به همه‌ی شما یاد بدم چون ممکنه مجبور بشین از خودتون دفاع کنین همون طور که خود من بارها این کارو کردم. برای اطلاعات بیش‌تر در این زمینه می‌تونین به کتاب‌های من مراجعه کنین.

لاکهارت لبخند زد و برق دندان‌هایش را به نمایش گذاشت و گفت:

ـ اجازه بدین دستیارم پروفسور اسنیپ رو بهتون معرفی کنم. ایشون به من گفته‌ن که چیز زیادی از دوئل نمی‌دونن و از روی جوانمردی قبول کردن با من همکاری کنن تا بتونیم قبل از شروع تدریس نمونه‌ای از دوئل کردن رو به شما

نشون بدیم. جوان‌های عزیز باید بهتون بگم که هیچ جای نگرانی نیست. مطمئن باشین که بعد از این دوئل استاد معجون سازیتون صحیح و سالم خواهـد بـود. خیالتون راحت باشه!

رون زیرلب در گوش هری زمزمه کرد:

ـ چه خوب می‌شد اگر هردوتاشون کار همدیگه رو تموم می‌کردن.

اسنیپ لب بالایش را جمع کرده بود. هری در عجب بود که لاکهارت همچنان لبخند می‌زد. اگر اسنیپ با آن قیافه به هری نگاه کرده بود هری دوپا داشت دوپای دیگر هم قرض می‌گرفت و با سرعت از او دور می‌شد.

اسنیپ و لاکهارت برگشتند و روبه روی هم قرار گرفتند و تعظیم کردند. در واقع لاکهارت تعظیم کرد و بیش از اندازه دست‌هایش را در هوا تکان داد اما اسنیپ با قیافه‌ای آزرده فقط سرش را تکان داد. آن‌گاه هر دو چوبدستی‌هایشان را بالاگرفتند و مثل شمشیر جلوی خود نگه داشتند. لاکهارت رو به جمعیت خاموش کرد و گفت:

ـ همون طور که می‌بینین چوبدستی‌هامونو به حالت حمله به دست گرفتیم. با شماره‌ی سه افسونمونو اجرا می‌کنیم. البته هیچ کدوم از ما قصد کشتن دیگری رو نداریم.

هری به اسنیپ نگاه کرد که دندان‌هایش را عریان کرده بود و زیرلب گفت:

ـ من که باور نمی‌کنم.

ـ یک... دو... سه...

هر دو چوبدستی‌ها را در هوا چرخاندند و پشت سر خود را نشانه گـرفتند. اسنیپ فریاد زد:

ـ *اکسپلیارموس!*

نور سرخ رنگ خیره کـننده‌ای از چـوبدستیش بـیرون آمـد و لاکـهارت عقب‌عقب رفت. از روی سکو افتاد و پشتش محکم به دیوار خورد. سپس پایش لغزید و روی زمین ولو شد. مالفوی و بعضی دیگر از دانش‌آموزان اسلایترین با خوشحالی فریاد کشیدند. هرمیون که روی پنجه‌ی پا بلند شده و دستش را جلوی

دهانش گرفته بود با صدای جیرجیر مانندی گفت:

ـ به نظر شما حالش خوبه؟

هری و رون یک صدا گفتند:

ـ چه اهمیتی داره!

لاکهارت که تلوتلو می‌خورد از جایش برخاست. کلاهش از سرش افتاده و موهای مجعدش نامرتب شده بود. تلوتلوخوران بر روی سکو آمد و گفت:

ـ خب، همون طور که دیدین این یک افسون خلع سلاح بود. چوبدستی من گم شد. آهان.... متشکرم دوشیزه براون. پروفسور اسنیپ فکر خیلی خوبی کردین که این افسون رو به همه نشون دادین اما اگه ناراحت نمی‌شین باید بگم کاملاً مشخص بود که چه قصدی دارین. اگه می‌خواستم خیلی راحت می‌تونستم مانع این کارتون بشم اما فکر کردم نکته‌ی آموزشی خوبی برای بچه‌هاست...

قیافه‌ی اسنیپ مرگبار شده بود. احتمالاً لاکهارت نیز متوجه او شده بود زیرا گفت:

ـ خب دیگه، نمایش کافیه! حالا خودم می‌یام و شما رو به گروه‌های دونفری تقسیم می‌کنم. پروفسور اسنیپ می‌شه شما هم کمک کنین؟

آن دو از لابه‌لای جمعیت رد می‌شدند و حریف‌ها را تعیین می‌کردند. لاکهارت نویل و جاستین فینچ فلچلی را در یک گروه انداخت اما اسنیپ قبل از همه خود را به هری و رون رساند و پوزخندی زد و گفت:

ـ بالاخره موقع جداکردن دو دوست وفادار رسید. ویزلی، تو با فینیگان دوئل می‌کنی. پاتر...

هری بی‌اختیار به سمت هرمیون رفت اما اسنیپ لبخند تلخی زد و گفت:

ـ نه شما دو تا با هم نباشین. آقای مالفوی، بیا این جا. می‌خوام ببینم با پاتر معروف چه طوری تا می‌کنی. و اما تو، دوشیزه گرنجر... تو با دوشیزه بالسترود[1] دوئل کن.

---

1 - *Bulstrode*

مالفوی که پوزخند می‌زد با حالتی شق و رق جلو آمد. پشت سر او دختری از گروه اسلایترین آمد که هری را به یاد تصویری در کتاب تعطیلات *با عجوزه‌ها* انداخت. دختر درشت اندام چهارشانه‌ای بود که فک بزرگش را با حالتی ستیزه‌جویانه جلو آورده بود. هرمیون لبخند بی‌رمقی به او زد اما او در جوابش واکنشی از خود نشان نداد.

لاکهارت که به بالای سکو برگشته بود فریاد زد:

ـ روبه روی حریف بایستید و تعظیم کنید!

هری و مالفوی که از هم چشم برنمی‌داشتند به زحمت سرشان را خم کردند. لاکهارت گفت:

ـ چوبدستی‌ها آماده! با شماره‌ی سه وردتونو بخونین و حریفتونو خلع سلاح کنین... *فقط* باید حریفتونو خلع سلاح کنین... نمی‌خواهیم اتفاق بدی پیش بیاد. یک... دو... سه...

هری چوبدستیش را چرخاند و پشت سرش را نشانه گرفت اما مالفوی با شنیدن شماره‌ی دو کارش را شروع کرده بود. افسونش چنان محکم به هری برخورد کرد که گویی با یک ماهی‌تابه به سرش کوبیده بودند. پای هری لغزید اما حالش خوب بود بنابراین وقتش را تلف نکرد. چوبدستیش را به سمت مالفوی نشانه گرفت‌وفریادزد: «*ریکتوسمپرا!*» اشعه‌ی نقره‌ای رنگی به شکم مالفوی خورد و مالفوی خس‌خسی کرد و دولا شد. لاکهارت از بالای سر جمعیت فریاد زد:

ـ *گفتم فقط خلع سلاح کنین.*

مالفوی به زانو درآمده بود. هری او را با یک افسون قلقلک‌آور جادو کرده بود و او از شدت خنده نمی‌توانست تکان بخورد. هری عقب ایستاد و در این فکر بود که جادو کردن مالفوی در آن وضعیت کار ناجوانمردانه‌ای بوده است. اما او سخت در اشتباه بود. مالفوی که به نفس‌نفس افتاده بود چوبدستیش را به سمت زانوهای هری نشانه گرفت و بریده‌بریده گفت: «*تارانتالگرا!*» و لحظه‌ای بعد پاهای هری بی‌اختیار شروع به حرکت کرد گویی تند تند قدم برمی‌داشت. لاکهارت فریاد زد:

ـ بسه دیگه! بسه!

اما اسنیپ مداخله کرد و فریاد زد: «*فاینیت اینکانتاتم!*» پاهای هری از حرکت بازماند و خنده‌ی مالفوی متوقف شد و هر دو توانستند سرشان را بلند کنند. دود سبز رنگی فضای سرسرا را مه‌آلود کرده بود. نویل و جاستین هر دو روی زمین افتاده بودند و نفس‌نفس می‌زدند. رون سیموس را که صورتش دوده‌ای شده بود از زمین بلند می‌کرد و برای بلایی که چوبدستی شکسته‌اش بر سر او آورده بود از او عذرخواهی می‌کرد. هرمیون و میلی‌سنت[1] بالسترود همچنان با هم گلاویز بودند. میلی‌سنت سر هرمیون را زیر بغلش قفل کرده بود و هرمیون از درد ناله می‌کرد. چوبدستی هر دو روی زمین افتاده بود. هری جستی زد و جلو رفت و آن دو را از هم جدا کرد. کار سختی بود زیرا میلی‌سنت خیلی درشت اندام‌تر از هری بود.

لاکهارت که در میان جمعیت حرکت می‌کرد و به پیامد دوئل‌ها نگاه می‌کرد گفت:

ـ وای، مک‌میلان[2] عزیز، بلندشو. دوشیزه فاسیت[3] مراقب باش... محکم فشار بده تا خونش بندبیاد. بهتر بود اول طریقه‌ی مقابله با افسون‌های خصمانه‌رو یادتون می‌دادم.

لاکهارت که دستپاچه شده بود وسط سرسرا ایستاد. نگاهی به اسنیپ انداخت که چشم‌های سیاهش برق می‌زد و بلافاصله از او چشم برداشت و گفت:

ـ خب، یه گروه داوطلب بشه... لانگ باتم و فینچ فلچلی شما داوطلب می‌شین؟

اسنیپ مانند خفاش بزرگ و پلیدی جلو آمد و گفت:

ـ پروفسور لاکهارت، این گروه چنگی به دل نمی‌زنه. لانگ باتم ساده‌ترین افسون‌هارو خراب می‌کنه. ممکنه مجبور بشیم فینچ فلچلی ریزریز شده رو توی قوطی کبریت بریزیم و به درمانگاه بفرستیم. پاتر و مالفوی چه‌طورند؟

---

1 - *Millicent*

2 - *Mcmillan*

3 - *Fawcett*

اسنیپ لبخندی شیطانی برلب داشت. لاکهارت گفت:

ـ عالیه!

آن‌گاه هری و مالفوی را به وسط سرسرا برد و جمعیت عقب رفتند تا میدان را برایشان بازکنند.

لاکهارت گفت:

ـ ببین هری، وقتی دراکو چوبدستیشو به طرفت گرفت این طوری کن.

او چوبدستی خود را بالا آورد و به سرعت پیچ و تاب غریبی بـه آن داد. چوبدستی از دستش افتاد. اسنیپ پوزخندی زد و لاکهارت بلافاصله خم شد و چوبدستی را برداشت و گفت:

ـ چوبدستی من یه ذره زیادی هیجان زده شده.

اسنیپ به مالفوی نزدیک شد و چیزی در گوشش زمزمه کرد. مالفوی نـیز لبخند زد. هری با نگرانی سرش را بالا برد و به لاکهارت نگاه کرد و گفت:

ـ پروفسور می‌شه یه بار دیگه طریقه‌ی مقابله‌رو نشونم بدین؟

مالفوی طوری که لاکهارت نشنود زیرلب به هری گفت:

ـ چیه، ترسیدی؟

هری زیرلبی گفت:

ـ خواب دیدی، خیره!

لاکهارت با مهربانی به شانه‌ی هری زد و گفت:

ـ همون کاری رو بکن که من کردم، هری.

ـ چی کار کنم، چوبدستی رو بندازم؟

اما لاکهارت حرف او را نشنید و فریاد زد:

ـ یک... دو... سه... شروع کنین!

مالفوی به سرعت چوبدستیش را بالا آورد و فریاد کشید: «*سرپنسورتیا!*» در انتهای چوبدستیش انفجاری پدید آمد. هری مات و مبهوت نگاه می‌کرد. مار سیاه و درازی از آن خارج شد و بین آن دو روی زمین افتاد و آماده‌ی نیش زدن شد. جمعیت به سرعت عقب رفتند و جیغ کشیدند. اسنیپ با آرامش و رخوت خاصی

که نشان می‌داد از دیدن هری مبهوت و بی‌حرکت لذت می‌برد گفت:

ـ تکون نخور پاتر، من خودم حسابشو می‌رسم.

لاکهارت فریاد زد:

ـ بگذارش به عهده‌ی من!

او چوبدستیش را به طرف مار تکان داد و صدای بنگ بلندی به‌گوش رسید. مار به جای ناپدید شدن سه متر به هوا رفت و شترق روی زمین افتاد. مار که به خشم آمده بود فیش‌فیش کرد و با حالتی وحشیانه یکراست به سمت جاستین فینچ فلچلی خزید. سپس از زمین بلند شد و دندان‌های نیشش را نمایان ساخت و آماده‌ی حمله شد.

هری نمی‌دانست چه چیز او را بر آن‌کار واداشت. حتی از تصمیمش برای آن کار آگاهی نداشت. تنها چیزی که می‌دانست این بود که پاهایش او را چنان جلو می‌برد گویی زیر پاهایش چرخ گذاشته‌اند. او با حالت احمقانه‌ای سر مار فریاد کشید:

ـ ولش کن!

به شکلی معجزه آسا و غیر قابل توضیح مار روی زمین ولو شد. مثل یک شیلنگ ضخیم و سیاه رنگ رام و مطیع شده بود و در آن لحظه به هری نگاه می‌کرد. هری دل و جرأت پیدا کرده بود. می‌دانست که مار دیگر به کسی حمله نمی‌کند اما خودش نیز نمی‌دانست این را از کجا فهمیده است.

هری سرش را بلند کرد و به جاستین نگاهی انداخت. انتظار داشت آثار آسودگی خیال یا بهت و حیرت یا قدردانی را در چهره‌ی او مشاهده کند اما به هیچ وجه توقع خشم و وحشت را نداشت. جاستین فریاد زد:

ـ خوب ما رو به بازی گرفتی.

قبل از آن‌که هری به خود بیاید جاستین برگشته و با سرعت از سرسرا خارج شده بود.

اسنیپ جلو آمد و چوبدستیش را با حالتی موجی شکل در هوا تکان داد و مار به دود سیاه رنگی تبدیل و ناپدید شد. اسنیپ نیز با حالت غیر منتظره‌ای به هری

نگاه کرد. در نگاهش مکر و حیله سایه انداخته بود و هری از آن خوشش نمی‌آمد. هری کمابیش متوجه پچ‌پچ‌های تهدیدآمیز اطرافش نیز شد. آن‌گاه یک نفر از پشت ردای هری را کشید. رون بود که آهسته در گوشش زمزمه کرد:

ـ بیا بریم. زودباش، راه بیفت...

رون او را کشان‌کشان از سرسرا بیرون برد. هرمیون نیز شتابان به دنبالشان رفت. وقتی از در سرسرا خارج می‌شدند کسانی که نزدیک در بودند با ترس و وحشت خود را عقب کشیدند. هری به هیچ وجه نمی‌دانست چه اتفاقی رخ داده است. رون و هرمیون نیز تا زمانی که او را کشان‌کشان به سالن عمومی گریفندور نبرده بودند هیچ توضیحی به او ندادند. آن‌گاه رون هری را به طرف یک صندلی راحتی هل داد و گفت:

ـ چرا به ما نگفته بودی که مار ـ زبونی؟

هری گفت:

ـ چی؟

رون جواب داد:

ـ *مار ـ زبان!* تو می‌تونی با مارها حرف بزنی!

هری گفت:

ـ آره می‌تونم. این دومین بار بود که با یک مار حرف می‌زدم. یه بار به طور اتفاقی توی باغ‌وحش یه مار بوآرو به جون پسرخاله‌م دادلی انداختم... داستانش طولانیه... ماره به من گفت تا حالا به برزیل نرفته. منم بدون هیچ منظوری آزادش کردم. اون موقع هنوز نمی‌دونستم که جادوگرم...

رون با صدای ضعیفی گفت:

ـ یه مار بوآ به تو گفت که تا حالا به برزیل نرفته؟

هری گفت:

ـ مگه چیه؟ شرط می‌بندم خیلی از بچه‌های مدرسه می‌تونن این کارو بکنن.

رون گفت:

ـ نه نمی‌تونن. این یه قدرت و استعداد عادی نیست. هری این خیلی بده.

هری که کم‌کم داشت از کوره درمی‌رفت گفت:

ـ چه بدی داره؟ بچه‌ها چه شون شده بود؟ ببین، اگه به اون ماره نگفته بودم به جاستین حمله نکنه...

ـ پس تو بهش اینو گفتی؟

ـ منظورت چیه؟ مگه خودت اون جا نبودی... خودت که شنیدی.

ـ من فقط شنیدم که به زبون مارها حرف زدی. ما چه می‌دونستیم تو چی گفتی. بیخود نبود جاستین داشت قبض روح می‌شد. آخه تو یه جوری گفتی انگار می‌خواستی ماره رو تشویق کنی به جاستین حمله کنه. خیلی ناجور بود.

هری که با دهان باز به رون خیره شده بود گفت:

ـ من به یه زبون دیگه حرف زدم؟ ولی خودم اصلاً نفهمیدم. چه طور ممکنه من بدون این که خودم بدونم به یه زبون دیگه حرف بزنم؟

رون با ناراحتی سرش را تکان داد. قیافه‌ی او و هرمیون مثل ماتم‌زده‌ها شده بود. هری اصلاً نمی‌فهمید که چه چیز وحشتناکی در این مطلب وجود دارد. او گفت:

ـ می‌شه بگین جلوگیری از حمله‌ی اون ماره به جاستین چه عیبی داشت؟ اگه جلوشو نگرفته بودم الآن سر جاستین روی تنش نبود و می‌تونست به گروه اشباح بی‌سر بپیونده... حالا چه فرقی می‌کنه که چه طوری این کارو کردم؟

هرمیون با صدایی بسیار آهسته بالاخره به حرف آمد و گفت:

ـ خیلی فرق می‌کنه. آخه می‌دونی، سالازار اسلایترین برای قدرت حرف زدنش با مارها معروف بوده. برای همین نشانه‌ی گروه اسلایترین ماره.

دهان هری باز مانده بود. رون گفت:

ـ راست می‌گه. حالا همه‌ی بچه‌های مدرسه فکر می‌کنن تو نوه‌ی نوه‌ی نوه‌ی اسلایترینی...

هری با وحشتی که برایش قابل توجیه نبود گفت:

ـ ولی من با اون نسبتی ندارم.

هرمیون گفت:

ـ ولی ثابت کردن این موضوع خیلی سخته. اون حدود هزارسال پیش زندگی می‌کرده. برخلاف تصور ما هیچ بعید نیست تو از نسل اون باشی.

* * *

آن شب هری تا پاسی از شب بیدار ماند. از درز پرده‌ی دور تختخوابش بارش دانه‌های برف را تماشا می‌کرد و در عجب بود.

آیا امکان داشت او از نسل سالازار اسلایترین باشد؟ او درباره‌ی خانواده‌ی پدرش چیزی نمی‌دانست. دورسلی‌ها پرسیدن هر چیزی درباره‌ی بستگان جادوگرش را ممنوع کرده بودند.

هری آهسته کوشید به زبان مارها چیزی بگوید. اما نتوانست. به نظر می‌رسید فقط هنگام رویارویی با مارها قدرت داشت به این زبان سخن گوید. هری در دل گفت: «ولی من توی گریفندورم. اگه خون اسلایترین توی رگ‌های من بود کلاه قاضی منو توی گروه گریفندور نمی‌انداخت...»

صدای ضعیف و نامطبوعی در گوشش پیچید که می‌گفت:

ـ ولی کلاه قاضی *می‌خواست* که تو رو توی گروه اسلایترین بندازه، مگه یادت رفته؟

هری غلت زد. باید فردا سر کلاس گیاه‌شناسی به جاستین می‌گفت که به هیچ وجه آن مار را برای حمله به او تشویق نکرده بلکه مانع این کار شده است. هری با عصبانیت مشتی به بالش زد و در دل گفت: «هر ابلهی می‌فهمید که من قصد بدی نداشتم.»

* * *

صبح روز بعد بارش برف که از نیمه‌های شب آغاز شده بود چنان شدید شد که آخرین کلاس گیاه‌شناسی آن ترم تشکیل نشد. پروفسور اسپراوت می‌خواست دستکش به دست مهرگیاه‌ها کند و شالی دورشان بپیچد. این کار چنان دشوار بود که او حاضر نشد انجام آن را به شخص دیگری بسپارد به خصوص در آن زمان که رشد سریع این گیاه فوق‌العاده مهم بود و زنده شدن کالین کریوی و خانم نوریس به وجود آن‌ها بستگی داشت.

هری از تشکیل نشدن کلاس گیاه‌شناسی ناراحت شد و کنار آتش بخاری سالن عمومی گریفندور نشست. رون و هرمیون از تعطیلی کلاس استفاده کردند و سرگرم بازی شطرنج سحرآمیز شدند.

وقتی یکی از فیل‌های رون شوالیه‌ی سوار بر اسب هرمیون را پایین کشید و کشان‌کشان او را از صفحه‌ی شطرنج بیرون برد هرمیون کلافه شد و به هری گفت:

ـ هری، تورو خدا اگه برات این قدر اهمیت داره زودتر برو جاستین رو پیدا کن و بهش بگو.

بدین ترتیب هری از جایش بلند شد و از حفره‌ی تابلو بیرون رفت. نمی‌دانست برای پیدا کردن جاستین به کجا باید برود.

برف تندی می‌بارید و قلعه از روزهای عادی تاریک‌تر بود. هری از سرما به خود لرزید و از جلوی کلاس‌هایی که برقرار بود گذشت. از هر کلاس صداهای متفاوتی درمی‌آمد. پروفسور مک‌گونگال سر دانش‌آموزی داد و فریاد می‌کرد که دوستش را به یک گورکن تبدیل کرده بود. هری که وسوسه شده بود به داخل کلاس نگاهی بیندازد در برابر این وسوسه مقاومت کرد و از جلوی آن گذشت. در این فکر بود که ممکن است جاستین از این فرصت استفاده کند و تکالیف عقب افتاده‌اش را انجام دهد به همین دلیل تصمیم گرفت اول به کتابخانه سری بزند.

عده‌ای از دانش‌آموزان گروه هافلپاف که در کلاس گیاه‌شناسی با او همکلاس بودند در انتهای کتابخانه نشسته بودند اما از ظاهر آن‌ها معلوم بود که سرگرم انجام تکالیفشان نیستند. هری از میان قفسه‌های طویل و عریض کتاب‌ها آن‌ها را می‌دید که سرهایشان را به هم نزدیک کرده بودند و ظاهراً درباره‌ی موضوع جالبی صحبت می‌کردند. اما نمی‌توانست ببیند که جاستین بین آن‌ها هست یا نه. وقتی به سمت آن‌ها می‌رفت چند کلمه از حرف‌هایشان را شنید و در بخش نامرئی پنهان شد تا بهتر بشنود. پسر درشت اندامی می‌گفت:

ـ خلاصه من به جاستین گفتم توی خوابگاه ما قایم بشه. منظورم اینکه که اگر پاتر اونو به عنوان قربانی بعدیش انتخاب کرده باشه بهتره جاستین یه مدتی آفتابی نشه. البته جاستین از اون روزی که از دهنش پرید و به پاتر گفت یه‌مشنگ زاده‌ست

انتظار چنین چیزی رو داشت. در واقع جاستین به پاتر گفته که قرار بوده اسمشو توی مدرسه‌ی ایتون بنویسن. وقتی نواده‌ی اسلایترین آزادانه توی مدرسه می‌چرخه آدم نباید بگذاره این جور چیزها دهن به دهن بگرده.

یکی از دخترها که موهای طلاییش را دم موشی بسته بود با نگرانی گفت:

ـ ارنی[1]، به نظر تو پاتر واقعاً نواده‌ی اسلایترینه؟

پسر درشت اندام گفت:

ـ هانا[2]، پاتر یه مار ـ زبونه. همه می‌دونن که این نشونه‌ی جادوگرهای تبهکاره. خود تو شنیدی که یه جادوگر شرافتمند زبون مارها رو بلد باشه؟ لقب خود اسلایترین «افعی زبان» بوده.

آن‌گاه پچ‌پچ نامفهومی بین سایر دانش‌آموزان هافلپاف شروع شد و بعد ارنی ادامه داد:

ـ یادتونه روی دیوار چی نوشته بود؟ *دشمنان نواده به‌گوش باشید.* پاتر این اواخر با فیلچ درگیر شده بود. بلافاصله بعد از اون درگیری شنیدیم که به گربه‌ی فیلچ حمله کرده‌ن. اون سال اولیه، کالین کریوی هم پاتر رو ناراحت کرده بود. وقتی پاتر توی مسابقه‌ی کوییدیچ توی گل و لای افتاده بود کالین تندتند ازش عکس می‌گرفت. بلافاصله بعد از اون ماجرا به کالین کریوی حمله کردن.

هانا با تردید و دودلی گفت:

ـ ولی اون پسر خیلی خوبیه. اون باعث شد اسمشونبر قدرتشو از دست بده. نمی‌تونه بد باشه، درسته؟

ارنی با حالت مرموزی صدایش را پایین آورد و دانش‌آموزان سرشان را جلو آوردند تا صدای او را بشنوند. هری نیز کمی جلوتر رفت. ارنی آهسته گفت:

ـ هیچ کس نمی‌دونه که اون از حمله‌ی اسمشونبر چه طوری جون سالم به‌در برده. آخه پاتر در اون زمان یه نوزاد بوده. باید خرد و خاکشیر می‌شد. فقط یه جادوگر پلید و تبهکار می‌تونه از چنین نفرینی جون سالم به‌در ببره.

---

1 - Ernie

2 - Hannah

ارنی باز هم صدایش را پایین آورد و پچ‌پچ کنان گفت:

ـ شاید اسمشونبر برای همین می‌خواسته هر چه زودتر اونو نابود کنه. نمی‌خواسته یه لرد سیاه دیگه باهاش رقابت کنه. خیلی دلم می‌خواد بدونم پاتر چه نیروهای شیطانی دیگه‌ای داره.

هری دیگر نتوانست تحمل کند. با صدای بلندی گلویش را صاف کرد و از پشت قفسه‌ی کتاب‌ها بیرون آمد. اگر خشمگین و برافروخته نبود از دیدن آن صحنه به خنده می‌افتاد. همه از دیدن او گویی در جایشان خشک شدند و رنگ ارنی مثل گچ دیوار شد.

هری گفت:

ـ سلام، جاستین فینچ فلچلی رو ندیدین؟

وحشتناک‌ترین کابوس هافلپافی‌ها به حقیقت پیوسته بود. همه با چهره‌های وحشت‌زده به ارنی نگاه کردند. ارنی با صدای لرزانی گفت:

ـ چی کارش داری؟

هری گفت:

ـ می‌خوام بهش بگم که توی کلوپ دوئل به اون ماره چی گفتم و واقعاً چه اتفاقی افتاد.

ارنی لب رنگ پریده‌اش راگزید و نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ همه‌ی ما اون جا بودیم و دیدیم چه اتفاقی افتاد.

ـ پس حتماً متوجه شدین که بعد از این که با اون ماره صحبت کردم اون از حمله به جاستین خودداری کرد.

ارنی با این که می‌لرزید با سرسختی گفت:

ـ تنها چیزی که ما دیدیم این بود که تو به زبون مارها با اون حرف زدی و اونو وادار کردی به جاستین حمله کنه.

هری که از خشم صدایش می‌لرزید گفت:

ـ من کی اونو وادار کردم به جاستین حمله کنه؟ ماره اصلاً جاستین رو لمس هم نکرد.

ارنی گفت:

ـ ولی چیزی نمونده بود... برای این که یه وقت اشتباه نکنی بگذار بهت بگم که اگه شجره‌نامه‌ی منو ببینی هشت نه نسل قبل از من همگی جادوگر و ساحره بوده‌ن و خون من مثل بقیه پاک پاکه...

هری قاطعانه گفت:

ـ اصلاً برام مهم نیست که خون تو چه جوریه. چرا من باید به مشنگ زاده‌ها حمله کنم؟

ارنی بلافاصله گفت:

ـ شنیده‌م تو از اون مشنگ هایی که باهاشون زندگی می‌کنی متنفری.

ـ من از دورسلی‌ها متنفر نیستم فقط نمی‌تونم باهاشون کنار بیام. خیلی دلم می‌خواست ببینم تو می‌تونی باهاشون کنار بیای یا نه.

هری با عصبانیت برگشت و با خشم و غضب از کتابخانه بیرون رفت و با این کار باعث شد خانم پینس که مشغول برق انداختن جلد چرمی یکی از کتاب‌های قطور بود به او چشم غره برود.

هری از راهرو بالا رفت بی آن که بداند به کجا می‌رود. چنان خشمگین و ناراحت بود که به اطرافش توجه نداشت و همین باعث شد که ناگهان به مانع بزرگ و سختی برخورد کند و به زمین بیفتد. هری سرش را بلند کرد و گفت:

ـ سلام، هاگرید.

هاگرید یک کلاه بالاکلاوای[1] پشمی بر سر گذاشته بود و اصلاً صورتش معلوم نبود. اما از آن جا که با پالتوی پوست موش کوری که به تن داشت تمام فضای راهرو را پرکرده بود هری بلافاصله او را شناخت. روی کلاهش برف نشسته بود و یک خروس مرده از یکی از دست‌های عظیم و دستکش دارش آویخته بود. هاگرید بالاکلاوا را بالا کشید تا بتواند صحبت کند و گفت:

ـ حالت خوبه، هری؟ چرا سرکلاس نرفتی؟

---

۱ ـ نوعی کلاه که سرو گردن را می‌پوشاند و فقط سه سوراخ برای بینی و چشم‌ها دارد.م.

هری از جایش بلند شد و گفت:

ـ کلاسمون تشکیل نشد. تو این جا چی کار می‌کنی؟

هاگرید بدن بی‌جان خروس را بالا گرفت و گفت:

ـ دومین خروسیه که توی این ترم کشته شده. یا روباهه یا لولوی خونخواره. اومده‌م از مدیر اجازه بگیرم تا بتونم مرغدونی رو افسون کنم.

هاگرید نگاه موشکافانه‌ای به هری انداخت و گفت:

ـ هری، مطمئنی که حالت خوبه؟ مثل این که عصبانی و ناراحتی.

هری که حوصله نداشت گفت و گوی ارنی و بقیه‌ی دانش‌آموزان هافلپاف را بازگو کند گفت:

ـ چیزی نیست، هاگرید. من دیگه باید برم. باید برم و کتاب‌هامو زودتر بردارم. کلاس بعدیمون کلاس تغییر شکله.

هری از هاگرید دور شد. هنوز حرف‌های ارنی فکرش را مشغول کرده بود: *«جاستین از اون روزی که از دهنش در رفت و به پاتر گفت یه مشنگ زاده‌ست انتظار چنین چیزی رو داشت...»*

هری که از خشم پاهایش را بر زمین می‌کوبید وارد راهروی دیگری شد که کاملاً تاریک بود. پنجره‌ای باز بود و باد سرد و گزنده مشعل‌ها را خاموش کرده بود. در وسط راهرو پایش به چیزی گیر کرد و با سر به زمین افتاد. هری برگشت و به چیزی که روی زمین افتاده بود نگاه کرد و قلبش در سینه فروریخت.

بدن سرد و سفت جاستین فینچ فلچلی روی زمین افتاده بود. چهره‌اش متعجب بود و چشم‌های خیره‌اش به سقف خیره مانده بود. اما جاستین تنها نبود. در کنارش هری عجیب‌ترین منظره‌ی عمرش را دید.

نیک‌سربریده که دیگر سفیدوشفاف نبودوسیاه و خاکستری به نظر می‌رسید به صورت افقی در فاصله پانزده سانتی‌متری زمین در هوا معلق بود. سرش از گردنش تقریباً جدا بود و چهره‌اش مانند جاستین متعجب به نظر می‌رسید.

هری که بریده‌بریده نفس می‌کشید و قلبش می‌خواست از سینه بیرون بجهد از جایش برخاست. با وحشت به دو سوی راهرو نگاه کرد و چشمش به عنکبوت‌هایی

افتاد که پشت سر هم با سرعت از جسدها دور می‌شدند. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای نامفهوم استادها بود که از کلاس‌های دوطرف راهرو بیرون می‌آمد.

می‌توانست از آن جا بگریزد تا هیچ کس نفهمد او آن جا بوده است. اما دلش نمی‌آمد آن‌ها را آن جا به حال خود رها کند... باید می‌رفت و کمک می‌آورد. آیا کسی باور می‌کرد که او در این ماجرا دخالتی نداشته است؟

هنگامی که با ترس و وحشت آن جا ایستاده بود دری در سمت راستش باز شد و شترق صدا کرد. بدعنق، روح مزاحم مثل گلوله‌ی فشنگ از آن جا بیرون پرید. به سرعت از کنار هری رد شد و باعث شد عینک هری کج شود آن گاه هرهر خندید و گفت:

ـ این که پاتر کوچولوی مامانی خودمونه! می‌خوای چی کار کنی؟ واسه چی این جا کمین کردی...

بدعنق هنگام معلق زدن در هوا متوقف ماند. همان طور که وارونه بود چشمش به جاستین و نیک سربریده افتاد. با یک جست به هوا رفت و قبل از آن که هری بتواند جلوی او را بگیرد فریاد زد:

ـ حمله! حمله! یه حمله‌ی دیگه! مرده و زنده امنیت جانی ندارن! فرار کنین! جونتونو نجات بدین! حمله!

تق... تق... تق... درهای دوطرف راهرو یکی پس از دیگری باز شدند و بچه‌ها سراسیمه بیرون آمدند. چند دقیقه چنان آشوبی برپا شد که نزدیک بود جاستین زیر دست و پا خرد شود. بچه‌ها دائم روی نیک سربریده می‌ایستادند. وقتی استادها فریاد می‌کشیدند تا بچه‌ها را آرام کنند هری به دیوار چسبیده بود. پروفسور مک گونگال دوان‌دوان از راه رسید دانش‌آموزان کلاسش نیز به دنبالش آمدند. یکی از آن‌ها هنوز موهایش راه‌راه سیاه و سفید بود. پروفسور مک گونگال به کمک چوبدستیش صدای انفجار بلندی ایجاد کرد و همه را ساکت کرد. آن گاه دستور داد همه به کلاس‌هایشان برگردند. همین که راهرو خلوت شد ارنی، دانش‌آموز هافلپافی در حالی که نفس‌نفس می‌زد به صحنه‌ی جنایت رسید. او که

صورتش مثل گچ سفید شده بود با انگشت هری را نشان داد و فریاد زد:

ـ موقع ارتکاب جرم دستگیر شده!

پروفسور مک‌گونگال با لحن تندی گفت:

ـ دیگه کافیه، مک‌میلان!

بدعنق که لبخند خبیثانه‌ای بر لب داشت در هوا بالا و پایین می‌رفت و صحنه را زیر نظر داشت. بدعنق عاشق آشوب و بلوا بود. وقتی استادها خم شدند تا جاستین و نیک سربریده را از نزدیک نگاه کنند بدعنق زد زیر آواز و این شعر را خواند:

ای پـــاتر بـــیچاره — آخه بگو این چه کـاره
شاگردهارو کی کشـته — جـنازه‌شون شـد پشـته
تویی که اینارو کشتی — کار دیگه‌ای نـداشـتی

پروفسور مک‌گونگال با بدخلقی فریاد زد:

ـ بس کن دیگه، بدعنق.

بدعنق در حالی که به هری زبان درازی می‌کرد عقب‌عقب از آن جا دور شد.

پروفسور فلیت ویک و پروفسور سینیسترا از بخش نجوم جاستین فینچ فلچلی را به درمانگاه بردند. اما هیچ کس نمی‌دانست با شبح نیک سربریده چه باید بکنند. سرانجام پروفسور مک‌گونگال با سحر و جادو یک بادبزن بزرگ پدید آورد و به ارنی یاد داد که با استفاده از آن نیک سربریده را از آن جا ببرد. بعد از آن هری و پروفسور مک‌گونگال تنها شدند. پروفسور به هری گفت:

ـ بیا بریم، پاتر.

هری بلافاصله گفت:

ـ پروفسور، به خدا من...

پروفسور مک‌گونگال مختصر و مفید گفت:

ـ از دست من هیچ کاری برنمی‌یاد.

آن‌ها ساکت و آرام از راهرویی گذشتند و جلوی ناودان کله اژدری سنگی زشتی ایستادند. پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ آب نبات لیمویی!

کاملاً مشخص بود که این رمز عبور است زیرا بلافاصله کله‌ی اژدر زنده شد و کنار جست. در دیوار پشت اژدر شکافی عمودی پدید آمد و مانند در باز شد. هری با این که از ترس داشت زهره‌ترک می‌شد از دیدن آن در مخفی متعجب و شگفت زده شد. پشت دیوار یک پلکان مارپیچی قرار داشت که مثل پله برقی به نرمی بالا می‌رفت. همین که پروفسور مک‌گونگال بر روی پله‌ها قدم گذاشت در محکم پشت سرشان بسته شد. آن‌ها با پلکان مارپیچی بالا و بالاتر رفتند. وقتی به بالای پلکان رسیدند سر هری گیج می‌رفت. آن گاه چشم هری به دری از چوب بلوط براق افتاد که کوبه‌ی برنجی آن به شکل یک شیردال بود.

هری فهمید که پروفسور مک‌گونگال او را به کجا برده است. به نظر می‌رسید آن جا محل زندگی دامبلدور باشد.

فصل دوازدهم

معجون مرکب پیچیده

همین که به بالای پلکان سنگی رسیدند پروفسور مک‌گونگال چند ضربه به در زد. در به آرامی باز شد و آن‌ها داخل شدند. پروفسور مک‌گونگال به هری گفت که همان جا منتظر بماند و او را در اتاق تنها گذاشت و رفت.

هری به اطرافش نگاه کرد. در همان نظر اول یک چیز کاملاً آشکار بود. از میان دفترهای اساتیدی که هری آن سال دیده بود دفتر پروفسور دامبلدور از همه جالب‌تر به نظر می‌رسید. هری داشت از ترس زهره‌ترک می‌شد زیرا گمان می‌کرد او را از مدرسه اخراج خواهند کرد وگرنه مشتاقانه از این فرصت استفاده می‌کرد و با دقت و حوصله به تماشای آن جا می‌پرداخت.

اتاق بزرگ دایره‌ای شکل و زیبایی بود که صداهای جالبی در آن به گوش می‌رسید. چندین ساز عجیب بر روی میزهایی با پایه‌های باریک و ظریف قرار داشتند که غژغژ و فرفر می‌کردند و از آن‌ها گاه و بی‌گاه دود ابر مانندی خارج می‌شد. دیوارها پوشیده از تابلوهای نیم‌تنه‌ی مدیران پیشین هاگوارتز بود که همگی در قاب‌هایشان به خواب عمیقی فرورفته بودند و خرخر می‌کردند. میز بزرگی با پایه‌هایی به شکل پنجه‌ی جانوران در اتاق بود و در قفسه‌ی پشت آن یک کلاه جادوگری بزرگ و رنگ و رورفته‌ی نخ‌نما به چشم می‌خورد که همان

کلاه گروه‌بندی هاگوارتز یا کلاه قاضی بود.

هری لحظه‌ای مردد ماند. با احتیاط به جادوگران و ساحره‌هایی که روی دیوارها به خواب رفته بودند نگاهی انداخت. هیچ ضرری نداشت که کلاه را پایین بیاورد و بار دیگر آن را بر سر بگذارد. فقط می‌خواست بفهمد ... فقط می‌خواست مطمئن شود که کلاه او را در گروه مناسبی انداخته است یا نه.

به آرامی میز بزرگ را دور زد و کلاه را از قفسه برداشت و آهسته بر سرش گذاشت. کلاه بزرگ بود و درست مثل دفعه‌ی قبل که آن را بر سر گذاشته بود جلوی چشم‌هایش را می‌پوشاند. هری به تاریکی درون کلاه خیره نگاه می‌کرد و منتظر بود. آن‌گاه صدای ضعیفی در گوشش گفت:

ـ چی شده هری پاتر؟ چرا این قدر بی‌قراری؟

هری زیرلب گفت:

ـ اِ ... منو ببخشین که مزاحمتون شدم ... می‌خواستم ببینم ...

کلاه با زیرکی گفت:

ـ می‌خواستی ببینی من تو رو توی گروه مناسبی انداختم یا نه. آره ... تعیین گروه برای تو کار مشکلی بود. اما من روی حرف قبلی خودم هستم ...

قلب هری در سینه فروریخت و کلاه ادامه داد:

ـ گروه اسلایترین برای تو خوب بود.

بار دیگر قلب هری در سینه فروریخت. از آن جا که منظور کلاه را دریافته بود آن را از سرش برداشت. کلاه زشت و بی‌رنگ و رو از دستش آویخته بود. هری که منقلب شده بود کلاه را در قفسه‌اش گذاشت. کلاه ساکت و بی‌حرکت بود اما هری با صدای بلند به او گفت:

ـ تو اشتباه می‌کنی.

کلاه حرکتی نکرد. هری بدون این که از آن چشم بردارد عقب رفت. آن‌گاه صدای عجیب و حیرت‌انگیزی از پشت سرش باعث شد برگردد.

او در اتاق تنها نبود. بر روی جایگاه طلایی رنگی ویژه‌ی پرندگان که پشت در قرار داشت پرنده‌ی سالخورده‌ای نشسته بود که به یک بوقلمون شباهت داشت.

نیمی از بال و پرش ریخته بود. هری به آن خیره شد. پرنده نیز به او نگاه کرد و بار دیگر صدای عجیبی از خود درآورد. به نظر می‌رسید که پرنده بیمار است. چشم‌هایش بی‌حال بود و همان وقت که هری به او نگاه می‌کرد چند پر از پرهای دمش افتاد.

هری در این فکر بود که در آن وضعیت همین راکم دارد که پرنده دست‌آموز دامبلدور در حضور هری بمیرد. اما در همان لحظه پرنده آتش گرفت.

هری از تعجب فریادی کشید و به سمت میز رفت تا شاید لیوان آبی پیدا کند. سراسیمه به اطراف نگاه کرد اما چیزی نیافت. در این میان پرنده که به یک گلوله‌ی آتشین تبدیل شده بود جیغ بلندی کشید و لحظه‌ای بعد جز یک کپه خاکستر سرخ و آتشین بر روی زمین چیزی از آن باقی نمانده بود.

در دفتر باز شد و دامبلدور با قیافه‌ی محزون و غم‌زده وارد شد. هری که نفسش بند آمده بود گفت:

ـ پروفسور ... پرنده‌تون ... من نتونستم هیچ کاری بکنم ... پرنده‌تون آتیش گرفت ...

دامبلدور لبخند زد و مایه‌ی حیرت و شگفتی هری شد و گفت:

ـ دیگه وقتش بود. خیلی وقت بود که از ریخت و قیافه افتاده بود. دائم بهش می‌گفتم یه خورده بجنب.

دامبلدور از مشاهده‌ی چهره‌ی مبهوت هری کرکر خندید و گفت:

ـ فوکس[1] یه ققنوسه[2]، هری. ققنوس‌ها وقتی زمان مرگشون می‌رسه آتیش می‌گیرند و دوباره از خاکستر متولد می‌شن. نگاهش کن ...

هری درست به موقع به کپه‌ی خاکستر نگاه کرد و جوجه‌ی چروکیده و ضعیفی را دید که از زیر خاکستر سر درآورد. جوجه نیز مانند پرنده‌ای که ابتدا دیده بود

---

1 - Fawkes

۲ ـ قُقنوس پرنده‌ای افسانه‌ای است که حدود پانصدسال عمر می‌کند و سپس خود را آتش می‌زند و از خاکستر او پرنده‌ای تازه برمی‌خیزد.م.

زشت و بدقواره به نظر می‌رسید. دامبلدور پشت میزش نشست و گفت:

ـ خیلی بد شد که درست در روز آتش گرفتنش اونو دیدی. در بیش‌تر مواقع اون پرنده‌ی زیبا و باشکوهیه. پروبالش قرمز خوشرنگ و طلاییه. قُقنوس‌ها موجودات جذاب و شگفت‌آوری‌اند. بارهای خیلی سنگین رو به راحتی حمل می‌کنن و اشکشون نیروی شفابخش داره و در ضمن حیوانات وفاداری هستند.

هری از آتش گرفتن فوکس چنان بهت‌زده شد که فراموش کرد برای چه به آن جا آمده است اما همین که دامبلدور روی صندلی پشتی بلندش در پشت میز تحریر نشست و با چشم‌های آبی روشن نافذش موشکافانه به هری خیره شد همه چیز را به یاد آورد.

قبل از آن که دامبلدور شروع به صحبت کند در دفتر با شدت باز شد و هاگرید سراسیمه به داخل اتاق قدم گذاشت. کلاه بالاکلاوایش را روی موهای سیاه و نامرتبش بالا کشیده بود و آشفتگی و هراس در نگاهش موج می‌زد. جنازه‌ی خروس همچنان در دستش بود و تاب می‌خورد. هاگرید با دستپاچگی گفت:

ـ پروفسور، کار هری نیست! چند ثانیه قبل از پیدا شدن جسد اون بچه، من خودم داشتم با هری حرف می‌زدم واسه همینم هری وقت نداشته که ...

دامبلدور می‌خواست چیزی بگوید اما هاگرید همچنان به داد و قالش ادامه داد. هنگام صحبت جنازه‌ی خروس را در هوا تکان می‌داد و پرهای خروس را در همه جای اتاق پراکنده می‌کرد. او گفت:

ـ امکان نداره کار هری باشه. اگه لازم باشه حاضرم حتی جلوی وزیر سحر و جادو قسم بخورم...

ـ هاگرید من ...

ـ شما اشتباه می‌کنین قربان، من می‌دونم کار هری نیست ...

دامبلدور با صدای بلند گفت:

ـ *هاگرید!* کی گفته من فکر می‌کنم هری به اونا حمله کرده؟

خروس بی‌جان از دست هاگرید آویزان ماند و او گفت:

ـ اِ ... باشه. پس من بیرون منتظر می‌مونم آقای مدیر.

سپس با شرمندگی از اتاق بیرون رفت. هری با امیدواری گفت:

ـ پس شما فکر نکردین کار من بوده؟

دامبلدور پرهای خروس را از روی میزش پایین ریخت و در حالی که هنوز چهره‌اش غم‌زده بود گفت:

ـ نه هری به هیچ وجه چنین فکری نکردم.

دامبلدور نوک انگشت‌های کشیده‌اش را به هم چسبانده بود و هری را از نظر می‌گذراند. هری با نگرانی منتظر بود. دامبلدور به نرمی گفت:

ـ می‌خواستم ازت بپرسم چیزی هست که بخوای به من بگی؟ هر چی که باشه.

هری نمی‌دانست چه بگوید. به یاد مالفوی افتاد که فریاد زده بود: «گندزاده‌ها، دفعه‌ی بعد نوبت شماست.» سپس به یاد معجون مرکب پیچیده افتاد که در دستشویی میرتل گریان نرم نرمک غل‌غل می‌جوشید. بعد از آن به یاد صدای مرموزی افتاد که دوبار شنیده بود و حرف رون را به یاد آورد که می‌گفت: «*شنیدن صداهایی که کسی نمی‌تونه بشنوه حتی توی دنیای جادوگرها هم نشانه‌ی خوبی نیست.*» همچنین حرف‌هایی را به خاطر آورد که دیگران پشت سرش می‌زدند و نیز به یاد فکر وحشتناک و سمجش افتاد که او را با سالازار اسلایترین مربوط می‌کرد. هری سرانجام گفت:

ـ نه، پروفسور. هیچی برای گفتن ندارم.

* * *

حمله‌ی دوگانه به جاستین و نیک سربریده نگرانی و اضطراب حاکم بر جو قلعه را تبدیل به وحشت کرد. همه بیش‌تر از سرنوشت نیک سربریده متعجب بودند و همین مایه‌ی اضطرابشان بود. همه از هم می‌پرسیدند چه چیزی می‌تواند چنین بلایی بر سر یک شبح بیاورد. چه قدرت هولناکی می‌تواند به کسی که قبلاً مرده است آسیب برساند؟ پیش از تعطیلات کریسمس همه‌ی دانش‌آموزان برای گرفتن جا در قطار هاگوارتز سر و دست می‌شکستند. می‌خواستند در تعطیلات کریسمس در خانه‌هایشان باشند.

رون به هری و هرمیون گفت:

ـ از قرار معلوم فقط ما توی قلعه می‌مونیم ... ما با مالفوی و کراب و گویل. چه تعطیلات خوشی در انتظارمونه!

کراب‌وگویل که دنباله روی مالفوی بودند نیز قصد داشتند در قلعه بمانند. هری خوشحال بود که اکثر دانش‌آموزان به خانه‌هایشان می‌رفتند. دیگر از دانش‌آموزانی که در راهروها از او فاصله می‌گرفتند خسته شده بود. با او طوری رفتار می‌کردند گویی هر لحظه ممکن بود نیش در بیاورد و آن‌ها را نیش بزند. دیگر از زمزمه‌ها و پچ‌پچ‌های کنایه‌آمیز دانش‌آموزان خسته شده بود.

اما از نظر فرد و جرج این موضوع مضحک و مسخره بود. آن‌ها در راهروها جلوتر از هری می‌رفتند و فریاد می‌زدند:

ـ راهو برای نواده‌ی اسلایترین بازکنین. جادوگر خطرناک و تبهکار می‌خواد رد بشه...

یک بار که پرسی از این رفتارهای آن دو به شدت ناراحت و عصبانی شده بود با حالت خشکی گفت:

ـ این موضوع اصلاً خنده‌دار نیست.

فرد گفت:

ـ اَه ... برو کنار پرسی. هری عجله داره.

جرج کرکر خندید و گفت:

ـ آره. می‌خواد به حفره‌ی اسرار سر بزنه و با خادم نیش‌دارش یه فنجون چای بخوره.

این موضوع برای جینی نیز چندان جالب و سرگرم کننده به نظر نمی‌رسید. هر بار فرد با صدای بلند از هری می‌پرسید که دفعه‌ی بعد خیال دارد به چه کسی حمله کند یا وقتی جرج می‌کوشید هری را با یک حبه سیر از خود دور کند جینی هق‌هق کنان می‌گفت:

ـ این کارها رو نکنین.

هری از رفتار آن‌ها ناراحت نمی‌شد. در واقع وقتی می‌دید دست‌کم از نظر فرد و جرج تصور این که هری نواده‌ی اسلایترین باشد مسخره است بسیار

خوشحال می‌شد. اما به نظر می‌رسید شوخی‌ها و مسخرگی‌های آن دو مالفوی را به خشم می‌آورد زیرا هر بار آن دو را در این حال می‌دید بیش‌تر از پیش عبوس و برافروخته می‌شد.

رون با اطمینان خاصی به هری گفت:

ـ ناراحتی مالفوی از اینه که نمی‌تونه بگه خودش نواده‌ی حقیقی اسلایترینه. خودت که بهتر می‌دونی اون چه قدر بدش می‌یاد کسی ازش جلوتر باشه. الآن هم که همه‌ی کارهای پلید و خبیثانه‌ی اونو به تو نسبت می‌دن داره دق می‌کنه.

هرمیون با خشنودی گفت:

ـ دیگه چیزی نمونده. معجون مرکب پیچیده تقریباً حاضره. همین روزها حقیقتو از زیر زبونش می‌کشیم بیرون.

* * *

سرانجام ترم به پایان رسید و سکوتی به سنگینی برفی که در محوطه‌ی قلعه بود بر فضای مدرسه حکم‌فرما شد. این سکوت برای هری به هیچ وجه غم‌آور و دلگیر نبود بلکه بیش‌تر مایه‌ی آرامش خاطرش می‌شد. برج گریفندور در اختیار هری، هرمیون و ویزلی‌ها بود و هری از این بابت خشنود و راضی به نظر می‌رسید. این بدین معنا بود که آن‌ها می‌توانستند با صدای بلند به کارت بازی انفجاری بپردازند بی آن که مزاحم کسی بشوند. از سوی دیگر می‌توانستند در خلوت و آرامش برج به تمرین دوئل مشغول شوند. فرد و جرج و جینی ترجیح داده بودند تعطیلات کریسمس را در مدرسه بمانند و به همین دلیل با پدر و مادرشان برای دیدار با بیل به مصر نرفته بودند. پرسی که به گفته‌ی خودش از رفتارهای بچگانه‌ی آن‌ها ناراضی بود به ندرت اوقاتش را در سالن عمومی گریفندور می‌گذراند. پرسی با فیس و افاده به بقیه گفته بود فقط به این دلیل تعطیلات کریسمس را در قلعه می‌ماند چون در مقام یک دانش‌آموز ارشد خود را موظف می‌داند در آن وضعیت بغرنج و بحرانی به یاری اساتید بشتابد.

صبح روز کریسمس هوا سرد بود. هری و رون در خوابگاهشان تنها بودند. هرمیون صبح خیلی زود با سرو وضع مرتب و آراسته وارد خوابگاه آن‌ها شد و

آن دو را بیدار کرد. در حالی که هدیه‌های آن دو را در دست داشت پرده‌های خوابگاه را کنار زد و با صدای بلند گفت:

ـ بیدارشین دیگه.

رون دستش را سایبان چشم‌هایش کرد و گفت:

ـ هرمیون ... این جا چی کار می‌کنی؟ تو نباید وارد خوابگاه پسرها بشی.

هرمیون هدیه‌ی رون را به طرفش پرتاب کرد و گفت:

ـ کریسمس مبارک. الآن یک ساعته که من بیدارم. باز هم توی معجون حشره‌ی توربال ریختم. دیگه حاضره.

هری که کاملاً هوشیار شده بود ناگهان روی تختش نشست و گفت:

ـ مطمئنی؟

هرمیون خال‌خالی، موش رون راکنار زد تا بتواند پایین تخت بنشیند و گفت:

ـ معلومه که مطمئنم، اگر قراره از این معجون بخوریم به نظر من امشب بهترین فرصته.

همان وقت هدویگ پروازکنان از پنجره وارد شد و روی تخت فرود آمد. بسته‌ی بسیار کوچکی به منقارش بود. هری گفت:

ـ سلام، با من آشتی کردی؟

هدویگ آهسته و صمیمانه به گوش هری نوک زد و این بسیار ارزشمندتر از هدیه‌ای بود که با خود آورده بود. دورسلی‌ها برایش یک خلال دندان فرستاده بودند همراه با یک یادداشت که در آن نوشته بود آیا هری می‌تواند تعطیلات تابستانی را نیز در هاگوارتز بگذراند.

بقیه‌ی هدایای هری بسیار رضایتبخش‌تر از هدیه‌ی دورسلی‌ها بودند. هاگرید برایش یک قوطی شکلات مغزدار فرستاده بود و هری قصد داشت آن‌ها را قبل از خوردن کنار آتش بخاری گرم کند. رون کتابی به نام *پرواز با تیم کنونز* به هری هدیه داد که در آن نکات جالبی درباره‌ی تیم کوییدیچ محبوبش نوشته بود. هرمیون برایش یک قلم آورد که از پر زیبا و شکوهمند عقاب درست شده بود. در آخرین بسته یک بلوز بافتنی دستباف و یک کیک آلو بود که خانم ویزلی برایش

فرستاده بود. هری یادداشت خانم ویزلی را برداشت و تمام وجودش از احساس گناه لبریز شد. به یاد اتومبیل آقای ویزلی افتاد که بعد از برخورد با بید کتک زن ناپدید شده بود و به یاد برنامه‌های غیرقانونی و خلافی افتاد که خودش و رون در پیش داشتند.

* * *

همه کسانی که در هاگوارتز بودند، حتی آن‌ها که با ترس و نگرانی در انتظار خوردن معجون مرکب پیچیده بودند از شام کریسمس در هاگوارتز لذت بردند.

سرسرای بزرگ زیبا و باشکوه بود. علاوه بر دوازده درخت کریسمسی که برف رویشان نشسته بود و ریسه‌های زیبایی از برگ و شاخه‌ی درخت راج و داروش که به شکل ضربدری کشیده شده بودند سقف سحرآمیز سرسرای بزرگ آسمان برفی را نشان می‌داد و دانه‌های برف سحرآمیز که گرم و خشک بودند از سقف سرسرا فرود می‌آمدند. دامبلدور هنگام خواندن چند سرود محبوبش دانش‌آموزان را رهبری کرد و در این میان هاگرید با هر جام نوشیدنی که می‌نوشید محکم‌تر روی میز ضرب می‌گرفت. پرسی که نمی‌دانست فرد مدال ارشدیش را جادو کرده و کلمه‌ی «ارشد» آن تبدیل به «احمق» شده است دائم از دیگران علت پوزخندشان را جویا می‌شد. هری به مالفوی که از میز اسلایترین با اشاره و کنایه بلوز بافتنی جدید هری را مسخره می‌کرد توجهی نشان نمی‌داد. اگر بخت با آن‌ها یار می‌شد تا چند ساعت دیگر می‌توانستند از مالفوی اقرار بگیرند.

هری و رون تازه سومین بشقاب دسر ویژه‌ی کریسمس را خورده بودند که هرمیون آن‌ها را از سرسرای بزرگ بیرون برد تا برنامه‌های آن شب را قطعی کنند.

هرمیون با حالتی بسیار عادی گویی آن‌ها را به سوپرمارکت می‌فرستد که پودر لباسشویی بخرند گفت:

ـ هنوز به یه ذره از افرادی که شما دو تا باید به شکل اونا دربیاین احتیاج داریم. همون‌طور که می‌دونین اگه بتونین یه چیزی از کراب و گویل تهیه کنین خیلی بهتره. از طرف دیگه باید مطمئن بشیم وقتی داریم با مالفوی حرف می‌زنیم کراب و گویل واقعی سروکله‌شون پیدا نمی‌شه. من ترتیب همه چیزو داده‌ام.

هرمیون بدون توجه به چهره‌های ابلهانه‌ی هری و رون دو کیک شکلاتی گرد را به آن‌ها نشان داد و به نرمی گفت:

ـ من توی این کیک‌ها یه جور شربت خواب‌آور ساده ریختم. تنها کار شما دوتا اینه که اینارو یه جایی بگذارین که به دست کراب و گویل برسه. خودتون که می‌دونین اونا چه‌قدر شکموو پرخورند اگه اینا به دستشون برسه از خوردنش نمی‌گذرند. وقتی خوابشون برد باید چند تار از موهاشونو بکنین و خودشونو توی کمد جاروها قایم کنین.

هری و رون با تعجب و شگفتی به هم نگاه کردند و گفتند:

ـ هرمیون، فکر نمی‌کنم ...

ـ اگه نقشه عملی نشه چی ...

اما چهره‌ی هرمیون مصمم و قاطع بود و آن‌ها را به یاد پروفسور مک‌گونگال می‌انداخت. هرمیون با حالتی بسیار جدی گفت:

ـ بدون موهای کراب و گویل این معجون به هیچ دردی نمی‌خوره. ببینم مگه نمی‌خواین از زیر زبون مالفوی حرف بکشین؟

هری گفت:

ـ باشه، باشه. ولی تو خودت چی‌کار می‌کنی؟ تو موی کدومشونو می‌کنی؟

هرمیون با خوشحالی شیشه‌ی کوچکی را از جیبش درآورد و موی درون آن را نشان داد و گفت:

ـ من قبلاً تهیه‌ش کردم! یادتونه میلی‌سنت بالسترود توی کلوپ دوئل با من کشتی می‌گرفت؟ وقتی می‌خواست خفه‌م کنه این تارمو روی لباسم جاموند! اون قبل از کریسمس رفت خونه‌شون ... تنها کاری که باید بکنم اینه که به بچه‌های اسلایترین بگم تصمیم گرفتم برگردم.

وقتی هرمیون با سروصدا رفت که دوباره معجون مرکب پیچیده را بررسی کند رون با قیافه‌ی ماتم‌زده به هری نگاه کرد و گفت:

ـ این چه نقشه‌ایه که هیچ جاش درست از آب درنمی‌یاد!

* * *

اولین مرحله‌ی عملیات در کمال حیرت هری و رون طبق نقشه‌ی هرمیون پیش رفت. آن‌ها دزدکی به سرسرای بزرگ رفتند و منتظر ماندند. سر میز اسلایترین فقط کراب و گویل مانده بودند و برای چهارمین بار بشقابشان را از باقیمانده‌ی غذاها و دسرها پر می‌کردند. هری کیک‌های شکلاتی را روی پایه‌ی انتهای نرده‌ها گذاشته بود. همین که کراب و گویل به سمت در سرسرا آمدند رون و هری پشت یک دست زره و کلاهخود کنار در ورودی پنهان شدند. وقتی کراب با شوق و ذوق کیک‌های شکلاتی را به گویل نشان داد و آن‌ها را برداشت رون با شور و شعف زیرلب به هری گفت:

ـ عجب احمق‌هایی هستن!

کراب و گویل که لبخند ابلهانه‌ای بر لب داشتند در یک چشم برهم زدن کیک‌ها را در دهانشان چپاندند. در یک لحظه با قیافه‌های پیروزمندانه شروع به جویدن کردند اما لحظه‌ای بعد هر دو بدون کوچک‌ترین تغییری در حالت قیافه‌هایشان به پشت روی زمین افتادند.

دشوارترین مرحله‌ی عملیات، پنهان کردن آن دو در کمدی در آن سوی سرسرا بود. وقتی سرانجام آن‌ها را در میان سطل‌ها و زمین‌شورهای کمد جادادند هری تعدادی از موهای درشت پیشانی گویل راکند و رون چند تارمو از سر کراب را. آن‌ها کفش‌های کراب و گویل را نیز دزدیدند زیرا کفش‌های خودشان برای پاهای کراب و گویل تنگ بود. آن‌گاه در حالی که از کار خود در شگفت بودند به سرعت خود را به دستشویی میرتل گریان رساندند.

از توالتی که هرمیون در آن پاتیل معجون را هم می‌زد چنان دود سیاه و غلیظی بیرون می‌آمد که آن‌ها به زحمت جلویشان را می‌دیدند. هر دو رداهایشان را جلوی صورتشان گرفتند و آهسته در زدند.

ـ هرمیون؟

صدای قفل در به گوش رسید و لحظه‌ای بعد هرمیون با صورتی خیس از عرق و نگران از توالت بیرون آمد. از پشت هرمیون صدای قلپ‌قلپ معجون غلیظ می‌آمد که آهسته می‌جوشید. سه لیوان بلورین روی درپوش توالت آماده بود.

هرمیون که نفسش بند آمده بود گفت:

ـ موها رو آوردین؟

هری موهای پیشانی گویل را به او نشان داد. هرمیون که ساک کوچکی در دست داشت گفت:

ـ خوبه. من از رختشورخانه چند تا ردای بزرگ کش رفتم. وقتی به شکل کراب و گویل دربیاین باید رداهای بزرگ‌تری بپوشین.

هر سه به درون پاتیل نگاه کردند. معجون از نزدیک شبیه به لجن تیره‌رنگ و غلیظی بود که آهسته می‌جوشید. هرمیون با نگرانی بار دیگر صفحه‌ی پر از لکه‌ی کتاب *قوی‌ترین معجون‌ها* را خواند و گفت:

ـ مطمئنم که معجونو طبق دستور کتاب درست کردم. ظاهرش هم همون طوریه که توی کتاب نوشته ... از زمانی که این معجونو می‌خوریم یک ساعت وقت داریم. بعد از یک ساعت به شکل اولمون برمی‌گردیم.

رون آهسته گفت:

ـ حالا باید چی کار کنیم؟

ـ اول باید معجون رو به اندازه‌های مساوی توی این لیوان‌ها بریزیم. بعد موهارو میندازیم توش.

هرمیون با ملاقه معجون را در سه لیوان بلورین ریخت. سپس با دست‌های لرزان موی میلی‌سنت بالسترود را از شیشه درآورد و در اولین لیوان انداخت. معجون با صدای بلندی فش‌فش کرد و روی آن پر از حباب شد. لحظه‌ای بعد معجون هرمیون به رنگ زرد چرک درآمده بود. رون با نفرت به آن نگاهی انداخت و گفت:

ـ اَه‌اَه‌اَه ... بوی میلی‌سنت بالسترود رو می‌ده. حتماً خیلی بدمزه‌س.

هرمیون گفت:

ـ زودباشین دیگه موها رو بندازین.

هری موهای پیشانی گویل را در لیوان وسطی و رون موهای کراب را در آخرین لیوان انداخت. هر دو لیوان فش‌فش کردند و روی آن‌ها پر از حباب‌های

ریز شد. معجون حاوی موی گویل به رنگ خاکی لولوها درآمد و معجون حاوی موی کراب قهوه‌ای سوخته شد. همین که رون و هرمیون دستشان را دراز کردند تا لیوان‌هایشان را بردارند هری گفت:

ـ صبر کنین. بهتره وقتی معجونو می‌خوریم سه‌تایی‌مون این جا نباشیم. وقتی به شکل کراب و گویل دربیایم اینجا جا نمی‌شیم. تازه میلی‌سنت بالسترود هم همچنین ریزه‌میزه نیست.

رون قفل در را باز کرد و گفت:

ـ فکر خوبیه، هرکدوممون بریم توی یکی از توالت‌ها.

هری که مواظب بود حتی یک قطره از معجونش روی زمین نریزد به توالت وسطی رفت و گفت:

ـ حاضرین؟

رون و هرمیون گفتند:

ـ حاضریم.

ـ یک ... دو ... سه ...

هری بینی‌اش را با دست گرفت و معجون را لاجرعه سرکشید. مزه‌ی کلم پخته و ته گرفته می‌داد. بلافاصله معده‌اش پیچ خورد گویی چندین مار زنده را قورت داده بود ... از درد دولا شد. گمان می‌کرد هر لحظه حالش به هم می‌خورد ... آن‌گاه سوزشی از معده‌اش شروع شد و تمام بدنش را دربرگرفت. لحظه‌ای بعد چهار دست و پا روی زمین افتاد و نفسش بند آمد. درست مثل این بود که او را در روغن داغ فرو کرده باشند. احساس می‌کرد پوست بدنش ذوب می‌شود. آن‌گاه جلوی چشم‌هایش دست‌هایش بزرگ و زمخت و انگشت‌هایش کلفت شد. بندانگشت‌ها برآمده و ناخن‌هایش پهن و بزرگ شدند. درد شدیدی در شانه‌اش پیچید و لحظه‌ای بعد شانه‌هایش پهن شد. از سوزش پیشانی‌اش فهمید که موهای پیشانیش رشد می‌کنند. هنگامی که قفسه‌ی سینه‌اش بزرگ می‌شد ردایش شکافت و پاره شد. پاهایش در کفش‌های چهار شماره کوچک‌تر زق‌زق می‌کرد ...

این تغییرات همان گونه که ناگهان شروع شده بود به طور ناگهانی نیز خاتمه

یافت. هری روی زمین سنگی سرد توالت بر روی شکم افتاده بود و صدای ناله و زاری حزن‌آور میرتل از دور به گوشش می‌رسید. با مشقت کفش‌هایش را درآورد و ایستاد. پس گویل این طوری بود! با دست‌های بزرگ و لرزان گویل ردای پاره‌اش را که نیم‌متر بالای قوزک پایش بود از تن درآورد و ردای بزرگ‌تر را پوشید. بعد کفش‌های گویل را که به اندازه‌ی قبر بچه بود به پا کرد و بندهایش را بست. دستش را بالا برد تا موهایش را از جلوی چشمش کنار بزند اما دستش به موهای درشت پیشانیش خورد. آن‌گاه دریافت که عینکش باعث می‌شود همه جا را تار ببیند. از قرار معلوم چشم گویل ضعیف نبود. هری عینکش را از چشمش برداشت و با صدای کلفت و گوشخراش گویل گفت:

ـ شما دو تا حالتون خوبه؟

صدای خرناس مانند کراب از سمت راست به گوش رسید که گفت:

ـ آره.

هری قفل در توالت را باز کرد و بیرون آمد و جلوی آینه‌ی ترک خورده‌ی دستشویی ایستاد. گویل با چشم‌های گود رفته و بی‌حالش از آینه به او خیره شده بود. هری گوشش را خاراند. گویل همیشه چنین می‌کرد.

رون نیز از توالت بیرون آمد و هر دو به هم نگاه کردند. سرتاپای رون شبیه کراب شده بود از موهای گرد و مسخره‌اش گرفته تا دست‌های بلند و گوریل مانندش. فقط چهره‌اش کمی رنگ‌پریده و متعجب بود. رون جلوی آینه رفت و در حالی که بینی کوفته‌ی کراب را می‌مالید گفت:

ـ باور نکردنیه. *باور* نکردنیه.

هری بند ساعتش را که در مچ غول آسای گویل فرورفته بود کمی گشاد کرد و گفت:

ـ بهتره راه بیفتیم. تازه باید سالن عمومی اسلایترینو پیدا کنیم. فقط خدا کنه یکی از بچه‌های اسلایترینو ببینیم و دنبالش بریم ...

رون بی آن که از هری چشم بردارد گفت:

ـ نمی‌دونی چه‌قدر عجیب و مسخره‌س که آدم مثل کراب فکر کنه.

آن‌گاه به در توالتی که هرمیون در آن بود ضربه‌ای زد و گفت:
ـ بیا بیرون دیگه، باید بریم ...
صدای زیری جواب داد:
ـ من ... من ... فکر نکنم بتونم باهاتون بیام. شما خودتون برین.
ـ هرمیون ما می‌دونیم میلی‌سنت بالسترود خیلی زشته. مطمئن باش کسی فکر نمی‌کنه تو این شکلی هستی.
ـ نه ... من نمی‌یام. شما دوتا عجله کنین. وقتتونو تلف نکنین.
هری با قیافه‌ی گیج و مبهوت به رون نگاه کرد و رون گفت:
ـ این طوری بیش‌تر شبیه گویل شدی. هر بار یکی از استادها ازش سؤال می‌کنه همین شکلی می‌شه.
هری به هرمیون گفت:
ـ هرمیون، حالت خوبه؟
ـ آره ... آره ... خوبم. شما زودتر برین.
هری به ساعتش نگاه کرد. پنج دقیقه از فرصت ارزشمندشان تلف شده بود. هری گفت:
ـ پس همین جا منتظرمون باش، باشه؟
هری و رون با احتیاط در دستشویی را باز کردند و وقتی مطمئن شدند کسی آن اطراف نیست از دستشویی بیرون آمدند، هری زیرلب به رون گفت:
ـ موقع راه رفتن دست‌هاتو تکون نده.
ـ هان؟
ـ کراب موقع راه رفتن دست‌هاشو تکون نمی‌ده.
ـ این طوری خوبه؟
ـ آره، بهتر شد.
آن‌ها از پلکان مرمری پایین رفتند. خداخدا می‌کردند یکی از دانش‌آموزان گروه اسلایترین را ببینند و پشت سر او به سالن عمومی اسلایترین بروند. اما هیچ کس آن اطراف نبود. هری زیرلب گفت:

ـ حالا از کدوم طرف بریم؟

ـ بچه‌های اسلایترین همیشه موقع صبحانه از اون پله‌ها بالا میان.

رون با سر به ورودی دخمه‌ها اشاره کرد. هنوز جمله‌ی رون تمام نشده بود که دختری با موهای بلند فرفری از ورودی بیرون آمد. رون با عجله به طرف او رفت و گفت:

ـ ببخشید. ما مسیر سالن گروهمونو فراموش کردیم ...

دختر که شق و رق ایستاده بود گفت:

ـ معذرت می‌خوام چی گفتین؟ سالن گروهمون؟ من توی گروه ریونکلا هستم.

دختر این را گفت و از آن‌ها دور شد. چند قدم جلوتر، برگشت و با سوءظن به آن‌ها نگاه کرد.

هری و رون با عجله از پله‌های سنگی پایین رفتند. هر قدمی که با پاهای غول‌آسای کراب و گویل برمی‌داشتند گرمب گرمب صدا می‌کرد. هری و رون که در گذرگاه تاریک جلو می‌رفتند دریافتند که این کار چنان که تصور می‌کردند ساده نیست. گذرگاه‌های تودرتوی دخمه‌ها تاریک و خلوت بود. هنگامی که از گذرگاه‌ها و پلکان‌های متعدد پایین و پایین‌تر می‌رفتند گاه و بی‌گاه به ساعتشان نگاه می‌کردند تا بدانند چه قدر از وقتشان باقی مانده است. بعد از یک ربع ساعت هنگامی که کم‌کم دلسرد و ناامید می‌شدند صدای جنبشی ناگهانی از جلویشان شنیدند. رون که هیجان زده شده بود گفت:

ـ آهان! بالاخره یکی شونو پیدا کردیم!

شخصی از یکی از اتاق‌های مجاور بیرون آمد. وقتی با عجله به او نزدیک شدند قلبشان در سینه فرو ریخت. او پرسی بود نه یکی از دانش‌آموزان اسلایترین. رون با تعجب پرسید:

ـ تو این پایین چی‌کار می‌کنی؟

پرسی حالت دفاعی به خود گرفت و با لحنی جدی گفت:

ـ این به تو هیچ ربطی نداره. تو کرابی، درسته؟

رون گفت:

ـ که ... کی؟ آهان، آره، آره ...

پرسی با خشونت گفت:

ـ زودتر برگردین توی خوابگاهتون. این روزها پرسه زدن توی راهروهای تاریک و خلوت خیلی خطرناکه.

رون گفت:

ـ پس خودت چی؟

پرسی نفس عمیقی کشید و سینه‌اش را جلو داد و گفت:

ـ من ... ارشدم. هیچ کس به من حمله نمی‌کنه.

ناگهان صدایی از پشت سر هری و رون در فضای راهرو پیچید. دراکو مالفوی با حالتی شق و رق به سویشان می‌آمد. هری برای اولین بار از دیدن او خوشحال شد. مالفوی به آن دو نگاه کرد و با لحن کشدارش گفت:

ـ چه عجب! بالاخره اومدین! از اون وقت تا حالا توی سرسرای بزرگ بودین؟ حتماً تا خرخره غذا خوردین! داشتم دنبالتون می‌گشتم. می‌خوام یه چیز خنده‌دار بهتون نشون بدم.

مالفوی نگاه سرزنش‌آمیزی به پرسی کرد و گفت:

ـ تو این جا چی‌کار می‌کنی، ویزلی؟

پرسی از کوره در رفت و گفت:

ـ بهتره به دانش‌آموزان ارشد بیش‌تر احترام بگذاری. از برخوردت خوشم نمی‌یاد.

مالفوی پوزخند زد و با اشاره‌ی دست به رون و هری فهماند که به دنبالش بروند. چیزی نمانده بود که هری از پرسی عذرخواهی کند اما به موقع جلوی خود را گرفت. هری و رون با عجله به دنبال مالفوی رفتند. همین که از پیچ راهرو گذشتند مالفوی گفت:

ـ این پیتر ویزلی ...

رون بی‌اختیار اشتباهش را گوشزد کرد و گفت:

ـ پرسی ویزلی.

مالفوی گفت:

ـ حالا هر چی. این چند وقته خیلی این طرف‌ها سرک می‌کشه. می‌دونم چه نقشه‌ای داره. می‌خواد خودش تنهایی نواده‌ی اسلایترینو دستگیر کنه.

مالفوی خنده‌ی کوتاه و مسخره‌ای کرد و بین هری و رون نگاه‌های هیجان‌زده‌ای رد و بدل شد. مالفوی از هری پرسید:

ـ اسم رمز جدید چیه؟

هری گفت:

ـ اِ ...

مالفوی منتظر نماند و بلافاصله گفت:

ـ آهان یادم اومد. *اصیل‌زاده!*

در مخفی سالن عمومی اسلایترین که در دیوار پنهان بود باز شد. مالفوی وارد شد و هری و رون به دنبالش رفتند.

سالن عمومی اسلایترین تالار مستطیل شکلی در زیرزمین بود. سقف آن کوتاه و دیوارهای سنگی آن ناهموار و خشن بودند. از سقف کوتاه آن چراغ‌های گرد و سبزرنگی با زنجیر آویخته بود. آتش در بخاری دیواری باشکوه و منبت‌کاری شده‌ای که در مقابلشان بود زبانه می‌کشید و ترق توروق می‌کرد. چند نفر از دانش‌آموزان اسلایترین بر روی صندلی‌های منبت‌کاری شده جلوی آتش و پشت به آن‌ها نشسته بودند. مالفوی به دو صندلی منبت‌کاری شده که دور از آتش بود اشاره کرد و گفت:

ـ همین جا بشینین تا من برم و اون چیزی رو که بابام فرستاده بیارم ...

هری و رون که نمی‌دانستند مالفوی می‌خواهد چه چیزی را به آن‌ها نشان دهد روی صندلی‌ها نشستند و سعی کردند راحت و بی‌خیال به نظر برسند. یک دقیقه بعد مالفوی برگشت و چیزی شبیه به یک تکه‌ی بریده شده‌ی روزنامه را با خود آورد. آن را جلوی صورت رون گرفت و گفت:

ـ اگه بخونی از خنده روده‌بر می‌شی.

هری به رون نگاه کرد و دید چشم‌هایش از تعجب گشاد شده است. رون به سرعت تکه روزنامه را خواند و خنده‌ی ساختگی کرد و آن را به دست هری داد. یک تکه از روزنامه‌ی *پیام امروز* بود و در آن نوشته بود:

بازجویی در وزارت سحر و جادو

آرتور ویزلی، رئیس اداره‌ی سوءاستفاده از اشیاء مشنگ ها، امروز به جرم جادوکردن یک اتومبیل مشنگی به پرداخت پنجاه گالیون جریمه نقدی محکوم شد.

آقای لوسیوس مالفوی، یکی از اعضای هیئت مدیره‌ی مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز امروز خواستار استعفای آقای ویزلی شد. لازم به ذکر است که اتومبیل مذکور چندی پیش در مدرسه‌ی هاگوارتز دچار سانحه شد.

آقای مالفوی به خبرنگار ما گفت: «ویزلی باعث بی‌اعتباری وزارتخانه شده است. کاملاً آشکار است که ایشان شایستگی اصلاح قوانین ما را ندارند و باید هر چه زودتر قانون حمایت از محصولات مشنگ‌ها فسخ شود.»

آقای ویزلی در دسترس خبرنگار ما نبود اما خانم ویزلی به خبرنگاران ما گفت اگر هر چه زودتر آن جا را ترک نکنند غول خانواده را به سراغشان می‌فرستد.

وقتی هری تکه‌ی روزنامه را به دست مالفوی داد مالفوی بی‌صبرانه گفت:

ـ چیه؟ خنده‌دار نیست؟

هری ناگهان خنده‌ی بلند و ناخوشایندی کرد. مالفوی با حالت کنایه‌آمیزی گفت:

ـ آرتور ویزلی کشته مرده‌ی مشنگ هاست. بهتره چوبدستیشو بشکنه و زودتر به اونا بپیونده. این ویزلی‌ها طوری رفتار می‌کنن که آدم به اصالتشون شک می‌کنه.

چهره‌ی رون ... یا به عبارتی چهره‌ی کراب از خشم درهم رفت. مالفوی با بدخلقی گفت:

ـ چه مرگته، کراب؟

رون با صدای خرناس مانندی گفت:

ـ معده‌م درد می‌کنه.

مالفوی خنده کنان گفت:

ـ پس زودتر برو بالا و خودتو به درمانگاه برسون. از قول من به همه‌ی اون گندزاده‌ها یه اردنگی بزن. می‌دونین، خیلی عجیبه که روزنامه‌ی *پیام امروز* هنوز درباره‌ی این حمله‌ها چیزی ننوشته.

مالفوی که در فکر بود ادامه داد:

ـ حتماً دامبلدور نگذاشته خبرش درز پیدا کنه. اگه این حمله‌ها ادامه داشته باشه از مدرسه اخراجش می‌کنن. بابام همیشه می‌گه دامبلدور بدترین مدیر هاگوارتزه. عاشق مشنگ زاده‌هاست. یه مدیر اصیل و شریف آشغال‌هایی مثل اون کریوی رو توی مدرسه راه نمی‌ده.

مالفوی شروع کرد به عکس گرفتن با یک دوربین خیالی و با وجود خباثتش بسیار خوب می‌توانست ادای کالین را درآورد. مالفوی صدای کالین را تقلید کرد و گفت:

ـ پاتر، پاتر، می‌شه یه عکس ازت بندازم؟ پاتر، می‌شه اینو برام امضا کنی؟ پاتر، پاتر، اجازه می‌دی کفش‌هاتو لیس بزنم، تورو خدا، پاتر ...

مالفوی دست‌هایش را پایین آورد و به کراب و گویل نگاه کرد و گفت:

ـ شما دوتا چه‌تون شده؟

گرچه کمی دیر شده بود هری و رون به زور خندیدند اما به نظر می‌رسید مالفوی از خنده‌ی آن‌ها خشنود شده است. شاید کراب و گویل واقعی نیز همین قدر دیر انتقال بودند.

مالفوی آهسته گفت:

ـ پاتر مقدس، دوست گندزاده‌ها! پاتر هم از اونائیه که به اصالتشون شک دارم. اگه جادوگر اصیلی بود این قدر با اون گرنجر گندزاده که همیشه مثل فنر دستش می‌ره بالا این‌ور اون‌ور نمی‌رفت. خیلی جالبه که همه فکر مـی‌کنن *اون*

نواده‌ی اسلایترینه!

هری و رون که آرام آرام نفس می‌کشیدند منتظر ماندند. بی‌تردید تا چند لحظه‌ی دیگر مالفوی به آن‌ها می‌گفت که خودش نواده‌ی اسلایترین است. اما لحظه‌ای بعد مالفوی با عصبانیت گفت:

ـ ای کاش می‌دونستم نواده‌ی اسلایترین کیه. اون وقت می‌تونستم کمکش کنم.

رون یا همان کراب از تعجب دهانش باز مانده بود و قیافه‌اش پخمه‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. خوشبختانه مالفوی به او توجهی نکرد و هری بلافاصله فکری کرد و گفت:

ـ تو باید بتونی حدس بزنی دست کی تو کاره ...

مالفوی با بدخلقی گفت:

ـ تو که می‌دونی من هیچی نمی‌دونم، گویل. چند دفعه باید بهت بگم؟ بدبختی اینه که بابام درباره‌ی آخرین باری که حفره‌ی اسرار باز شده هیچی به من نمی‌گه. درسته که قضیه مربوط به پنجاه سال پیشه و اون موقع هنوز بابام به هاگوارتز نیومده بوده ولی اون همه‌ی قضیه‌رو می‌دونه. می‌گه کل ماجرا رو از همه پنهون کرده‌ن و اگه من درباره‌ش چیزی بدونم بهم مشکوک می‌شن. اما یه چیزی رو می‌دونم. اونم اینه که آخرین باری که حفره‌ی اسرار باز شد یکی از گندزاده‌ها مرد. برای همینم فکر می‌کنم این دفعه هم یکی‌شون می‌میره ...

مالفوی با شوق و ذوق خاصی گفت:

ـ خدا کنه گرنجر بمیره.

رون مشت‌های غول‌آسای کراب را گره کرده بود. هری که می‌دانست اگر رون به مالفوی مشت بزند لو می‌روند چشم غره‌ای به رون رفت و گفت:

ـ اون کسی که دفعه‌ی قبل در حفره رو باز کرده دستگیر شده یا نه؟

مالفوی گفت:

ـ آره ... دستگیرش کرده‌ن. هر کی بوده از مدرسه اخراج شده. شاید هنوز

توی آزکابان[1] باشه.

هری که گیج شده بود گفت:

ـ آزکابان؟

مالفوی با ناباوری به او نگاه کرد و گفت:

ـ آزکابان، زندان جادوگرهارو می‌گم، گویل! باور کن اگه یه ذره دیر انتقال‌تر بودی عقب‌عقب می‌رفتی.

مالفوی دوباره برگشت و با بی‌قراری گفت:

ـ پدرم گفت هیچ دخالتی نکنم و بگذارم نواده‌ی اسلایترین به کارش ادامه بده. پدرم می‌گه این مدرسه باید از وجود گندزاده‌ها پاک بشه ولی بهتره آدم درگیر نشه. البته پدرم الآن خیلی گرفتاره. می‌دونین توی هفته‌ی گذشته دو بار از طرف وزارت سحر و جادو قصر ما رو بازرسی کرده‌ن؟

هری سعی کرد قیافه‌ی بی‌حال گویل را جدی و ناراحت نشان دهد. مالفوی گفت:

ـ آره ... خوشبختانه چیز زیادی پیدا نکردن. پدرم وسایل ارزشمندی داره که توی همه‌شون جادوی سیاه به کار رفته. ولی خوشبختانه اونا رو گذاشتیم توی حفره‌ی اسرار خودمون که زیر سالن پذیراییه...

رون گفت:

ـ اِ ...

مالفوی به او نگاه کرد. هری نیز به او نگاه کرد. رون سرخ شد. حتی موهایش نیز به سرخی می‌زد. بینی‌اش نیز ذره‌ذره کشیده و باریک می‌شد ... یک ساعت به پایان رسیده بود. رون داشت به شکل واقعیش در می‌آمد. هری از نگاه وحشت‌زده‌ی رون فهمید که خودش نیز در حال تغییر قیافه است.

هر دو از جا پریدند. رون با صدای خرناس مانندش گفت:

ـ می‌رم یه دارو برای معده‌م بگیرم.

---

1 - Azkaban

آن دو بدون قیل و قال از عرض سالن عمومی اسلایترین گذشتند و خود را روی در سنگی ورودی آن انداختند. سپس با سرعت در راهروها دویدند. خداخدا می‌کردند مالفوی متوجه تغییر شکل آن‌ها نشده باشد. پاهای هری در کفش‌های گنده‌ی گویل لق‌لق می‌خورد و از آن جا که لحظه به لحظه کوچک‌تر می‌شد ناچار بود ردایش را بالا جمع کند. آن‌ها با عجله خود را به سرسرای ورودی تاریک رساندند. از کمدی که کراب و گویل را در آن مخفی کرده بودند صدای مشت و لگد می‌آمد. کفش‌های کراب و گویل را جلوی در کمد گذاشتند و پا برهنه از پلکان مرمری بالا رفتند و خود را به دستشویی میرتل گریان رساندند.

رون که نفس‌نفس می‌زد در دستشویی را پشت سرشان بست و گفت:

ـ مثل این که زحمتمون بی‌فایده نبود. درسته نفهمیدیم کی حمله می‌کنه ولی من همین فردا برای پدرم یه نامه می‌فرستم و بهش می‌گم که حتماً زیر سالن پذیرایی مالفوی رو بازرسی کنه.

هری در آینه‌ی ترک خورده به صورتش نگاه کرد. صورتش به شکل عادی درآمده بود. هری عینکش را به چشم زد و رون محکم به در توالتی که هرمیون در آن بود کوبید و گفت:

ـ هرمیون، زودباش بیا بیرون. نمی‌دونی چه خبرهایی برات آوردیم...

هرمیون با صدای جیرجیر مانندی گفت:

ـ از این جا برو!

هری و رون به هم نگاه کردند، رون گفت:

ـ چی شده؟ ما به شکل خودمون در اومدیم تو هم تا حالا باید شکل خودت شده باشی ...

اما همان وقت میرتل گریان از در توالت هرمیون بیرون پرید. هری تا آن زمان او را چنان خوشحال ندیده بود. میرتل گفت:

ـ وای، وای. نمی‌دونین چه شکلی شده. *وحشتناکه!*

در توالت باز شد و هرمیون که ردایش را جلوی صورتش نگه داشته بود هق‌هق‌کنان بیرون آمد. رون با شک و تردید گفت:

ـ چی شده؟ نکنه دماغت شبیه دماغ میلی‌سنت مونده ...

هرمیون ردایش را پایین آورد و رون از تعجب عقب رفت و به دستشویی خورد. صورت هرمیون از موی بلند و سیاهی پوشیده شده بود. چشم‌هایش به رنگ زردکهربایی درآمده بود و دو گوش نوک تیز از لای موهایش بیرون زده بود. هرمیون همان طور که گریه و زاری می‌کرد گفت:

ـ اون موی گربه بوده! حتماً میلی‌سنت بالسترود گربه داره! آخه می‌دونین اون معجون برای تبدیل شدن به شکل حیوانات مناسب نیست!

رون گفت:

ـ ای بابا ...

میرتل با خوشحالی گفت:

ـ حالا مسخره‌ت می‌کنن و بهت دری وری می‌گن.

هری بلافاصله گفت:

ـ ناراحت نباش، هرمیون. ما می‌بریمت به درمانگاه. خانم پامفری زیاد از آدم سؤال نمی‌کنه ...

مدتی طول کشید تا بالاخره هرمیون راضی شد از دستشویی خارج شود. میرتل گریان که از ته دل قهقهه می‌زد در راهرو دنبال آن‌ها رفت و گفت:

ـ اگه همه بفهمن که دم هم درآوردی چی!

فصل سیزدهم

دفتر خاطرات مرموز

هرمیون چند هفته در درمانگاه ماند. در این مدت بازار شایعات داغ بـود. وقتی بقیه‌ی دانش‌آموزان در پایان تعطیلات کریسمس به مدرسه برگشتند هـمه درباره‌ی ناپدید شدن هرمیون صحبت می‌کردند زیرا گمان می‌کردند به او نـیز حمله کرده‌اند. بسیاری از دانش‌آموزان از جلوی درمانگاه عبور می‌کردند تا شاید بتوانند یک نظر او را ببینند. عده‌ی این دانش‌آموزان چنان زیاد بـود کـه خـانم پامفری ناچار شد دوباره پرده‌اش را بیاورد و دور تخت هرمیون بگذارد تا کسی او را با صورت پشمالو و سبیل گربه‌ای نبیند و هرمیون از شرمندگی نجات یابد.

هری و رون هر شب به دیدنش می‌رفتند. وقتی ترم جدید شروع شد آن‌ها هر روز تکالیف درسی آن روز را برایش می‌آوردند. یک شب رون یک دسته کتاب را روی میز کنار تخت هرمیون گذاشت و گفت:

ـ اگه من سبیل گربه‌ای در آورده بودم یه‌مدت‌ازدرس‌خوندن‌راحت می‌شدم.

هرمیون با خوش اخلاقی گفت:

ـ حرف‌های احمقانه نزن، رون! من نباید از کلاس‌ها عقب بیفتم.

از آن جا که موهای بلند صورت هـرمیون از بـین رفـته بـود و چشـم‌های کهربایش کم‌کم به رنگ قهوه‌ای درمی‌آمد روحیه‌اش تقویت شده بـود. او بـا

صدایی آهسته چنان که خانم پامفری نتواند بشنود زمزمه کرد:
ـ سرنخ جدیدی پیدا نکردین؟
هری با ناراحتی گفت:
ـ نه.
رون برای صدمین بار گفت:
ـ من شک نداشتم که کار مالفویه.
هری به یک شئ طلایی که از زیر بالش هرمیون بیرون زده بود اشاره کرد و گفت:
ـ اون چیه؟
هرمیون گفت:
ـ یه کارته که برای آرزوی بهبودی برام فرستادهن.
هرمیون با دستپاچگی می‌خواست آن را از دسترس آن‌ها بردارد اما رون زودتر از او کارت را برداشت و با صدای بلند شروع به خواندن آن کرد:
ـ *دوشیزه گرنجر، امیدوارم هر چه زودتر بهبودی کامل حاصل شود. استاد علاقمند شما، پروفسور گیلدروی لاکهارت، دارنده‌ی نشان مرلین درجه سه، عضو افتخاری انجمن مبارزه با نیروهای شیطانی و پنج بار برنده‌ی جایزه‌ی زیباترین لبخند مجله‌ی ساحره.*
رون سرش را بلند کرد و با انزجار به هرمیون گفت:
ـ تو اینو زیر بالشت می‌گذاری و می‌خوابی؟
اما ورود خانم پامفری که برای هرمیون داروی شبش را آورده بود او را از جواب دادن به سؤال رون نجات داد. وقتی هری و رون از درمانگاه بیرون آمدند و از پله‌های برج گریفندور بالا رفتند رون به هری گفت:
ـ به نظر تو از لاکهارت متملق‌تر و چاپلوس‌تر وجود داره؟
تکالیفی که اسنیپ به آن‌ها داده بود چنان زیاد و سنگین بود که هری گمان می‌کرد وقتی آن‌ها را تمام کند سال ششم مدرسه را هم به پایان رسانده است. وقتی رون به هری می‌گفت که ای کاش از هرمیون پرسیده بودند چند دم موش برای

تهیه‌ی معجون رشد مو کافی است ناگهان صدای فریاد خشمناکی از طبقه‌ی بالا به گوش رسید. هری گفت:

ـ صدای فیلچه.

آن‌ها با عجله از پله‌ها بالا رفتند و لحظه‌ای ایستادند و گوش‌هایشان را تیز کردند. رون با نگرانی گفت:

ـ نکنه به یه نفر دیگر حمله کرده باشن؟

آن‌ها آرام و بی‌صدا در جایی پنهان شدند و سرشان را به سمت صدای فیلچ برگرداند. از صدایش کاملاً مشخص بود که از خشم دیوانه شده است. او می‌گفت:

ـ بازم کار! بازم کار! خیلی کم کار داشتم حالا تا صبح باید این آب‌هارو خشک کنم. نه دیگه! دیگه کافیه! دیگه کاسه‌ی صبرم لبریز شده. می‌رم پیش دامبلدور ...

صدای قدم‌هایش دور شد و چند لحظه بعد صدای به هم خوردن دری از دور به گوش رسید. آن دو از پیچ راهرو سرک کشیدند. فیلچ از محل نگهبانی معمولش رفته بود و آن دو بار دیگر در راهرویی بودند که به خانم نوریس حمله شده بود. با یک نگاه متوجه شدند که چه چیزی فیلچ را خشمگین کرده بود. آب زیادی نصف راهرو را گرفته بود و به نظر می‌رسید که هنوز از زیر در دستشویی میرتل گریان آب بیرون می‌ریزد. اکنون که صدای داد و فریاد فیلچ قطع شده بود می‌توانستند صدای هق‌هق و ناله‌های میرتل را از ورای دیوارها بشنوند.

رون گفت:

ـ اون چه مرگش شده؟

هری گفت:

ـ بیا بریم ببینیم.

آن‌ها رداهایشان را بالا گرفتند از آب رد شدند و به دری رسیدند که تابلوی «دستشویی خراب است» روی آن نصب شده بود. مثل همیشه به تابلو توجه نکردند و وارد دستشویی شدند.

میرتل گریان با صدایی بلندتر و شدیدتر از همیشه گریه می‌کرد. به نظر

می‌رسید که در زیر توالت همیشگی‌اش پنهان شده است. دستشویی تاریک بود. آبی که از توالت فوران کرده بود شمع‌ها را خاموش و در و دیوار و کف زمین را خیس کرده بود. هری گفت:

ـ چی شده، میرتل؟

میرتل که صدایش با صدای قل‌قل آب درآمیخته بود با درماندگی گفت:

ـ کی اون‌جاست؟ اومدی یه چیز دیگه به من پرت کنی؟

هری شلپ‌شلپ از آب کف دستشویی رد شد و خود را به توالت میرتل رساند و گفت:

ـ برای چی یه چیزی به تو پرت کنم؟

میرتل از توالت بیرون آمد و آب بیش‌تری را به اطراف پاشید و فریاد زد:

ـ من چه می‌دونم. من این جا سرم به کار خودمه و کاری به کار کسی ندارم. اما یکی فکر کرده خیلی جالبه که یه کتابو به طرف من پرت کنه ...

هری با حالتی منطقی به او گفت:

ـ ولی اگه کسی چیزی رو به تو پرت کنه تو که چیزیت نمی‌شه. منظورم اینه که ازت رد می‌شه، درسته؟

اما هری مرتکب اشتباه شده بود. میرتل بادی به غبغب انداخت و فریاد زد:

ـ پس همه بیان کتاباشونو به میرتل پرت کنن. چرا، چون میرتل دردش نمی‌یاد. اگه کسی بتونه کتابو از شکمش رد کنه ده امتیاز می‌گیره! اگه کسی کتابو از سرش رد کنه پنجاه امتیاز می‌گیره! هاهاها! چه بازی خوبی!

هری پرسید:

ـ کی به تو کتاب پرت کرده؟

ـ چه می‌دونم. من توی زانویی توالت نشسته بودم و داشتم به مرگ فکر می‌کردم که اون کتاب درست از بالای سرم رد شد و افتاد پایین.

میرتل چشم غره‌ای به آن‌ها رفت و گفت:

ـ اوناهاش. همه‌ی نوشته‌هاش شسته شده.

هری و رون به نقطه‌ای در زیر پایه‌ی دستشویی نگاه کردند که میرتل نشان

می‌داد. یک کتاب کوچک و ظریف زیر آن افتاده بود. جلد آن سیاه و رنگ و رورفته و مثل همه جای آن دستشویی خیس بود. هری جلو رفت که آن را بردارد اما ناگهان رون دستش را جلوی او گرفت و مانعش شد. هری گفت:

ـ چیه؟

رون گفت:

ـ مگه دیوونه شدی؟ ممکنه خطرناک باشه.

هری خندید و گفت:

ـ *خطرناک*؟ برو بابا چه خطری داره!

رون که با دلواپسی به کتاب نگاه می‌کرد گفت:

ـ شاید تعجب کنی ولی بابام می‌گفت توی کتاب‌هایی که وزارتخونه مصادره کرده یه کتابی هست که اگه بخونیش چشم آدمو می‌سوزونه و خاکستر می‌کنه. هر کی کتاب *غزل‌های یک جادوگر* رو بخونه تا آخر عمرش در قالب اشعار پنج سطری فکاهی حرف می‌زنه. یه ساحره‌ی پیر توی دستشویی خونه‌ش یه کتابی داشته که هر کس اونو می‌خونده دیگه نمی‌تونسته از خوندنش خودداری کنه! مجبور می‌شده در حالی که سرش توی کتابه از این ور به اون ور بره و با یک دست کارهاشو انجام بده. یکی دیگه ...

هری گفت:

ـ باشه، باشه. منظورتو فهمیدم.

کتابی که در آن گوشه افتاده بود خیس آب شده بود و بسیار معمولی به نظر می‌رسید. هری گفت:

ـ تا وقتی یه نگاهی بهش ننداختیم که نمی‌فهمیم چه جور کتابیه.

هری این را گفت و از کنار رون رد شد و کتاب خیس را برداشت. بلافاصله متوجه شد که دفترچه‌ی خاطرات است. تاریخ کم‌رنگ روی دفترچه نشان می‌داد که پنجاه سال از عمر دفترچه می‌گذرد. هری مشتاقانه آن را باز کرد. در اولین

صفحه‌ی دفترچه به زحمت توانست نام «ت.م.ریدل[1]» را بخواند زیرا مرکب آن پخش شده بود. رون که با احتیاط نزدیک شده بود و از پشت سر هری نوشته را می‌خواند گفت:

ـ صبرکن، ببینم. من این اسمو شنیده‌م ... ت.م.ریدل پنجاه سال پیش برای خدمات ویژه به مدرسه جایزه گرفته.

هری که متعجب شده بود گفت:

ـ تو از کجا می‌دونی؟

ـ برای این که اون روزی که مجازات شده بودیم فیلچ منو مجبور کرد پنجاه بار جایزه‌شو برق بندازم. همونی بود که رویش حلزون بالا آوردم. اگه تو هم جای من بودی و یک ساعت تموم لزجی‌های حلزونارو پاک می‌کردی اسمش یادت می‌موند.

هری صفحات خیس دفترچه را از هم جدا کرد. صفحات آن سفید و خالی بودند. روی هیچ یک از آن‌ها اثری از مرکب نبود. حتی عباراتی «مثل روز تولد خاله میبل» یا «ساعت سه و نیم مطب دندانپزشکی» هم در آن ننوشته بودند. هری که ناامید شده بود گفت:

ـ اصلاً چیزی توی دفترش ننوشته.

رون کنجکاوانه گفت:

ـ معلوم نیست چرا یه نفر می‌خواسته اینو از بین ببره.

هری پشت دفترچه را نگاه کرد و چشمش به حروف چاپی افتاد که نام ناشری را در خیابان وکس‌هال لندن نوشته بود. هری که به فکر فرو رفته بود گفت:

ـ حتماً مشنگزاده بوده که دفترچه خاطراتشو از خیابون وکس‌هال خریده.

رون با صدایی بسیار آهسته به هری گفت:

ـ دیدی به دردت نمی‌خوره؟ حالا اگه بتونی اینو از دماغ میرتل ردکنی پنجاه امتیاز می‌گیری!

هری دفترچه خاطرات را در جیبش گذاشت.

---

1 - *T.M.Riddle*

سرانجام در اوایل ماه فوریه هرمیون بدون دم و سبیل و موی گربه از درمانگاه مرخص شد. در اولین شبی که هرمیون بار دیگر به سالن عمومی گریفندور برگشت هری دفترچه‌ی خاطرات ت.م.ریدل را به او نشان داد و برایش توضیح داد که آن را چه گونه پیدا کرده‌اند. هرمیون که هیجان‌زده شده بود آن را از دست هری گرفت و نگاهی به آن انداخت و گفت:

ـ وای ... ممکنه قدرت‌های مرموزی داشته باشه.

رون گفت:

ـ اگر هم داشته باشه خوب قدرتشو مخفی کرده. شاید خجالتیه. من موندم چرا اینو دور نمیندازی، هری.

هری گفت:

ـ کاش می‌دونستم برای چی یه نفر اینو دور انداخته. در ضمن بدم نمی‌یاد بفهمم ریدل برای چه خدمت ویژه‌ای به مدرسه جایزه گرفته.

رون گفت:

ـ خب هر خدمتی می‌تونه باشه. شاید توی امتحانات سطح عالی جادوگری نمره‌ی ۳۰ گرفته باشه یا شاید یکی از استادها رو از کام ماهی مرکب دریاچه نجات داده باشه. شاید هم میرتل گریان رو کشته باشه که به همه لطف کرده ...

هری از قیافه‌ی متفکر هرمیون فهمید که او نیز به همان چیزی فکر می‌کند که‌فکرخودش‌را مشغول کرده است. رون به چهره‌های آن دو نگاه کرد و گفت:

ـ چیه؟

هری گفت:

ـ حفره‌ی‌اسرارپنجاه‌سال‌پیش‌باز شده، درسته؟ مالفوی خودش اینو گفت.

رون گفت:

ـ آره ...

هرمیون که هیجان زده شده بود به دفترچه ضربه زد و گفت:

ـ این دفترچه هم مال پنجاه سال پیشه.

ـ خب که چی؟

هرمیون با بدخلقی گفت:

ـ اَه، رون چرا متوجه نیستی! ما می‌دونیم کسی که آخرین بار حفره رو باز کرده *پنجاه سال* پیش اخراج شده. اینم می‌دونیم که ت.م.ریدل *پنجاه سال* پیش برای خدمت ویژه‌ای به مدرسه جایزه گرفته. خب ممکنه ریدل برای دستگیر کردن نواده‌ی اسلایترین جایزه گرفته باشه. ممکنه همه‌ی این چیزها رو توی دفترچه خاطراتش نوشته باشه. ممکنه نوشته باشه که حفره‌ی اسرار کجاست و چه طوری می‌شه بازش کرد و هیولایی که توی اونه چه جوریه. اون کسی که توی این حمله‌ها دست داره نمی‌خواد این دفتر به دست کسی بیفته، درسته؟

رون گفت:

ـ این فرضیه‌ی *بی‌نظیریه*، هرمیون. فقط یه عیب کوچولو داره اونم اینه که توی این دفترچه چیزی ننوشته.

هرمیون چوبدستیش را از کیفش درآورد و زیرلب گفت:

ـ ممکنه با مرکب نامرئی نوشته باشه!

هرمیون با چوبدستی سه بار به دفترچه ضربه زد و گفت: «*اپاره‌سیوم!*» اما هیچ اتفاقی نیفتاد. هرمیون با بی‌تابی دوباره دستش را در کیفش فروکرد و یک پاک‌کن قرمز رنگ درآورد و گفت:

ـ این یه پاک‌کن فاش‌کننده‌ست. از کوچه‌ی دیاگون خریدمش.

هرمیون پاک‌کن را محکم روی صفحه‌ی اول ژانویه کشید. اما این بار هم اتفاقی نیفتاد. رون گفت:

ـ چند دفعه بگم. این تو هیچی نیست. بیخودی خودتونو خسته نکنین. ریدل توی کریسمس یه دفترچه‌ی خاطرات هدیه گرفته و فرصت نکرده توی اون چیزی بنویسه.

* * *

هری خودش هم نمی‌دانست چرا دفترچه‌ی خاطرات را دور نمی‌اندازد. در واقع با این که می‌دانست دفترچه خالی و سفید است گاه و بی‌گاه آن را برمی‌داشت و ورق می‌زد گویی قصه‌ی نیمه تمامی بود که باید آن را تا آخر می‌خواند. با آن که پیش از آن نام ت.م.ریدل را نشنیده بود به نظر می‌رسید که برایش معنای خاصی

دارد انگار اسم دوستی بود که در دوران کودکی داشته و آن را از یاد برده است. اما این خیلی عجیب بود. او پیش از آمدن به هاگوارتز هیچ دوستی نداشت زیرا دادلی او را از این نعمت محروم کرده بود.

با این همه هری مصمم بود که اطلاعات بیش‌تری درباره‌ی ریدل به دست آورد به همین دلیل صبح روز بعد در زنگ تفریح به تالار مدال‌ها رفت تا از نزدیک جایزه‌ی ویژه‌ی ریدل را ببیند. هرمیون مشتاقانه همراهش آمد اما رون با بی‌میلی با آن‌ها همراه شد. او می‌گفت به اندازه‌ی کافی وسایل تالار مدال‌ها را دیده و همان قدر تا آخر عمرش برایش کافی است.

سپر زرین و درخشان ریدل را در محفظه‌ای در گوشه‌ی تالار گذاشته بودند. علت و جزئیات ماجرایی را که به اهدای جایزه ختم شده بود بر روی آن ننوشته بودند. رون گفت:

ـ همون بهتر که ننوشته‌ن. وگرنه از اینم بزرگ‌تر می‌شد و من هنوز مشغول سابیدنش بودم!

آن‌ها متوجه شدند که نام ریدل بر روی یک مدال کهنه ویژه‌ی جادوگران شایسته نیز حک شده است. در فهرست سرپرست‌های دانش‌آموزان سابق هاگوارتز نیز اسم او را دیدند. رون با انزجار بینی‌اش را چین انداخت و گفت:

ـ چه‌قدر شبیه پرسی بوده. ارشد، سرپرست ... حتماً توی همه‌ی درس‌ها هم شاگرد اول بوده. هرمیون که به نظر می‌رسید اندکی رنجیده است گفت:

ـ یه جوری می‌گی انگار بده که آدم شاگرد اول باشه.

* * *

بار دیگر خورشید در آسمان هاگوارتز نورافشانی می‌کرد. در قلعه نیز همه امیدوارتر از قبل به نظر می‌رسیدند. بعد از حمله به جاستین و نیک سربریده دیگر به کسی حمله نکرده بودند و خانم پامفری با شور و شوق به همه خبر داد که مهرگیاه‌ها بی‌حوصله و تودار شده‌اند و این بدین معنا بود که دوران کودکی را پشت سر گذاشته‌اند.

یک روز بعد از ظهر که خانم پامفری با مهربانی با فیلچ صحبت می‌کرد هری

حرف او را شنید که می‌گفت:

ـ همین که صورتشون جوش بزنه آماده‌ان که گلدونشونو عوض کنیم و بعد از مدت کوتاهی اونارو می‌چینیم و می‌پزیم. اون وقت خانم نوریس دوباره حالش خوب می‌شه.

هری گمان می‌کرد نواده‌ی اسلایترین دیگر جرأتش را از دست داده است. با وجود هوشیاری و سوءظن همه در قلعه، باز کردن در حفره روز به روز خطرناک‌تر می‌شد. شاید در همان لحظه هیولای حفره، هر چه بود برای پنجاه سال دیگر به خوابی مانند خواب زمستانی رفته بود ...

ارنی مک‌میلان، دانش‌آموز گروه هافلپاف چندان خوشبین به نظر نمی‌رسید. او هنوز هری را مجرمی می‌دانست که در کلوپ دوئل راز خود را برملا کرده بود. بدعنق نیز همچنان به آزار و اذیت هری می‌پرداخت. او در راهروهای شلوغ از دیوار بیرون می‌جست و در حالی که در هوا بالا و پایین می‌رفت تصنیف «ای پاتر بیچاره ...» را می‌خواند و می‌رقصید.

به نظر می‌رسید گیلدروی لاکهارت گمان کرده است خودش باعث توقف حمله‌ها شده است. هری یک بار در صف کلاس تغییر شکل صدای لاکهارت را شنید که به پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ مینروا، فکر نمی‌کنم مشکل دیگه‌ای پیش بیاد.

آن‌گاه چشمکی زد و با اطمینان گفت:

ـ این دفعه دیگه در حفره درست بسته شده. مجرم فهمیده که همین روزها گیرش میارم. خیلی خوب شد که حمله‌ها متوقف شد چون اگه دستم بهش می‌رسید بیچاره می‌شد. می‌دونی چیه، همه‌مون احتیاج به تقویت روحیه داریم. باید کاری کنیم که خاطرات ترم قبل از ذهن همه پاک بشه! می‌دونم باید چی کار کنیم اما فعلاً حرفی نمی‌زنم ...

دوباره چشمکی زد و با حالتی شق و رق از آن جا دور شد.

روز چهاردهم فوریه منظور لاکهارت از تقویت روحیه برای همه روشن شد. شب پیش هری تا دیروقت برای تمرین در زمین کوییدیچ مانده بود و کسر خواب

داشت به همین دلیل آن روز صبح برای صرف صبحانه کمی دیر بـه سـرسرای بزرگ آمد. همین که وارد آن جا شد گمان کرد به اشتباه وارد تالار دیگری شده است. تمام دیوارهای سرسرا پوشیده از گل‌های صورتی کم‌رنگ بودند. از آن بدتر نوارهایی به شکل قلب بود که از سقف آبی رنگ پریده‌ی سرسرا پـایین می‌ریخت. هری یکراست به سمت میز گریفندور رفت. رون که معلوم بود از آن وضعیت حالش به هم خورده است سر میز نشسته بود. هرمیون که آن روز خوش خنده شده بود نیز آن جا بود. هری سر میز نشست و نوار قلبی شکلی را از روی ژامبونش برداشت و گفت:

ـ چه خبر شده؟

رون که از بس از آن منظره منزجر بود ترجیح می‌داد صحبتی نکند به میز اساتید اشاره کرد. لاکهارت که ردای صورتی کم‌رنگی پوشیده بود تا با تزئینات سرسرا هماهنگ باشد با اشـاره‌ی دست هـمه را دعـوت بـه سکـوت مـی‌کرد. استادهایی که دو طرف او نشسته بودند مثل مجسمه‌های سنگی به نظر می‌رسیدند. هری از آن جا که نشسته بود پروفسور مک‌گونگال را می‌دید که عضله‌ی زیـر چشمش با حالتی عصبی می‌زد. قیافه‌ی اسنیپ طوری بود که انگار یک جام پر از داروی استخوان‌ساز خورده بود. لاکهارت فریاد زد:

ـ روز والنتین همه مبارک! اجازه بدین از چهل و شش نفری که تا حالا برام کارت فرستادەن تشکر کنم! بله من مفتخر شدم که این سـورپریز کـوچولو رو براتون ترتیب بدم. البته فکر نکنین فقط همینه ...

لاکهارت دست‌هایش را به هم زد و بلافاصله دوازده کوتوله از در سرسرا وارد شدند. البته آن‌ها کوتوله‌های عادی نبودند. لاکهارت برایشان بال‌های طلایی گذاشته و به دست هر کدام یک چنگ داده بود. لاکهارت لبخند زد و گفت:

ـ اینها کیوپید[1]های حامل هدایا هستند. اونا امروز توی مدرسه می‌گردند و هدیه‌های والنتین شما رو به شخص محبوبتون می‌رسونن. البته سورپریز امروز به

۱ـ ***Cupid***، خدای عشق که به صورت کودک برهنه و بالداری است که کمانی در دست دارد.م.

این ختم نمی‌شه. من مطمئنم که همکارانم دوست دارن توی این برنامه شرکت داشته باشند! چه طوره از پروفسور اسنیپ خواهش کنیم که طرز تهیه‌ی معجون عشق رو به شما یاد بده! در ضمن اطلاعات پروفسور فلیت ویک درباره‌ی وردهای وجدآمیز از همه‌ی ما بیش‌تره!

پروفسور فلیت ویک صورتش را با دست‌هایش پوشاند. قیافه‌ی اسنیپ طوری بود که به نظر می‌رسید می‌خواهد به اولین کسی که از او دستور تهیه‌ی معجون عشق را بپرسد زهر مهلکی را به زور بخوراند.

هنگامی که از سرسرای بزرگ بیرون می‌آمدند که سر اولین کلاسشان بروند رون گفت:

ـ هرمیون، راستشو بگو تو یکی از اون چهل‌وشش نفر نبودی؟

هرمیون ناگهان در کیفش به دنبال برنامه‌ی درس‌هایش گشت و جواب رون را نداد.

در طول آن روز کوتوله‌ها پشت سر هم به کلاس‌ها می‌رفتند تا هدیه‌های والنتین را به صاحبانشان تحویل بدهند و با این کار مزاحم تدریس اساتید می‌شدند. عصر آن روز که دانش‌آموزان گریفندور از پله‌ها بالا می‌رفتند تا خودرابه کلاس وردهای جادویی برسانند یکی از کوتوله‌ها به سراغ هری آمد.

کوتوله که قیافه‌ی عبوسی داشت و با آرنجش بچه‌ها راکنار می‌زد تا خود را به هری برساند فریاد زد:

ـ اوی ... اَری پاتر!

هری از تصور تحویل گرفتن هدیه‌ی والنتین در مقابل گروهی از دانش‌آموزان سال اول که جینی نیز در میانشان بود سرخ و برافروخته شد و سعی کرد از چنگ کوتوله فرار کند. اما کوتوله برای آن‌که راهش را باز کند به ساق پای بچه‌ها لگد می‌زد. هنوز هری دو قدم نرفته بود که کوتوله خود را به او رساند و با حالتی تهدیدآمیز چنگش را به صدا درآورد و گفت:

ـ من یه پیام موزیکال برای اَری پاتر دارم که خودم اونو اجرا می‌کنم.

هری که می‌خواست از آن جا بگریزد آهسته گفت:

ـ *این‌جا نه.*

کوتوله‌از پشت‌به کیف‌هری‌چنگ‌زد و او را برگرداند و غرولندکنان گفت:

ـ همین جا وایسا.

هری با ناراحتی گفت:

ـ بگذار برم!

هری سعی می‌کرد کیفش را از چنگ کوتوله درآورد اما همان لحظه صدای شکافتن درز کیف بلند شد و کیفش از وسط نصف شد. چوبدستی و کتاب‌ها و کاغذهای پوستی و قلم پرش بر روی زمین افتاد و مرکب‌هایش روی آن‌ها ریخت.

هری تقلا می‌کرد که قبل از شروع آواز کوتوله وسایلش را جمع کند زیـرا معرکه‌ای بر پا شده بود و عده‌ی زیادی دور آن‌ها جمع شده بودند. در همان وقت صدای کشدار و بی‌روح دراکومالفوی به گوش رسید که می‌گفت:

ـ این جا چه خبر شده؟

هری با عجله وسایلش را در کیفش می‌ریخت و خداخدا می‌کرد که زودتر بتواند از آن جا دور شود تا مالفوی پیام موزیکال والنتینش را نشـنود. صـدای آشنای دیگری که از آنِ پرسی ویزلی بود گفت:

ـ این جار و جنجال برای چیه؟

هری سرش را خم کرد و خواست فرار کند اماکوتوله زانوهایش راگرفت و او را به زمین انداخت. سپس روی قوزک پای هری نشست و گفت:

ـ حالا خوب شد. آواز والنتین تو اینه:

دو چشم سبزش مثل خیاره
موهاش سیاه مثل تخته سیاهه
کاش مال من بود این پسر خوب
فاتح جنگ با لرد سیاهه

هری حاضر بود تمام طلاهایش در بانک گرینگوتز را بدهد و همان دم آب شود و در زمین فرو برود. در حالی که می‌کوشید مـثل بـقیه بـخندد از جـایش برخاست. پاهایش از وزن زیاد کوتوله سر شده بود. پرسی ویزلی تلاش می‌کرد

جمعیت را هر چه زودتر پراکنده کند. همه می‌خندیدند و عده‌ای از شدت خنده اشک از چشمشان سرازیر شده بود. پرسی گروهی راکه از بقیه کوچک‌تر بودند پراکنده کرد و گفت:

ـ زنگ پنج دقیقه پیش خورد. زودتر برین سر کلاس‌هاتون. زودباشین. مالفوی، زودباش دیگه.

چشم هری به مالفوی افتاد که خم شد و چیزی را از روی زمین برداشت. با خنده‌ای موذیانه آن را به کراب و گویل نشان داد و آن‌گاه هری فهمید که دفترچه‌ی خاطرات ریدل را برداشته است. هری آهسته گفت:

ـ دفترچه رو بده.

مالفوی که معلوم بود تاریخ روی دفترچه را ندیده است و گمان می‌کند دفترچه‌ی خاطرات از آن هری است گفت:

ـ خیلی دلم می‌خواد ببینم پاتر توی این چی نوشته.

همه‌ی کسانی که اطرافشان بودند ساکت شدند. جینی با وحشت به هری و سپس به دفترچه نگاه می‌کرد. پرسی با حالتی جدی گفت:

ـ دفترچه رو پس بده، مالفوی.

مالفوی باحالتی تمسخرآمیز دفترچه را جلوی چشم هری تکان داد و گفت:

ـ باشه اما اول باید یه نگاهی بهش بندازم.

پرسی گفت:

ـ من یه دانش‌آموز ارشدم و بهت دستور ...

اما هری که از کوره در رفته بود چوبدستیش را درآورد و فریاد زد: «*اکسپلیارموس!*» و مثل وقتی که اسنیپ لاکهارت را خلع سلاح کرده بود دفترچه از دست مالفوی بیرون پرید و به هوا رفت. رون که به پهنای صورتش می‌خندید آن راگرفت. پرسی با صدای بلند گفت:

ـ هری! جادو کردن در راهروها ممنوعه. مجبورم اینو گزارش بدم!

اما هری اهمیتی نداد. او توانسته بود مالفوی را از میدان به در ببرد و این ارزش کسر پنج امتیاز از گروه گریفندور را داشت. مالفوی عصبانی بود و وقتی

جینی از کنارش رد شد که وارد کلاسش شود مالفوی با حالت نیشداری پشت سرش نعره زد:

ـ فکر نمی‌کنم پاتر از هدیه‌ی والنتینت خوشش اومده باشه!

جینی با دست‌هایش صورتش را پوشاند و دوان دوان وارد کلاسش شد. رون که از خشم صدایی خرناس مانند درمی‌آورد چوبدستیش را درآورد اما هری به موقع جلوی او را گرفت. دلیلی نداشت که رون در طول کلاس وردهای جادویی حلزون بالا بیاورد.

وقتی به کلاس پروفسور فلیت‌ویک رسیدند هری تازه متوجه موضوع عجیبی شد. همه‌ی کتاب‌هایی که در کیفش بودند آلوده به مرکب شده بودند اما دفترچه‌ی خاطرات مثل قبل تمیز و سفید بود و حتی یک قطره مرکب هم روی آن به چشم نمی‌خورد. هری سعی کرد این مطلب را به رون بگوید. اما رون دوباره از عملکرد چوبدستیش کلافه بود. از انتهای چوبدستیش حباب‌های ارغوانی رنگ بیرون می‌آمد و در آن لحظه رون حوصله‌ی شنیدن هیچ چیز را نداشت.

* * *

هری آن شب زودتر از همه به رختخواب رفت. از یک سو حوصله‌ی مسخره‌بازی‌های فرد و جرج را نداشت که دائم آواز «دو چشم سبزش مثل خیاره» را برایش می‌خواندند از سوی دیگر می‌خواست یک بار دیگر دفترچه‌ی خاطرات ریدل را بررسی کند و می‌دانست که این کار از نظر رون جز تلف کردن وقت چیز دیگری نیست.

هری روی تختخوابش نشست و دفترچه را ورق زد. هیچ یک از صفحاتش به مرکب قرمز آلوده نشده بود. آن‌گاه از کشوی میز کنار تختش یک بطری مرکب نو درآورد قلمش را در آن فرو کرد و یک قطره مرکب را روی اولین صفحه‌ی دفترچه ریخت.

مرکب لحظه‌ای روی کاغذ درخشید و بعد ناپدید شد گویی کاغذ دفترچه آن را به درون خود فرو برده بود. هری که هیجان زده شده بود بار دیگر قلمش را به مرکب آغشته کرد و روی آن نوشت: «اسم من هری پاتره.»

این جمله نیز لحظه‌ای بر روی کاغذ درخشید و بی آن‌که اثری از خود بر جای بگذارد ناپدید شد. و آن‌گاه بالاخره اتفاقی رخ داد.

ذرات مرکب آرام آرام بر سطح کاغذ پدیدار شدوکلماتی متفاوت با آنچه‌هری نوشته بود در برابرش پدید آمد. در دفترچه نوشته بود: «*سلام، هری پاتر. اسم من تام ریدله. دفترچه‌ی خاطرات منو از کجا آوردی؟*»

همین که هری شروع به نوشتن کرد این کلمات نیز ناپدید شدند. هری نوشت: «یه نفر دفترچه رو توی توالت انداخته بود.» و مشتاقانه منتظر جواب ریدل ماند.

«*شانس آوردم که خاطراتمو با وسیله‌ای ماندگارتر از مرکب ثبت کردم. می‌دونستم که خیلی‌ها دوست ندارن کسی این دفترچه رو بخونه.*»

هری که هیجان زده بود با خطر خرچنگ قورباغه شروع به نوشتن کرد و سهواً یک قطره مرکب روی صفحه‌ی دفترچه پاشید. هری نوشت: «منظورت چیه؟»

«*منظورم اینه که خاطرات هولناکی توی این دفترچه ثبت شده. چیزهایی که هیچ وقت نگذاشته‌ن به گوش کسی برسه. وقایعی که توی مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز اتفاق افتاده.*»

هری بلافاصله نوشت: «الآن من توی هاگوارتزم. این جا اتفاق وحشتناکی افتاده. تو از حفره‌ی اسرار چیزی می‌دونی؟» قلب هری با شدت در سینه‌اش می‌تپید. جواب ریدل بلافاصله بر روی صفحه پدیدار شد. خطش نامرتب و بدخط شده بود گویی عجله داشت هر چه زودتر آنچه را می‌داند برای هری بازگو کند.

«*البته که می‌دونم. اون وقت‌ها به ما می‌گفتن این یه افسانه‌ست و حفره‌ی اسرار وجود نداره. اما دروغ می‌گفتن. وقتی سال پنجم بودم حفره‌ی اسرار باز شد و هیولای حفره به چند نفر حمله کرد و آخر سر یه نفرو کشت. من کسی رو که حفره‌ی اسرارو باز کرده بود دستگیر کردم و اون از مدرسه اخراج شد. اما پروفسور دیپت*[1]*، مدیر مدرسه که از وقوع چنین حادثه‌ای در مدرسه شرمنده*

---

1 - Dippet

بود به من دستور داد که از این ماجرا با کسی صحبت نکنم. یه داستان عجیب و غریب سرهم کردن و گفتن که اون دختر در یک حادثه‌ی حیرت‌انگیز مرده. بعد به نشان افتخار کننده کاری شده‌ی بی‌نظیر و درخشان به من دادن و بهم هشدار دادن که حق ندارم چیزی به کسی بگم. اما من می‌دونستم که این اتفاق دوباره تکرار می‌شه. هیولا زنده بود و کسی که قدرت آزاد کردن اون هیولا رو داشت زندانی نشده بود.»

هری چنان عجله داشت که زودتر در دفترچه بنویسد که نزدیک بود بطری مرکب را واژگون کند. هری نوشت: «اون اتفاق دوباره افتاده. تا حالا سه بار حمله کرده و هنوز هیچ کس نمی‌دونه کی توی این حمله‌ها دست داره. دفعه‌ی قبل کار کی بود؟» جواب ریدل بلافاصله پدیدار شد.

«اگه بخوای می‌تونم بهت نشون بدم. لازم نیست نوشته‌های منو بخونی. من تو رو به داخل خاطرات اون شبی می‌برم که اونو دستگیر کردم.»

هری مردد ماند. قلمش بالای دفترچه بی‌حرکت مانده بود. منظور ریدل چه بود؟ چه طور ممکن بود کسی وارد خاطرات شخص دیگری بشود؟ هری با نگرانی به در خوابگاه که اکنون تاریک شده بود نگاهی انداخت. سپس دوباره به دفترچه‌ی خاطرات نگاه کرد و کلمات جدیدی را در آن دید.

«بگذار نشونت بدم.»

هری یک آن مردد ماند و بعد نوشت: «باشه.»

صفحات دفترچه ورق خورد گویی باد شدیدی آن را ورق می‌زد و صفحه‌ی مربوط به یکی از روزهای ماه ژوئن باز و بی‌حرکت ماند. هری که دهانش باز مانده بود مربع کوچکی را در کنار عبارت سیزدهم ژوئن دید که تبدیل به یک صفحه‌ی تلویزیون مینیاتوری شد. دست‌های هری می‌لرزید. دفترچه را بالا آورد که بهتر صفحه‌ی کوچک مینیاتوری را ببیند و پیش از آن که بفهمد چه بر سرش می‌آید به جلو خم شد. مربع کوچک بزرگ و بزرگ‌تر شد. بدن هری از روی تخت بلند شد و با سر به درون دریچه رفت و گردبادی از رنگ‌ها و سایه‌های مختلف در اطرافش شروع به چرخیدن کرد.

پاهایش به زمین سخت برخورد کرد و وقتی سایه‌های تار و مبهم اطـرافش شفاف و روشن شدند با ترس و لرز همان جا ایستاد.

بلافاصله فهمید به کجا آمده است. آن اتاق دایره‌ای شکل با تابلوهایی کـه تصاویر آن به خواب رفته بودند دفتر دامبلدور بود اما کسی که پشت میزتحریر نشسته بود دامبلدور نبود. یک جادوگر نحیف و پرچین و چروک که تاس شده بود و فقط چند تار موی سفید روی سرش داشت در زیر نور شمع نامه‌ای را می‌خواند.

هری قبلاً آن مرد را ندیده بود. با صدای لرزانی گفت:

ـ ببخشید ... من نمی‌خواستم از این جا سردر بیارم ...

اما جادوگر سرش را بلند نکرد. او به خواندن نـامه ادامـه داد و چـینی بـر ابروهایش انداخت. هری به میز نزدیک شد و با لکنت گفت:

ـ اِ ... من همین الآن می‌رم. می‌شه برم؟

این بار هم جادوگر به او اعتنایی نکرد. ظاهراً صدای او را نشنیده بود. هری که فکر کرده بود گوش او سنگین است صدایش را بلندتر کرد و تقریباً فریاد زد:

ـ ببخشید که مزاحمتون شدم. همین الآن از این جا می‌رم.

جادوگر آهی کشید و نامه را تاکرد و از جایش برخاست. بدون آن‌که به هری نگاه کند از کنارش گذشت و به طرف پنجره رفت تا پرده راکنار بکشد.

در آن سوی پنجره آسمان به رنگ سرخ یاقوتی درآمده بود. ظاهراً خورشید در حال غروب کردن بود. جادوگر به پشت میزش برگشت و روی صندلی نشست. سپس شروع کرد به بازی کردن با انگشت‌های دستش و به در خیره ماند.

هری به اطرافش نگاه کرد. از فوکس، ققنوس دامبلدور اثری نبود. سازهای نقره‌ای رنگی که فرفر و غژغژ می‌کردند هم در آن جا نـبودند. آن جـا هـمان هاگوارتزی بود که ریدل می‌شناخت و آن جادوگر ناشناس مدیر هاگوارتز بود نه دامبلدور. هری در آن جا همچون شبحی ناپیدا از چشم مردم پنجاه سال پیش پنهان بود.

چند ضربه به در خورد و جادوگر پیر با صدای ضعیفی گفت:

ـ بیا تو.

پسری حدوداً شانزده‌ساله وارد شد و کلاه نوک تیزش را از سر برداشت. یک مدال نقره‌ای رنگ ویژه‌ی دانش‌آموزان ارشد روی سینه‌اش می‌درخشید. قدش از هری خیلی بلندتر بود اما او نیز مانند هری موهای مشکی پرکلاغی داشت. مدیر مدرسه گفت:

ـ اومدی، ریدل؟

ریدل که نگران به نظر می‌رسید گفت:

ـ با من کار داشتین، پروفسور دیپت؟

ـ بنشین. الآن نامه‌تو خوندم.

ریدل نشست و دست‌هایش را محکم در هم گره کرد و گفت:

ـ آه، بله.

دیپت با مهربانی گفت:

ـ پسر عزیزم، من نمی‌تونم اجازه بدم که تعطیلات تابستون توی هاگوارتز بمونی. وقتی مدرسه تعطیل بشه می‌ری خونه دیگه، نه؟

ریدل بلافاصله گفت:

ـ نه. ترجیح می‌دم توی هاگوارتز بمونم. نمی‌خوام دوباره به اون ... به اون ...

دیپت با کنجکاوی گفت:

ـ انگار مجبوری تعطیلاتو توی پرورشگاه مشنگ‌ها بگذرونی، نه؟

ریدل سرخ شد و گفت:

ـ بله، قربان.

ـ تو یک ماگل‌زاده‌ای؟

ـ دورگه‌م، قربان. از پدر مشنگ و مادر ساحره.

ـ پدر و مادرت هر دوتاشون ...

ـ مادرم بعد از تولد من فوت شد. تنها کاری که قبل از مرگش تونست بکنه این بود که اسم منو انتخاب کرد: تام[1] که اسم پدرم بود و ماروولو[2] که اسم پدربزرگم بود.

---

1 - Tom　　　2 - Marvolo

دیپت سرش را به نشانه‌ی همدردی تکان داد و آهی کشید و گفت:
ـ در واقع برای تو باید اقدامات ویژه‌ای انجام بشه اما در شرایط فعلی ...
ـ منظورتون این حمله‌هاست؟
قلب هری در سینه فرو ریخت و جلوتر رفت مبادا قسمتی از گفتگویشان را از دست بدهد.
مدیر گفت:
ـ بله، دقیقاً منظورم همین حمله‌هاست. پسر عزیزم خودت می‌دونی که موندن تو در قلعه بعد از پایان ترم چه قدر خطرناکه مخصوصاً با فاجعه‌ای که اخیراً پیش اومده ... منظورم مرگ اون دختر کوچولوی بیچاره‌ست ... توی این شرایط اون پرورشگاه برای تو امن‌تر از هر جای دیگه‌ست. از همین الآن وزارت سحر و جادو در فکر تعطیل کردن مدرسه است. آخه ما به هیچ وجه نتونستیم که ... که ... عامل این اتفاق‌های ناگوار رو پیدا کنیم ...
ریدل که چشم‌هایش گشاد شده بود گفت:
ـ قربان ... اگه‌اون شخص دستگیر بشه ... اگه این اتفاق‌ها متوقف بشه چی؟
دیپت روی صندلیش صاف نشست و با صدای جیغ مانندی گفت:
ـ منظورت چیه؟ نکنه درباره‌ی این حملات اطلاعاتی داری؟
ریدل بلافاصله گفت:
ـ نه، قربان.
اما این «نه» از همان «نه»هایی بود که هری به دامبلدور گفته بود. دیپت که ناامید شده بود به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت:
ـ می‌تونی بری، تام ...
ریدل به نرمی از صندلی برخاست و در حالی که پاهایش را روی زمین می‌کوبید از آن جا بیرون رفت. هری نیز به دنبالش از آن جا خارج شد. از پلکان مارپیچی متحرک پایین رفتند و از کنار ناودان کله اژدری وارد راهروی تاریک شدند. ریدل متوقف شد هری نیز کنارش ایستاد و به او خیره ماند. هری از قیافه‌ی ریدل فهمید که به موضوعی بسیار جدی می‌اندیشد. ریدل لبش را می‌گزید و به

پیشانیش چین انداخته بود.

سپس چنان که گویی تصمیمش را گرفته بود با عجله به راه افتاد. هری نیز بی‌سروصدا به دنبالش شتافت. تا وقتی که به سرسرای ورودی رسیدند با هیچ کس روبه‌رو نشدند. در آن جا یک جادوگر قد بلند با مو و ریش بلند خرمایی رنگ از پلکان مرمری ریدل را صدا کرد و گفت:

ـ این موقع شب برای چی این جا پرسه می‌زنی، تام؟

هری با تعجب به جادوگر خیره شد. کسی نمی‌توانست باشد جز دامبلدوری که پنجاه سال جوان‌تر بود.

ریدل گفت:

ـ از پیش آقای مدیر می‌یام، قربان.

دامبلدور با نگاه موشکافانه‌اش که برای هری آشنا بود به ریدل نگاه کرد و گفت:

ـ بسیارخب، زودتر برو بخواب. این روزها تنها موندن توی راهروها درست نیست.

دامبلدور آه عمیقی کشید و به ریدل شب به خیر گفت و از آن جا دور شد. وقتی ریدل مطمئن شد که او کاملاً دور شده است یکراست به سمت پله‌های سنگی دخمه‌ها رفت. هری نیز سایه به سایه‌اش حرکت می‌کرد.

هری که انتظار داشت ریدل به یک گذرگاه یا تونل مخفی برود وقتی وارد دخمه‌ای شدند که کلاس معجون‌های هری در آن برگزار می‌شد دلسرد و ناامید شد. مشعل‌ها روشن نبود و هنگامی که ریدل در دخمه را پشت سرش بست و از درز آن به راهروی بیرون دخمه خیره شد هری جز ریدل هیچ چیز دیگری نمی‌دید.

به نظر می‌رسید که یک ساعت تمام آن جا مانده‌اند. تنها چیزی که هری می‌توانست ببیند هیکل ریدل بود که مثل مجسمه‌ای بی‌حرکت ایستاده بود و از لای در بیرون را می‌پایید. درست هنگامی که هری از انتظار و دلواپسی خسته شده بود و خداخدا می‌کرد بتواند به زمان حال بازگردد صدای خش‌خشی را از پشت در شنید.

یک نفر پاورچین پاورچین در راهرو راه می‌رفت. هری صدای قدم‌های کسی را شنید که از جلوی دخمه‌ای که خودش و ریدل در آن پنهان بودند عبور کرد. ریدل مثل سایه‌ای آهسته از دخمه بیرون رفت و به دنبال آن شخص راه افتاد. هری نیز پاورچین پاورچین او را تعقیب کرد. فراموش کرده بود که کسی قادر به شنیدن صدای پای او نیست.

حدود پنج دقیقه به دنبالش رفتند تا این‌که ریدل ناگهان ایستاد و سرش را به سمت صداهای دیگری برگرداند. هری صدای بازشدن دری را شنید و بعد صدای گرفته‌ی کسی به گوش رسید که می‌گفت:

ـ بیا ... باهاس آزادت کنم ... بیا دیگه ... برو توی جعبه ...

صدای آن شخص برای هری بسیار آشنا بود. ریدل ناگهان جلو پرید و هری پشت سرش ایستاد. هیکل درشت پسری را دید که جلوی در بازکمدی خم شده بود و جعبه‌ی بسیار بزرگی در کنارش به چشم می‌خورد. ریدل به تندی گفت:

ـ شب به خیر، روبیوس.

پسر در اتاق را محکم بست و از جایش برخاست و گفت:

ـ این جا چی‌کار می‌کنی، تام؟

ریدل جلوتر رفت و گفت:

ـ همه چی تموم شد. من می‌خوام تو رو لو بدم، روبیوس. اگه حمله‌ها ادامه پیداکنه مدرسه رو تعطیل می‌کنن.

ـ منظورت چیه...

ـ می‌دونم که تو قصد کشتن کسی رو نداشتی ولی هیولاها حیوانات دست‌آموز خوبی نیستن. حتماً فقط برای هواخوری اونو بیرون میاری ولی ...

پسر درشت هیکل پشتش را به در بسته کرد و گفت:

ـ اون هیچ کسی رو نکشته!

هری صدای تق‌تق و خش‌خش عجیبی را از پشت سر او می‌شنید. ریدل به او نزدیک‌تر شد و گفت:

ـ بسه دیگه، روبیوس. پدر و مادر اون دختری که مُرده فردا میان این جا. تنها

کاری که هاگوارتز می‌تونه براشون بکنه اینه که چیزی رو که دخترشو نوکشته از بین ببره ...

پسر درشت هیکل نعره زد و صدایش در راهروی خلوت پیچید. او گفت:

ـ کار اون نیست. اون هیچ وقت ... اون اصلاً ...

ریدل چوبدستیش را درآورد و گفت:

ـ بروکنار.

افسون ریدل با نور خیره کننده‌ای راهرو را روشن کرد. دری که پشت سر پسر درشت هیکل بود چنان محکم باز شد که او را به دیوار مقابل کوبید. هری از دیدن موجودی که از آن بیرون آمد جیغ بلند و ممتدی کشید که ظاهراً هیچ کس جز خودش آن را نشنید.

موجود بزرگ و پهنی با بدن پشمالو که قلاده‌ی کوتاهی به آن بسته شده بود با چند جفت پای درهم گره خورده و چندین چشم درخشان و یک جفت چنگک تیز بیرون آمد. ریدل دوباره چوبدستیش را بالا برد ولی دیگر دیر شده بود. آن موجود با حرکات یکنواخت و سریع از روی ریدل رد شد و خرچنگ‌وار از آن‌ها دور شد و در راهروی تاریک از نظر ناپدید گشت. ریدل با دستپاچگی از جایش برخاست و دنبال آن موجود گشت. چوبدستیش را بالا آورد اما بلافاصله پسر درشت هیکل چوبدستی او را گرفت و او را به زمین انداخت و نعره زد:

ـ نـــــــه!

صحنه تیره و تار شد و شروع به چرخیدن کرد. هری با دست‌های باز بر روی تختخواب پرده‌دارش در خوابگاه گریفندور افتاد. دفترچه‌ی خاطرات ریدل با صفحات باز روی شکمش افتاده بود. پیش از آن که نفسی تازه کند در خوابگاه باز شد و رون آمد و گفت:

ـ پس تو این جایی؟

هری روی تختش نشست. تمام بدنش خیس عرق بود و می‌لرزید. رون با نگرانی به او نگاه کرد و گفت:

ـ چی شده؟

ـ رون، کار هاگرید بوده. هاگرید پنجاه سال پیش حفره‌ی اسرارو باز کرده.

فصل چهاردهم

کورنلیوس فاج

هری، رون و هرمیون به خوبی می‌دانستند که هاگرید علاقه‌ی شومی به موجودات عظیم و غول‌آسا دارد. در اولین سال تحصیلشان در هاگوارتز هاگرید تصمیم گرفته بود یک بچه اژدها را در کلبه‌ی چوبیش بزرگ کند. آن‌ها هنوز سگ سه سر و غول‌پیکر هاگرید را که «پشمالو» نام داشت فراموش نکرده بودند. هری اطمینان داشت که هاگرید در دوران نوجوانیش اگر می‌شنید هیولایی در جای نامعلومی از قلعه پنهان شده است سعی می‌کرد به هر قیمتی شده آن را ببیند. شاید هاگرید در دل می‌گفته است که محبوس نگه داشتن هیولا در این مدت طولانی دور از انصاف است و گمان می‌کرده است که هیولا مستحق بیرون آمدن از قفس و کش و قوس دادن پاهای بی‌شمارش است. هری به خوبی می‌توانست هاگرید سیزده ساله را مجسم کند که می‌کوشیده قلاده‌ای به گردن هیولا ببندد. اما از سوی دیگر اطمینان داشت که هاگرید به هیچ‌وجه قصد کشتن کسی را نداشته است.

هری از پیداکردن طرز کار دفترچه‌ی ریدل پشیمان شده بود. رون و هرمیون بارها از او خواستند مشاهداتش را برایشان بازگو کند تا این که هری از تعریف کردن آن ماجرا و چرخه‌ی گفتگوهای بیهوده‌ی بعد از آن بیزار شد.

هرمیون گفت:

ـ شاید ریدل اشتباهی هاگریدو گرفته باشده. شاید یه هیولای دیگه به بچه‌ها حمله کرده باشه...

رون با بی‌حوصلگی گفت:

ـ فکر می‌کنی توی این قلعه چند تا هیولا هست؟

هری با درماندگی گفت:

ـ ماکه می‌دونستیم هاگریدو از مدرسه اخراج کرده‌ن. حتماً وقتی از مدرسه بیرون انداختنش حمله‌ها هم متوقف شده وگرنه به ریدل جایزه نمی‌دادن.

رون از زاویه‌ی دیگری به قضیه نگاه کرد و گفت:

ـ ریدل درست مثل پرسی بوده... کی از اون خواسته بود جاسوسی هاگریدو بکنه؟

هرمیون گفت:

ـ آخه هیولا یکی رو کشته بوده، رون.

هری گفت:

ـ اگه هاگوارتز تعطیل می‌شد ریدل مجبور بود به پرورشگاه مشنگ‌ها برگرده. به نظر من که حق داشته بخواد توی هاگوارتز بمونه.

رون لبش را گزید و با شک و تردید گفت:

ـ هری، تو هاگریدو توی کوچه‌ی ناکترن دیده بودی، یادته؟

هری بلافاصله گفت:

ـ برای خریدن سم کشنده‌ی حلزون‌های گوشتخوار رفته بود اون جا.

هر سه ساکت شدند. بعد از مدتی هرمیون با شک و تردید بغرنج‌ترین سؤال آن روز را مطرح کرد و گفت:

ـ به نظر شما بهتر نیست بریم و از خود هاگرید بپرسیم؟

رون گفت:

ـ چه ملاقات جالبی می‌شه! بهش می‌گیم هاگرید راستشو بگو تازگی‌ها یه موجود پشمالوی وحشی رو توی قلعه ول نکردی؟

سرانجام به این نتیجه رسیدند که تا وقتی هیولا به شخص دیگری حمله نکرده

است به هاگرید چیزی نگویند. روزها از پی هم می‌گذشتند و از صدای مرموزی که فقط به‌گوش هری می‌رسید اثری نبود به همین جهت آن‌ها امیدوار بودند نیازی به صحبت با هاگرید درباره‌ی علت اخراجش از مدرسه نداشته باشند. حدود چهار ماه از زمان خشک شدن جاستین و نیک سربریده گذشته بود و همه بر این گمان بودند که مهاجم، هر که بود، از این کار دست کشیده است. بدعنق دیگر از خواندن شعر «ای پاتر بیچاره» خسته شده بود. یک روز سر کلاس گیاه‌شناسی ارنی مک‌میلان بسیار مؤدبانه از هری خواهش کرد سطل قارچ‌های چتری جهنده را به او بدهد و بالاخره در ماه مارس تعدادی از مهرگیاه‌ها در گلخانه‌ی شماره‌ی سه مهمانی پرسروصدایی ترتیب دادند. پروفسور اسپراوت که از این موضوع خیلی خوشحال شده بود به هری گفت:

ـ همین که سعی کنن وارد گلدون همدیگه بشن معلوم می‌شه که کاملاً بالغ شده‌ن. اون وقت می‌تونیم بیماران درمانگاه رو درمان کنیم.

* * *

در تعطیلات عید پاک دانش‌آموزان سال سوم مشغله‌ی فکری جدیدی داشتند. زمان انتخاب موضوع‌های درسی سال سوم آن‌ها فرارسیده بود و این موضوع دست‌کم برای هرمیون بسیار مهم و جدی بود. هنگامی که فهرست دروس جدید را می‌خواندند و آن‌ها را علامت می‌زدند هرمیون به هری و رون گفت:

ـ این واقعاً سرنوشت سازه.

هری گفت:

ـ من فقط می‌خوام از شر درس معجون‌ها خلاص بشم.

رون با ناراحتی گفت:

ـ نمی‌شه. باید درس‌های قبلی مونو ادامه بدیم وگرنه من حتماً درس دفاع در برابر جادوی سیاه‌رو کنار می‌گذاشتم.

هرمیون که جا خورده بود گفت:

ـ ولی دفاع در برابر جادوی سیاه درس مهمیه!

رون گفت:

ـ آره ولی با این وضعی که لاکهارت داره پیش می‌ره من تنها چیزی که از کلاسش یادگرفته‌م اینه که نباید جن‌های کوتوله رو از قفس درآورد.

همه‌ی جادوگرها و ساحره‌های فامیل نویل لانگ باتم برایش نامه فرستاده بودند و درباره‌ی انتخاب رشته او را راهنمایی‌های بسیار متفاوتی کرده بودند. نویل که آشفته و نگران بود در حالی که زبانش از دهانش کمی بیرون مانده بود فهرست درس‌های جدید را می‌خواند و از بقیه می‌پرسید ریاضیات جادویی سخت‌تر است یا بررسی طلسم‌های باستانی. دین توماس که مثل هری در کنار مشنگ‌ها بزرگ شده بود سرانجام چشم‌هایش را بست و نوک چوبدستیش را روی فهرست گذاشت و چوبدستی روی هر درسی فرود آمد همان درس را انتخاب کرد. هرمیون بدون توجه به نصایح دیگران همه‌ی دروس جدید را انتخاب کرد.

هری در این فکر بود که اگر مقام و منصب آینده‌اش در دنیای جادوگری را برای عمو ورنون و خاله پتونیا تشریح کند آن‌ها چه واکنشی از خود نشان می‌دهند و از تصور آن لبخند تلخی بر لبش نشست. البته هری به راهنمایی دورسلی‌ها نیازی نداشت زیرا پرسی ویزلی مشتاقانه آماده‌ی ارائه‌ی تجربیاتش بود. او به هری گفت:

ـ هری تمام این موضوع به هدفت بستگی داره. آدم همیشه باید آینده‌نگر باشه. به نظر من حتماً درس پیشگویی رو بگیر. بعضی‌ها می‌گن درس علوم مشنگ‌ها به درد نمی‌خوره ولی به نظر من هر جادوگری باید اطلاعات کاملی از جوامع غیر جادویی داشته باشه به خصوص اگر شغلش در ارتباط با مشنگ‌ها باشه ... پدرمو می‌بینی همیشه با مشنگ‌ها سروکار داره. برادرم چارلی همیشه دوست داشت در فضای باز باشه برای همین رفت دنبال درس مراقبت از موجودات جادویی. ببین توی چه درسی استعداد داری و همونو ادامه بده.

اما تنها رشته‌ای که هری در آن استعداد فراوانی داشت کوییدیچ بود. سرانجام هری همه‌ی درس‌هایی را انتخاب کرد که رون انتخاب کرده بود تا اگر در درسی ضعیف بود کسی باشد که صمیمانه او را یاری بدهد.

تیم گریفندور در مسابقه‌ی کوییدیچ بعدی با تیم هافلپاف بازی می‌کرد. وود

اصرار داشت که هر شب بعد از شام به تمرین کوییدیچ بپردازند به همین دلیل هری با وجود تمرینات کوییدیچ و تکالیفش فرصتی برای کارهای دیگر نداشت. جلسات تمرین روز به روز بهتر و هوا مساعدتر می‌شد. شب قبل از مسابقه‌ی روز یکشنبه هری بعد از تمرین به خوابگاه رفت که جارویش را در آن جا بگذارد و خوشحال بود که تیم گریفندور فرصتی طلایی برای بردن جام کوییدیچ به دست آورده است.

اما خوشحالیش دیری نپاییدو بالای پله‌های خوابگاه نویل لانگ باتم را دید که بسیار آشفته و ناراحت بود و تا چشمش به هری افتاد گفت:

ـ هری، نمی‌دونم کی این کارو کرده. وقتی اومدم بالا دیدم ...

نویل که با ترس و لرز به هری نگاه می‌کرد در خوابگاه را گشود.

تمام محتویات چمدان هری روی زمین ریخته بود. شنلش شکافته و در گوشه‌ای افتاده بود. ملافه‌های تختش نامرتب شده بود. کشوی میز کنار تختش از جا درآمده بود و محتویات آن روی تشک ریخته بود.

هری به کنار تختش رفت و به صفحات کنده شده‌ی کتاب *همسفر با غول‌های غارنشین* نگاه کرد.

وقتی هری و نویل ملافه‌های تخت را مرتب می‌کردند رون و دین و سیموس وارد خوابگاه شدند. دین ناسزایی گفت و پرسید:

ـ چی شده، هری؟

هری گفت:

ـ خودم هم نمی‌دونم.

اما رون مشغول وارسی رداهای هری بود. آستر جیب همه‌ی رداها بیرون آمده بود.

رون گفت:

ـ یه نفر دنبال چیزی می‌گشته. همه‌ی وسایلت هست؟

هری شروع کرد به جمع‌آوری وسایلش و همه‌ی آن‌ها را در چمدانش انداخت. وقتی آخرین کتاب لاکهارت را نیز در چمدان گذاشت متوجه شد که چه

چیزی گم شده است. آهسته به رون گفت:

ـ دفترچه‌ی خاطرات ریدل نیست.

ـ چی؟

هری با عجله از خوابگاه بیرون رفت و رون به دنبالش شتافت. با عجله خود را به سالن عمومی گریفندور رساندند که نیمی از آن خالی بود. به سراغ هرمیون رفتند که تنها نشسته بود و کتاب *طلسم‌های باستانی به زبان ساده* را می‌خواند.

هرمیون از شنیدن آن خبر یکه خورد و گفت:

ـ یکی از بچه‌های گریفندور دفترچه‌رو دزدیده ... چون بقیه‌ی بچه‌ها اسم رمز مارو بلد نیستن...

هری گفت:

ـ کاملاً درسته.

* * *

صبح روز بعد هوا صاف و آفتابی بود و باد ملایم و مطبوعی می‌وزید. وود که سر میز صبحانه بشقاب اعضای تیمش را پر از خاگینه می‌کرد با شور و هیجان گفت:

ـ هوا عالیه. بهتر از این نمی‌شه! هری مشغول شو، باید یه صبحانه‌ی حسابی بخوری.

هری به میز گریفندور و دانش‌آموزانی که دور آن نشسته بودند خیره نگاه می‌کرد و در این فکر بود که کدام یک از آن‌ها می‌تواند صاحب جدید دفترچه‌ی خاطرات ریدل باشد. هرمیون اصرار داشت که دزدی از خوابگاه را به مسئولین مدرسه گزارش بدهند اما هری مخالف بود. در آن صورت ناچار می‌شد قضیه‌ی دفترچه‌ی ریدل را با یکی از اساتید در میان بگذارد اما مگر چندنفرمی‌دانستندکه چرا هاگرید پنجاه سال پیش از مدرسه اخراج شده است؟ هری نمی‌خواست کسی باشد که دوباره آن ماجرا را بر سر زبان‌ها می‌اندازد.

وقتی به همراه رون و هرمیون از سرسرای بزرگ بیرون آمد تا وسایل کوییدیچش را بیاورد دغدغه‌ی دیگری به نگرانی‌های قبلی‌اش اضافه شد. همین که

روی اولین پله‌ی پلکان مرمری قدم گذاشت دوباره آن صدا را شنید که می‌گفت:

ـ *این بار می‌کشم ... تیکه‌تیکه می‌کنم ... ریزریز می‌کنم ...*

هری فریاد بلندی زد و رون و هرمیون از جا پریدند. هری به پشت سرش نگاه کرد و گفت:

ـ اون صدا! دوباره اون صدا رو شنیدم، شما نشنیدین؟

رون که چشم‌هایش گشاد شده بود با حرکت سر جواب منفی داد. هرمیون با دست به پیشانیش ضربه‌ای زد و گفت:

ـ هری، همین الآن متوجه یه چیزی شدم! باید برم به کتابخونه!

هرمیون این را گفت و به سرعت از پله‌ها بالا رفت. هری که به اطرافش نگاه می‌کرد تا جهت صدا را پیدا کند با حواس پرتی گفت:

ـ متوجه چی شد؟

رون که با تأسف سرش را تکان می‌داد گفت:

ـ متوجه خیلی چیزهایی که من صد سال دیگه هم نمی‌فهمم.

ـ برای چی باید به کتابخونه می‌رفت؟

رون شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

ـ هرمیون همیشه همین کارو می‌کنه. هر وقت تردید داشته باشه می‌ره به کتابخونه.

هری مردد مانده بود و گوشش را تیز کرده بود بلکه دوباره آن صدا را بشنود. اما صدای همهمه و هیاهوی دانش‌آموزانی که دسته‌دسته از سرسرای بزرگ خارج می‌شدند و به سمت در ورودی قلعه می‌رفتند تا خود را به زمین کوییدیچ برسانند مانع شنیدن صدا می‌شد.

رون گفت:

ـ عجله کن، هری. دیگه چیزی به ساعت یازده نمونده ... مسابقه!

هری با عجله به برج گریفندور رفت، جارویش را برداشت و به سیل جمعیتی پیوست که به سمت زمین کوییدیچ می‌رفتند. اما فکرش هنوز در قلعه بود و به آن صدای مرموز می‌اندیشید. وقتی در رختکن ردای کوییدیچش را می‌پوشید تنها

چیزی که مایه‌ی آرامشش می‌شد این بود که می‌دانست همه برای تماشای مسابقه از قلعه بیرون آمده‌اند.

بازیکنان دو تیم وارد زمین شدند و صدای هلهله و تشویق جمعیت در فضای ورزشگاه پیچید. اولیور وود برای دست گرمی به هوا رفت و اطراف دروازه‌ها پرواز کرد. بازیکنان تیم هافلپاف که رداهای زرد قناری به تن داشتند برای شنیدن آخرین راهنمایی‌های کاپیتانشان دور هم جمع شده بودند.

هری هنوز سوار جارویش نشده بود که پروفسور مک‌گونگال با یک میکروفون سحرآمیز ارغوانی رنگ سراسیمه وارد زمین شد. او رو به جمعیت تماشاچیان کرد و در میکرفون سحرآمیز گفت:

ـ مسابقه برگزار نمی‌شه.

صدای فریادهای اعتراض آمیز تماشاچیان بلند شد. اولیور وود که گیج و آشفته شده بود به زمین فرود آمد و بدون آن که از جارویش پیاده شود به سمت پروفسور مک‌گونگال دوید و فریاد زد:

ـ ولی پروفسور ... ما باید بازی کنیم ... جام ... گریفندور ...

پروفسور مک‌گونگال به او اعتنا نکرد و در میکروفون سحرآمیز فریاد زد:

ـ همه‌ی دانش‌آموزان هر چه زودتر برگردن به سالن عمومی برجشون. در اون جا رئیس هر گروه همه چیزو براتون توضیح می‌ده. خواهش می‌کنم عجله کنین!

پروفسور مک‌گونگال میکروفونش را پایین آورد و با اشاره‌ی سر و دست هری را فراخواند و به او گفت:

ـ پاتر، بهتره تو همراه من بیای ...

هری نمی‌دانست پروفسور مک‌گونگال این بار برای چه او را احضار کرده است. چشمش به رون افتاد که از جمعیت معترض جدا شد و دوان دوان خود را به آن‌ها که به سمت قلعه می‌رفتند رساند. در کمال تعجب هری، پروفسور مک گونگال با آمدن رون مخالفتی نکرد و گفت:

ـ آره ... تو هم بیا ویزلی. بهتره تو هم با ما بیای...

بعضی از دانش‌آموزانی که گروه گروه به سمت قلعه می‌رفتند غر می‌زدند و از

عدم برگزاری مسابقه شکایت می‌کردند. عده‌ای دیگر نگران و آشفته بودند. هری و رون همراه با پروفسور مک‌گونگال به قلعه برگشتند و از پلکان مرمری بالا رفتند. اما این بار پروفسور مک‌گونگال آن‌ها را به دفتر هیچ استادی نبرد و وقتی به درمانگاه نزدیک شدند با حالتی بسیار ملایم و آرام که مایه‌ی شگفتی هری و رون شد به آن‌ها گفت:

ـ واقعاً که حادثه‌ی تکان دهنده‌ای بود ... بچه‌ها یه حمله‌ی دیگه پیش اومده ... در واقع یه *حمله‌ی دوگانه‌ی* دیگه.

قلب هری در سینه فروریخت. پروفسور مک‌گونگال در درمانگاه را باز کرد و هری و رون وارد شدند.

خانم پامفری کنار تختخوابی ایستاده بود که روی آن دختری با موهای فرفری بلند دراز کشیده بود. هری بلافاصله او را شناخت همان دانش‌آموز سال پنجم ریونکلا بود که هری و رون از او مسیر سالن عمومی اسلایترین را پرسیده بودند. روی تختخواب مجاور کسی نبود جز ...

ـ هرمیون!

این صدای رون بود. هرمیون با چشم‌های باز و شفاف آرام و بی‌حرکت روی تخت بود.

پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ اونارو نزدیک کتابخونه پیدا کردیم. این کنارشون روی زمین افتاده بود. شما هیچ توضیحی برای این ندارین؟

او یک آینه‌ی کیفی گرد و کوچک را به آن‌ها نشان داد. هری و رون با حرکت سر جواب منفی دادند و به هرمیون چشم دوختند. پروفسور مک‌گونگال با ناراحتی گفت:

ـ من خودم شمارو به برج گریفندور می‌رسونم. باید برای بچه‌ها سخنرانی کنم.

* * *

ـ دانش‌آموزان هر روز از ساعت شش بعدازظهر باید در سالن عمومی برج بمونن. هیچ دانش‌آموزی حق نداره بعد از ساعت شش بعدازظهر از خوابگاه بیرون بیاد. هر بار که به کلاس درس می‌رین یکی از اساتید شمارو تا کلاس درستون می‌رسونه. هیچ دانش‌آموزی حق نداره بدون حضور یکی از اساتید به دستشویی بره. جلسات تمرین و مسابقات کوییدیچ به تعویق می‌افته. از این به بعد هیچ گونه فعالیت شبانه‌ای جایز نیست.

همه دانش‌آموزان گریفندور در سالن عمومی برج جمع شده بودند و به سخنرانی پروفسور مک‌گونگال گوش می‌دادند. پروفسور مک‌گونگال کاغذ پوستی را که از روی آن می‌خواند لوله کرد و با صدای گرفته گفت:

ـ من تا به حال این قدر آشفته و نگران نشده بودم. اگر مجرمی که در این حمله‌ها دست داره پیدا نشه مدرسه تعطیل می‌شه. من از شما خواهش می‌کنم هرکدومتون اطلاعاتی در این باره دارین منو در جریان بگذارین.

سپس از حفره‌ی تابلو بالا رفت و خارج شد. بلافاصله دانش‌آموزان گریفندور شروع به صحبت کردند. لی‌جردن، دوست دوقلوهای ویزلی شروع به شمردن با انگشت‌هایش کرد و گفت:

ـ اگه شبح گریفندورو حساب نکنیم دو تا از بچه‌های گریفندور توی درمانگاه هستن به اضافه‌ی یه شاگرد هافلپاف و یه شاگرد ریونکلا. هیچ کدوم از استادها متوجه نشده‌ن که بچه‌های اسلایترین رو هیچ خطری تهدید نمی‌کنه؟ مثل روز روشن نیست که همه‌ی این آتیش‌ها از گور اسلایترین بلند می‌شه؟ نواده‌ی اسلایترین ... هیولای اسلایترین... پس چرا همه‌ی بچه‌های اسلایترینو بیرون نمیندازن؟

عده‌ی زیادی از دانش‌آموزان با فریاد و داد و قال حرف‌های او را تأیید کردند. پرسی ویزلی روی صندلی پشت لی‌جردن نشسته بود و برای اولین بار تمایلی به اظهار عقیده نداشت. چهره‌اش رنگ پریده و هاج و واج بود. جرج آهسته به هری گفت:

ـ پرسی شوکه شده. اون دختره که شاگرد ریونکلاست ... پنه‌لوپه کلیرواترو

می‌گم ... اون یه ارشده. پرسی اصلاً فکرشم نمی‌کرد که هیولا به یه *دانش‌آموز ارشد* حمله کنه.

اما فکر هری کاملاً بر روی حرف‌های جرج متمرکز نبود. تصویر هرمیون در حالی که مثل یک مجسمه‌ی سنگی روی تخت درمانگاه افتاده بود لحظه‌ای از خاطرش بیرون نمی‌رفت. از سوی دیگر اگر مجرم دستگیر نمی‌شد هری ناچار بود بقیه‌ی عمرش را در کنار دورسلی‌ها بگذراند. تام ریدل نیز به همین دلیل هاگرید را معرفی کرده بود زیرا اگر مدرسه تعطیل می‌شد او ناچار بود بـه پـرورشگاه مشنگ‌ها بازگردد. اکنون هری کاملاً وضعیت او را درک می‌کرد. رون آهسته در گوش هری گفت:

ـ حالا باید چی‌کار کنیم؟

هری که تصمیمش راگرفته بود گفت:

ـ باید بریم با هاگرید صحبت کنیم. دیگه باورم نمی‌شه کار هاگرید باشه. اما اگه اون آخرین بار هیولارو آزاد کرده باشه می‌دونه حفره‌ی اسرار کجاست. این خودش یه سرنخه.

ـ ولی مک گونگال گفت غیر از مواقعی که سر کلاسیم حق نداریم از برج بیرون بریم ...

هری با صدایی آهسته‌تر از قبل گفت:

ـ مثل این که دوباره باید از شنل قدیمی پدرم استفاده کنیم.

* * *

از پدر هری تنها یک چیز به جا مانده بود: یک شنل نامرئی نقره‌ای رنگ بلند. تنها با استفاده از آن شنل نامرئی می‌توانستند بدون آن کـه کسـی مـتوجه خروجشان از قلعه بشود به دیدن هاگرید بروند. آن‌ها مثل همیشه به رختخواب رفتند و منتظر ماندند تا بحث وگفتگوی نویل و دین و سیموس درباره‌ی حفره‌ی اسرار پایان یافت و سرانجام به خواب رفتند. آن‌گاه از جایشان برخاستند و دوباره لباس پوشیدند و شنل را رویشان انداختند.

عبور از راهروهای تاریک و سوت وکور قلعه چندان رضایتبخش نبود. هری

که پیش از آن چندین بار در زیر شنل در قلعه پرسه زده بود در هیچ یک از آن شب‌ها قلعه را به آن شلوغی ندیده بود. اساتید، دانش‌آموزان ارشد و اشباح، دوتا دوتا در طول راهروها بالا و پایین می‌رفتند و منتظر مشاهده‌ی هرگونه فعالیت غیرعادی بودند. شنل نامرئی مانع از شنیدن سروصدای آن‌ها نمی‌شد. وقتی با اسنیپ چندمتر بیش‌تر فاصله نداشتند ناگهان شست پای رون به چیزی خورد و آن لحظه را به لحظه‌ای بحرانی مبدل کرد. خوشبختانه هنگامی که رون ناسزایی بر زبان آورد اسنیپ عطسه کرد و به خیر گذشت. وقتی به درهای چوب بلوط ورودی رسیدند نفس راحتی کشیدند.

آسمان صاف و پرستاره بود. آن‌ها به سمت نوری که از پنجره‌ی کلبه‌ی هاگرید سوسو می‌زد رفتند و زمانی که به پشت در کلبه رسیدند از زیر شنل بیرون آمدند.

چند ثانیه پس از آن که در زدند هاگرید در حالی که یک کمان تفنگی را به طرفشان نشانه گرفته بود در را باز کرد. فنگ، سگ شکاری هاگرید نیز از پشت سرش با صدای بلند پارس می‌کرد. همین که چشم هاگرید به آن‌ها افتاد کمان را پایین آورد و گفت:

ـ شما دوتا این جا چی‌کار می‌کنین؟

وقتی وارد کلبه شدند هری به کمان اشاره کرد و گفت:

ـ این دیگه برای چیه؟

هاگرید زیرلب گفت:

ـ هیچی، هیچی ... من منتظر ... مهم نیس... چرا نمی‌شینین؟ الآن واسه‌تون چایی دُرُس می‌کنم.

حواس هاگرید پرت بود. وقتی کتری را روی آتش می‌گذاشت آب را روی آتش ریخت و چیزی نمانده بود آتش خاموش شود. بعد دستش لرزید و قوری از دستش افتاد و شکست.

هری گفت:

ـ حالت خوبه، هاگرید؟ قضیه‌ی هرمیون رو شنیدی؟

هاگرید که لرزشی در صدایش بود گفت:
ـ آره، آره، شنیدەم.
دائم با نگرانی به پنجره نگاه می‌کرد. برای هر دو یک لیوان آب جوش ریخت زیرا فراموش کرده بود چای کیسه‌ای در قوری بیندازد و هنگامی که داشت یک برش کیک میوه‌ای در بشقاب می‌گذاشت یک نفر محکم در زد.
کیک از دست هاگرید افتاد. هری و رون با وحشت به هم نگاه کردند و با عجله شنل نامرئی را روی سرشان انداختند و به گوشه‌ی اتاق رفتند. هاگرید وقتی مطمئن شد آن‌ها دیده نمی‌شوند کمانش را برداشت و بار دیگر در کلبه را باز کرد.
ـ شب به خیر، هاگرید.
دامبلدور با قیافه‌ی بسیار جدی وارد اتاق شد و پشت سرش مرد عجیبی به درون کلبه قدم گذاشت. مرد ناشناس مردی کوتاه قامت و چاق بود با موهای جوگندمی نامرتب و چهره‌ی نگران. لباس‌هایی که به تن داشت با یکدیگر تناسبی نداشتند. کت‌وشلوار راه‌راه پوشیده بود با یک کراوات قرمز و شنل سیاه بلند و چکمه‌های نوک تیز ارغوانی رنگ. یک کلاه لبه‌دار لیمویی رنگ نیز زیر بغلش بود. رون در گوش هری پچ‌پچ کرد و گفت:
ـ این رئیس پدرمه! کورنلیوس فاجه، وزیر سحر جادو!
هری با آرنجش به رون سقلمه‌ای زد تا او را ساکت کند.
رنگ از چهره‌ی هاگرید پرید و قطرات عرق بر صورتش نمایان شد. روی یکی از صندلی‌ها نشست و ابتدا به دامبلدور و بعد به کورنلیوس فاج نگاه کرد. فاج بریده‌بریده گفت:
ـ اوضاع خیلی خرابه، هاگرید. خیلی خرابه. باید میومدم. به چهار تا مشنگ زاده حمله کردەن. اوضاع خیلی وخیم شده. وزارتخونه باید کاری بکنه.
هاگرید نگاه ملتمسانه‌ای به دامبلدور کرد و گفت:
ـ قربان، من کاری نکردەم. پروفسور دامبلدور، شما می‌دونین که من کاری نکردەم...
دامبلدور اخم کرد و به فاج گفت:

ـ کورنلیوس، اینو بدون که من از هر نظر به هاگرید اعتماد دارم.

فاج با ناراحتی گفت:

ـ ببین آلبوس، سابقه‌ی هاگرید خوب نیست. وزارتخونه باید یه کاری بکنه... هیئت مدیره‌ی مدرسه با من تماس گرفته‌ن.

دامبلدور که چشم‌های آبی روشنش از خشم برق می‌زد گفت:

ـ ببین کورنلیوس، دور کردن هاگرید از این جا هیچ دردی رو دوا نمی‌کنه.

فاج که با حالتی عصبی با کلاه لبه‌دارش بازی می‌کرد گفت:

ـ چرا وضعیت منو در نظر نمی‌گیرین؟ من تحت فشارم. همه از من توقع دارن که کاری بکنم. اگه معلوم بشه که کار هاگرید نبوده اون برمی‌گرده این جا و دیگه کاری به کارش نداریم. ولی من باید ببرمش. مجبورم. اگه منظورم انجام وظیفه نبود ...

هاگرید که می‌لرزید گفت:

ـ می‌خوای منو ببری؟ کجا؟

فاج نگاهش را از هاگرید دزدید و گفت:

ـ فقط یک مدت کوتاه از این جا می‌ری، هاگرید. مجازاتی در کار نیست، فقط برای احتیاط. اگه شخص دیگه‌ای دستگیر شد با پوزش و احترام برمی‌گردی...

هاگرید با صدای گرفته گفت:

ـ به آزکابان که نمی‌ریم؟

قبل از آن که فاج جوابی بدهد بار دیگر چند ضربه به در خورد. دامبلدور در را باز کرد. اکنون نوبت رون بود که به هری سقلمه بزند زیرا هری با صدای بلندی نفسش را در سینه حبس کرده بود.

آقای لوسیوس مالفوی با حالتی بسیار شق و رق وارد کلبه‌ی هاگرید شده بود. شنل مشکی بلندی مخصوص سفر به خود پیچیده بود و لبخند سرد اما رضایتمندانه‌ای بر لب داشت. فنگ شروع به غریدن کرد. مالفوی با رضایت خاصی گفت:

ـ فاج، تو هم این جایی! خوبه، خوبه ...

هاگرید با خشم و غضب گفت:

ـ تو برای چی اومدی؟ از خونه‌ی من برو بیرون!

مالفوی پوزخندی زد و نگاهی به گوشه و کنار کلبه انداخت و گفت:

ـ هاگرید عزیز، باورکن من هیچ تمایلی نداشتم که وارد خونه‌ی تو بشم ... تو به این می‌گی خونه؟ در واقع، من به مدرسه مراجعه کردم و به من گفتن که آقای مدیر این جاست.

دامبلدور که هنوز برق خشم و غضب در چشم‌هایش می‌درخشید بسیار مؤدبانه گفت:

ـ با من چه کاری داشتین، لوسیوس؟

مالفوی طومار بلندی درآورد و با لحن کشداری گفت:

ـ مسئله‌ی ناخوشایندی پیش اومده، دامبلدور. هیئت مدیره به این نتیجه رسیده‌ن که وقتش رسیده که تو کناره‌گیری کنی. این حکم تعلیق توست. هر دوازده نفر این حکم رو امضا کرده‌ن. متأسفانه به نظر ما تو مهارت و کاردانی سابقتو نداری. تا حالا به چند نفر حمله شده؟ امروز هم به دو نفر دیگه حمله شده، درسته؟ اگر همین جوری پیش بره دیگه هیچ مشنگ زاده‌ای توی هاگوارتز باقی نمی‌مونه و خودتون بهتر از من می‌دونین که این چه ضربه‌ی *هولناکی* به هاگوارتز می‌زنه.

فاج که وحشت‌زده شده بود گفت:

ـ لوسیوس، چی داری می‌گی، دامبلدور از مدرسه بره؟ نه،نه، در این شرایط اصلاً صحیح نیست ...

مالفوی با زبان چرب و نرمش گفت:

ـ عزل و نصب مدیر مدرسه به عهده‌ی هیئت مدیره‌ست، فاج عزیز ... و چون دامبلدور نتونسته این حمله‌ها رو متوقف کنه ...

فاج که ذرات ریز عرق پشت لبش نشسته بود گفت:

ـ لوسیوس، آخه اگه دامبلدور نتونه این حمله‌ها رو متوقف کنه... پس کی می‌تونه؟

آقای مالفوی لبخند موذیانه‌ای زد و گفت:

ـ خواهیم دید. اما چون هر دوازده نفرمون رأی دادیم ...

هاگرید از جایش پرید و موهای سیاه و نامرتبش به سقف کلبه برخورد کرد. او نعره زد:

ـ چندتاشونو تهدید کردی؟ به چند نفرشون رشوه دادی تا قبول کردن؟ هان؟

آقای مالفوی گفت:

ـ آی، آی، مواظب باش. یه روزی زبون سرخت سر سبزتو برباد می‌ده‌ها! یه وقت سر نگهبان‌های آزکابان این جوری داد و قال نکنی که هیچ از این کارها خوششون نمیاد.

هاگرید دوباره نعره زد و باعث شد فنگ از ترس به زیر پتویی در سبد مخصوص خوابش پناه ببرد و زوزه بکشد. هاگرید نعره‌زنان گفت:

ـ باشه، دامبلدورو ببر. اما بدون که اگه دامبلدور از مدرسه برهِ مشنگ زاده‌ها جون سالم به در نمی‌برن! نفر بعدی کشته می‌شه!

دامبلدور به تندی گفت:

ـ آروم باش، هاگرید.

سپس رو به مالفوی کرد و گفت:

ـ لوسیوس اگه هیئت مدیره می‌خوان منو از مدیریت مدرسه عزل کنن من کناره گیری می‌کنم.

فاج که به لکنت افتاده بود گفت:

ـ ولی ...

هاگرید غرولندکنان گفت:

ـ نه!

دامبلدور که با چشم‌های آبی روشنش به چشم‌های خاکستری لوسیوس مالفوی خیره شده بود آهسته و بسیار واضح گفت:

ـ اما خودتون متوجه می‌شین که کناره گیری واقعی من از مدیریت این مدرسه اون روزی فرا می‌رسه که توی هاگوارتز حتی یک نفر هم به من وفادار نباشه. اینم

بدونین که توی هاگوارتز هر وقت کسی تقاضای کمک کنه بلافاصله کمک از راه می‌رسه.

هری تردیدی نداشت که دامبلدور لحظه‌ای به گوشه‌ای که خودش و رون پنهان شده بودند نگاه کرده است.

مالفوی تعظیمی کرد و گفت:

ـ احساساتت شایان تقدیره. وقتی بری همه‌ی ما از ... اِ ... مدیریت منحصر به فردت محروم می‌شیم، آلبوس. فقط امیدوارم جانشینت بتونه از کشته شدن دانش‌آموزان جلوگیری کنه.

او با حالت شق و رق همیشگی‌اش به طرف در رفت و آن را باز کرد و با تعظیم کوتاهی به دامبلدور فهماند که همراهش برود. فاج که همچنان با کلاهش بازی می‌کرد منتظر ماند که اول هاگرید از کلبه خارج شود. اما هاگرید سر جایش ایستاد و نفس عمیقی کشید و با احتیاط گفت:

ـ اگه کسی بخواد یه *چیزایی* پیدا کنه کافیه دنبال عنکبوتا راه بیفته. این طوری به نتیجه می‌رسه! همین.

فاج با حیرت به او نگاه می‌کرد. هاگرید پالتوی پوست موش کورش را پوشید و گفت:

ـ دارم میام.

اما قبل از آن که همراه فاج از کلبه خارج شود لحظه‌ای ایستاد و با صدای بلند گفت:

ـ وقتی من نیستم یکی باید به فنگ غذا بده.

وقتی در کلبه محکم به هم خورد رون از زیر شنل نامرئی بیرون آمد و با صدای دورگه گفت:

ـ توی دردسر افتادیم. دامبلدور رفت. ممکنه همین امشب مدرسه رو ببندن. با رفتن دامبلدور دوباره حمله‌ها شروع می‌شه.

فنگ زوزه می‌کشید و با پنجه‌هایش پشت در بسته را می‌خراشید.

فصل پانزدهم

آراگوگ[1]

تابستان نرم نرمک بر پوشش گیاهی اطراف قلعه قدم می‌گذاشت. آسمان و دریاچه آبی و شفاف بودند و گل‌هایی به درشتی گل کلم در گلخانه‌ها می‌شکفتند. اما این منظره‌ی زیبا و شگفت‌انگیز بدون وجود هاگرید و سگش فنگ در محوطه‌ی قلعه در چشم هری که از پنجره‌ی قلعه بیرون را می‌نگریست عجیب و غیرعادی به نظر می‌رسید. اوضاع داخل قلعه نیز چندان بهتر نبود و همه‌ی امور به طرز وحشتناکی با مشکل مواجه می‌شد.

هری و رون بارها برای دیدن هرمیون به درمانگاه رفتند اما درمانگاه دیگر عیادت‌کنندگان را نمی‌پذیرفت.

خانم پامفری از لای در به آن‌ها گفت:

ـ متأسفم، هر لحظه ممکنه مهاجم به قصد کشتن این افراد وارد درمانگاه بشه. نمی‌تونم جون این‌ها رو به خطر بندازم ...

با رفتن دامبلدور ترس و هراس بی‌سابقه‌ای بر جو قلعه حاکم شد. گویی خورشید نیز که خارج از قلعه انوار تابناکش را بی‌دریغ نثار همگان می‌کرد به

1 - *Aragog*

پنجره‌های قلعه که می‌رسید متوقف می‌شد. در تمام قلعه کسی نبود که دلهره و هراس بر چهره‌اش سایه نینداخته باشد. اگر صدای خنده‌ای در قلعه می‌پیچید در گوش همه گوشخراش و غیرعادی بود و بلافاصله خاموش می‌شد.

هری پیوسته آخرین جملات دامبلدور را تکرار می‌کرد که گفته بود: *«کناره‌گیری واقعی من از مدیریت این مدرسه اون روزی فرا می‌رسه که توی هاگوارتز حتی یک نفر هم به من وفادار نباشه ... توی هاگوارتز هر وقت کسی تقاضای کمک کنه کمک بلافاصله از راه می‌رسه.»* اما معنای این جملات چه بود؟ در حالی که همه بلااستثناء هراسان و آشفته بودند چه کسی باید تقاضای کمک می‌کرد؟

فهمیدن منظور هاگرید از تعقیب عنکبوت‌ها بسیار ساده‌تر بود. اما مشکل این بود که حتی یک عنکبوت هم در قلعه نبود که بخواهند آن را تعقیب کنند. هری به هرجا که می‌رفت در جستجوی عنکبوت‌ها بود و رون با اکراه او را همراهی می‌کرد. مشکل دیگرشان این بود که دانش‌آموزان اجازه نداشتند به تنهایی در قلعه پرسه بزنند و تنها به صورت گروهی با سایر دانش‌آموزان گریفندور از جایی به جای دیگر می‌رفتند. بیش‌تر دانش‌آموزان خوشحال بودند که استادها آن‌ها را از کلاسی به کلاس دیگر همراهی می‌کنند اما این وضعیت در نظر هری بسیار خسته کننده و ملال‌آور بود.

در این میان فقط یک نفر بود که از جو پرهراس و آمیخته به سوءظن قلعه بی‌نهایت لذت می‌برد. دراکو مالفوی چنان بادی به غبغب می‌انداخت که انگار او را سرپرست دانش‌آموزان کرده بودند. هری نمی‌دانست چه چیزی این چنین مایه‌ی رضایت و خوشنودی مالفوی شده است تا این که دو هفته پس از رفتن هاگرید و دامبلدور از مدرسه یک بار که سر کلاس معجون‌ها درست پشت سر مالفوی نشسته بود صدای او را شنید. مالفوی نگاه پیروزمندانه‌ای به کراب و گویل انداخت و با صدایی نه چندان آهسته گفت:

ـ می‌دونستم پدرم تنها کسیه که می‌تونه شر دامبلدورو از سرمون کم کنه. بهتون که گفته بودم به عقیده‌ی پدرم دامبلدور بدترین مدیریه که به هاگوارتز

اومده. حالا شاید یه مدیر شایسته گیرمون بیاد ... کسی که نخواد حفره‌ی اسرار بسته بمونه. مک‌گونگال مدت زیادی مدیر نمی‌مونه ... موقتاً مدیر شده...

اسنیپ از کنار هری رد شد و درباره‌ی جای خالی هرمیون صحبتی نکرد. مالفوی با صدای بلند گفت:

ـ آقا، آقا، ببخشید شما چرا برای مدیریت مدرسه داوطلب نمی‌شین؟

اسنیپ که نتوانست از لبخند زدن خودداری کند گفت:

ـ نه، نه، مالفوی. هیئت مدیره فقط سمت پروفسور دامبلدورو به حالت تعلیق درآورده. من به جرأت می‌تونم بگم که اون به زودی برمی‌گرده.

مالفوی پوزخندی زد و گفت:

ـ بله، درسته. ولی اگه شما داوطلب بشین آقا، پدر من حتماً بهتون رأی می‌ده. من خودم بهش می‌گم که شما بهترین استاد این‌جایین، آقا.

اسنیپ نیز پوزخندی زد و به گوشه‌ی دیگری از دخمه رفت و خوشبختانه سیموس فینیگان را ندید که وانمود کرد در پاتیلش استفراغ می‌کند. مالفوی به کراب و گویل گفت:

ـ تعجب می‌کنم که این گندزاده‌ها چه طور تا حالا بارو بندیلشونو جمع نکرده‌ن و نرفته‌ن. حاضرم سر پنج گالیون شرط ببندم که نفر بعدی می‌میره. حیف که نفری بعدی گرنجر نیست ...

در همان لحظه زنگ خورد و چه به موقع بود. رون با شنیدن آخرین جمله‌ی مالفوی از روی چهارپایه‌اش بلند شده بود و سعی می‌کرد خود را به مالفوی برساند اما خوشبختانه از میان دانش‌آموزانی که به سرعت کیف و کتابشان را جمع می‌کردند هیچ کس متوجه این حرکت رون نشد. وقتی هری و دین دو دست رون را گرفته بودند با عصبانیت گفت:

ـ ولم کنین، نگران نباشین با چوبدستیم کاری ندارم. می‌خوام با دست‌هام خفه‌ش کنم.

اسنیپ از بالای سر دانش‌آموزان فریاد زد:

ـ زودباشین دیگه. باید شمارو به کلاس گیاه‌شناسی برسونم.

همه‌ی دانش‌آموزان به دنبال اسنیپ از کلاس بیرون رفتند و آخر از همه هری و دین همراه با رون که همچنان می‌کوشید خود را آزاد کند از کلاس خارج شدند. هنگامی که اسنیپ آن‌ها را به بیرون قلعه رساند و همه از میان جالیزها رد می‌شدند که خود را به گلخانه برسانند هری و دین رون را رها کردند.

کلاس گیاه‌شناسی سوت و کور بود. اکنون دو نفر از دانش‌آموزان کلاس غایب بودند: جاستین و هرمیون.

پروفسور اسپراوت به آن‌ها گفت که سرگرم هرس کردن درخت‌های انجیر حبشی شوند. هنگامی که هری می‌خواست مقداری از شاخه‌های پژمرده را روی کپه‌ی کودها بیندازد با ارنی مک‌میلان رو در رو شد. ارنی نفس عمیقی کشید و با لحنی بسیار خشک و رسمی گفت:

ـ هری می‌خواستم بهت بگم متأسفم که به تو شک کرده بودم. مطمئنم که تو هیچ وقت به هرمیون گرنجر حمله نمی‌کنی. برای همه‌ی مزخرفاتی که گفتم ازت معذرت می‌خوام. حالا دیگه همه‌مون پشت همدیگه‌ایم ...

ارنی دست گوشتالویش را به طرف هری دراز کرد و هری با او دست داد. ارنی و دوستش هانا آمدند که با رون و هری کار کنند. ارنی در حالی که ترکه‌های خشک را می‌برید گفت:

ـ این یارو، دراکو مالفوی، مثل این که خیلی از این وضعیت راضیه، نه؟ به نظر من ممکنه اون نواده‌ی اسلایترین باشه.

رون که معلوم بود نتوانسته است به راحتی هری او را ببخشد گفت:

ـ تو زیادی باهوشی.

ارنی پرسید:

ـ هری به نظر تو کار مالفوی نیست؟

ـ نه.

هری چنان قاطعانه جواب داده بود که ارنی و هانا به او خیره شدند. مدتی بعد چشم هری به چیزی افتاد و با قیچی باغبانی به دست رون زد. رون گفت:

ـ آخ! چی‌کار داری...

هری به نقطه‌ای از زمین که چندمتر با آن‌ها فاصله داشت اشاره کرد. چند عنکبوت بزرگ به سرعت در حرکت بودند. رون که بیهوده می‌کوشید خود را خوشحال نشان بدهد و موفق نمی‌شد گفت:

ـ آره، آره. ولی حالا که نمی‌تونیم دنبالشون بریم ...

ارنی و هانا کنجکاوانه به حرف آن‌ها گوش می‌کردند. هری از عنکبوت‌ها که به سرعت از آن‌ها دور می‌شدند چشم برنداشت و به رون گفت:

ـ مثل این که به طرف جنگل ممنوع می‌رن...

رون با شنیدن این حرف ناراحت‌تر از قبل شد.

در پایان درس پروفسور اسنیپ آن‌ها را به کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه رساند. هری و رون پشت سر بقیه حرکت می‌کردند تا مطمئن باشند کسی حرف‌هایشان را نمی‌شنود. هری به رون گفت:

ـ باید دوباره از شنل نامرئی استفاده کنیم. می‌تونیم فنگ رو هم با خودمون ببریم. اون همیشه با هاگرید به جنگل ممنوع می‌ره. ممکنه به دردمون بخوره.

رون که با حالتی عصبی چوبدستیش را در دستش تاب می‌داد گفت:

ـ باشه. اِ ... اون‌جا ... اون‌جا توی جنگل گرگینه هم پیدا می‌شه؟

آن‌ها در جای همیشگی خود در انتهای کلاس لاکهارت نشستند. هری که ترجیح می‌داد به سؤال رون جوابی ندهد گفت:

ـ اون‌جا موجودات خوبم پیدا می‌شه. مثلاً سانتورها[1] خیلی خوبن ... توی جنگل تک شاخم هست.

رون هرگز به جنگل ممنوع نرفته بود. هری نیز فقط یک بار به آن جا رفته بود اما دیگر دلش نمی‌خواست به آن جا قدم بگذارد.

لاکهارت جست‌وخیزکنان واردکلاس شد و همه به او خیره شدند. هر استاد دیگری جای او بود ناراحت‌تر از قبل به نظر می‌رسید اما لاکهارت مثل همیشه سرزنده و شاداب بود. به دانش‌آموزان نگاهی کرد و لبخندزنان گفت:

---

۱ ـ موجودی افسانه‌ای که نیم بالای بدن آن‌ها پیکر انسان و نیم دیگر آن‌ها بدن اسب است.م.

ـ چی شده؟ چرا این قدر ماتم‌زده‌این؟

نگاه‌های غضب‌آلودی بین دانش‌آموزان رد و بدل شد. لاکهارت چنان که گویی همه‌ی دانش‌آموزان کودن و کندذهن بودند بسیار آهسته و شمرده گفت:

ـ چرا متوجه نیستین؟ خطر رفع شده! مجرم از این جا دور شده!

دین توماس با صدای بلندی گفت:

ـ کی گفته؟

ـ پسرجون، اگه وزیر سحر و جادو اطمینان صددرصد نداشت که هاگرید گناهکاره هیچ وقت اونو با خودش نمی‌برد.

لاکهارت طوری حرف می‌زد گویی دو دوتا چهارتا را برای آن‌ها توضیح می‌داد. رون با صدایی به مراتب بلندتر از صدای دین گفت:

ـ آره بابا حق با شماست.

لاکهارت با حالتی بسیار خودپسندانه گفت:

ـ با این که نمی‌خوام از خودم تعریف کنم باید بگم که اطلاعات من درباره‌ی دستگیری هاگرید یه ذره بیش‌تر از اطلاعات شماست، آقای ویزلی.

رون می‌خواست با او مخالفت کند اما هنوز به وسط جمله‌اش نرسیده بود که هری از زیر میز به پایش لگدی زد و او را از این کار بازداشت. سپس زیرلب به رون گفت:

ـ حواست کجاست، ما که اون جا نبودیم.

سرزندگی نفرت‌انگیز لاکهارت، نیش و کنایه‌هایش درباره‌ی این که همیشه می‌دانسته هاگرید چندان خوب نیست و اصرار و پافشاریش بر این که همه‌ی ماجرا خاتمه یافته است هری را چنان خشمگین کرده بود که دلش می‌خواست کتاب *گشت‌وگذار با غول‌ها* را یکراست به صورت ابله او پرتاب کند. اما به جای این کار به نوشتن یک جمله‌ی خرچنگ قورباغه برای رون قناعت کرد و نوشت: «*همین امشب بریم.*»

رون پیام را خواند و نفس عمیقی کشید و آب دهانش را قورت داد. آن‌گاه زیرچشمی به جای خالی هرمیون نگاه کرد و عزمش راسخ شد و با حرکت سر

موافقتش را اعلام کرد.

* * *

آن روزها سالن عمومی گریفندور بسیار شلوغ بود زیرا دانش‌آموزان گریفندور بعد از ساعت شش بعدازظهر حق نداشتند از برج خارج شوند. آن‌ها حرف‌های بسیاری برای گفتن داشتند و در نتیجه تا پاسی از شب گذشته در سالن عمومی می‌ماندند.

هری بلافاصله بعد از شام به خوابگاهشان رفت و شنل نامرئی را از چمدانش درآورد و تمام شب روی آن نشست و منتظر ماند تا سالن عمومی خالی شود. فرد و جرج با هری و رون چند دست کارت بازی انفجاری کردند و جینی در تمام این مدت با قیافه‌ی ماتم‌زده روی صندلی خالی هرمیون نشسته بود. هری و رون در تمام بازی‌ها به عمد می‌باختند تا بازی زودتر تمام شود با این حال وقتی سرانجام فرد و جرج و جینی به خوابگاه‌هایشان رفتند از نیمه‌شب گذشته بود.

هری و رون منتظر ماندند تا صدای در دو خوابگاه را از دور بشنوند و بعد شنل را روی خود انداختند و از حفره‌ی تابلو خارج شدند. این بار هم عبور از راهروها و جاخالی دادن از لابه‌لای اساتید چندان ساده نبود. سرانجام به سرسرای ورودی رسیدند و بی‌سروصدا قفل درهای چوب بلوط ورودی را باز کردند و وارد محوطه‌ی بیرون قلعه شدند. نور مهتاب محوطه را روشن کرده بود.

وقتی باگام‌های بلند از روی چمن‌های تیره می‌گذشتند رون بی‌مقدمه گفت:

ـ البته ممکنه وقتی به جنگل رسیدیم چیزی برای تعقیب کردن پیدا نکنیم. شاید اون عنکبوت‌ها اصلاً توی جنگل نرفته باشن. می‌دونم که ظاهراً به سمت جنگل می‌رفتن ولی ...

رون با امیدواری خاصی حرفش را ناتمام گذاشت.

آن‌ها به کلبه‌ی هاگرید رسیدند که پنجره‌هایش تاریک و ظاهرش تأسف‌آور و حزن‌انگیز بود. وقتی هری در کلبه‌ی هاگرید را باز کرد فنگ از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. آن‌ها که می‌ترسیدند صدای پارس بلند حیوان همه را بیدار کند با عجله مقداری کلوچه‌ی مربایی از قوطی بالای پیش بخاری برداشتند و

در دهان فنگ گذاشتند. بلافاصله مربای چسبناک وسط کلوچه‌ها دندان‌هایش را به هم چسباند.

هری شنل نامرئی را روی میز هاگرید گذاشت. در جنگل تاریک به آن نیازی نداشتند. هری پای فنگ را نوازش کرد و گفت:

ـ بیا، می‌خوایم بریم گردش.

فنگ با خوشحالی جست‌وخیز کرد و به دنبال آن‌ها از کلبه خارج شد. سگ به سرعت خود را به حاشیه‌ی جنگل رساند و پایش را کنار یک درخت افرا بالا آورد.

هری چوبدستیش را درآورد و زمزمه کرد: «*لوموس!*» نور ضعیفی در انتهای چوبدستی نمایان شد که برای دیدن کوره راه جنگلی و جستجوی ردپای عنکبوت‌ها کافی بود.

رون گفت:

ـ فکر خوبی کردی. منم می‌تونم چوبدستی خودمو روشن کنم اما خودت می‌دونی که ممکنه خرابکاری کنه...

هری به شانه‌ی رون زد و به نقطه‌ای بر روی علف‌ها اشاره کرد. دو عنکبوت از روشنایی چوبدستی به سایه‌ی درخت‌ها پناه می‌بردند. رون که انگار به قضا و قدر تن داده بود آهی کشید و گفت:

ـ خب دیگه، من حاضرم. بیا بریم.

بدین ترتیب آن‌ها وارد جنگل شدند و فنگ در حالی که جست‌وخیزکنان در اطرافشان می‌پلکید و ریشه و برگ درخت‌ها را بو می‌کرد به دنبالشان رفت. در روشنایی چوبدستی هری آن‌ها به دنبال عنکبوت‌ها در کوره راه جنگلی پیش می‌رفتند. بیست دقیقه بی آن‌که حرفی بزنند در جنگل پیش رفتند. گوش‌هایشان را تیز کرده بودند تا شاید غیر از صدای خش‌خش شاخ و برگ‌های خشک زیر پایشان صدای دیگری بشنوند. هنگامی که جنگل انبوه و انبوه‌تر شد چنان که دیگر ستاره‌های آسمان پدیدار نبودند و نور چوبدستی تنها منبع روشنایی در آن تاریکی دهشتناک بود عنکبوت‌های راهنما از کوره راه جنگل خارج شدند.

هری لحظه‌ای درنگ کرد تا ببیند عنکبوت‌ها به کجا مـی‌روند امـا جـنگل تاریک و سیاه بود و نور چوبدستی تنها محدوده‌ی کوچکی در اطرافش را روشن می‌کرد. هری قبلاً آن همه در جنگل پیش نرفته بود. دفعه‌ی پیش که به جنگل آمده بود هاگرید به او گفته بود که به هیچ وجه از کوره راه جنگلی خارج نشود. آن شب را به خوبی به یاد داشت. اما اکنون هاگرید از آن جا فرسنگ‌ها دور بود و شاید در یکی از سلول‌های آزکابان نشسته بود. خود هاگرید به آن‌ها گفته بود که عنکبوت‌ها را تعقیب کنند.

دست هری به چیز نمناکی خورد و ناگهان عقب پرید و پای رون را لگد کرد اما فهمید که دستش به بینی فنگ خورده است. هری که در روشـنایی ضـعیف چوبدستی تنها چشم‌های رون را می‌توانست تشخیص بدهد گفت:

ـ به نظر تو چی‌کار کنیم؟

رون گفت:

ـ حالا که تا این جا اومدیم.

بدین ترتیب آن‌ها به دنبال سایه‌ی عنکبوت‌ها از لابـه‌لای درخت‌هـا پـیش می‌رفتند. دیگر نمی‌توانستند بـه سـرعت حـرکت کـنند زیـرا ریشـه و کـنده‌ی درخت‌های قطع شده در سر راهشان بود و آن‌ها در تاریکی فقط جلوی پایشان را می‌توانستند ببینند. هری نفس گرم فنگ را که به دستش می‌خورد حس می‌کرد. بارها ناچار شدند بایستند تا هری خم شود و در روشنایی چوبدستی عنکبوت‌ها را بر روی زمین پیدا کند.

آن‌ها حدود نیم ساعت به راه خود ادامه دادند. رداهایشان را بالا گرفته بودند تا به شاخه‌های پایینی درخت‌ها یا بوته‌های خار گیر نکنند. بعد از مدتی زمـین جنگل سراشیبی شد اما درخت‌ها همچنان انبوه و درهم پیچیده بودند.

ناگهان فنگ با صدای بلند پارس کرد و هری و رون را ازجا پراند. رون آرنج هری را محکم گرفت و به تاریکی اطرافشان نگاه کرد و با صدای بلند گفت:

ـ چیه؟

هری آهسته گفت:

ـ اون جا یه چیزی داره تکون می‌خوره. گوش کن ... مثل این که بزرگ هم هست.

گوش‌هایشان را تیز کردند. در سمت راستشان همان موجود بزرگ شاخه‌های درختان را می‌شکست و راهش را باز می‌کرد. رون گفت:

ـ وای، نه، نه، نه!

هری با عصبانیت گفت:

ـ خفه‌شو، رون! ممکنه صداتو بشنوه.

رون که صدایش بلندتر از مواقع عادی بود گفت:

ـ صدای منو بشنوه؟ قبلاً شنیده. فنگ!

آن‌ها وحشت‌زده ایستاده بودند. هرچه می‌کوشیدند در آن تاریکی چیزی نمی‌دیدند. آن‌ها منتظر ماندند. صدای غرش عجیبی به گوش رسید. و بعد دوباره همه جا ساکت شد.

هری گفت:

ـ به نظر تو داره چی‌کار می‌کنه؟

ـ احتمالاً داره آماده‌ی حمله می‌شه.

آن‌ها که از ترس می‌لرزیدند همان جا ایستاده بودند و جرأت تکان خوردن نداشتند.

هری آهسته گفت:

ـ به نظر تو اون رفته؟

ـ نمی‌دونم.

ناگهان در سمت راستشان نور خیره‌کننده‌ای روشن شد و آن‌ها ناچار شدند دست‌ها را سایبان چشم‌هایشان کنند. فنگ پارس کرد و جلو دوید اما بر روی بوته‌ی خاری افتاد و با صدای بلندتری پارس کرد.

ناگهان رون چنان که گویی آسوده خاطر شده بود فریاد زد:

ـ هری! اون ماشین خودمونه!

ـ چی؟

ـ بیا بریم جلوتر!

هری به دنبال رون کورمال کورمال به سمت نور رفت. چندبار پایشان به چیزی گیر کرد و لغزیدند تا بالاخره به محوطه‌ی خالی از درختی رسیدند.

اتومبیل آقای ویزلی بدون هیچ سرنشینی وسط درخت‌های انبوه متوقف شده بود و شاخه‌های درهم پیچیده‌ی درختان سایبانش بود. چراغ‌های جلوی اتومبیل روشن بود. وقتی رون که از تعجب دهانش باز مانده بود به طرفش می‌رفت همچون سگ بزرگ آبی رنگی که برای صاحبش دم تکان دهد جلو آمد. رون با خوشحالی دور اتومبیل چرخی زد و گفت:

ـ از اون وقت تا حالا این جا بوده! نگاش کن. از بس توی جنگل مونده وحشی شده...

گلگیرهای آن خراشیده و گل‌آلود بود. کاملاً مشخص بود که در این مدت به تنهایی در جنگل پرسه زده است. ظاهراً فنگ از آن چندان خوشش نیامده بود. خود را به هری چسبانده بود و می‌لرزید. هری که ضربان قلبش به حالت عادی بازگشته بود چوبدستیش را در ردایش گذاشت. رون روی اتومبیل خم شد و آن را نوازش کرد و گفت:

ـ مارو بگو که فکر می‌کردیم می‌خواد بهمون حمله کنه. خیلی دلم می‌خواست بدونم کجا رفته!

هری در روشنایی خیره کننده‌ی چراغ‌های اتومبیل چشم‌هایش را تنگ کرد و روی زمین به دنبال اثری از عنکبوت‌ها گشت و گفت:

ـ ردشونو گم کردیم. بیا ... باید بریم پیداشون کنیم.

رون حرفی نزد و بی‌حرکت ماند. چشم‌هایش به نقطه‌ای حدود سه‌متر بالاتر از زمین، درست پشت سر هری خیره مانده بود. ترس و وحشت در چهره‌اش نمایان بود.

هری حتی فرصت نکرد برگردد. صدای تق‌تق بلندی به گوش رسید و ناگهان چیز انبرمانند دراز و پرمویی کمرش را گرفت و او را از زمین بلند کرد و وارونه نگه داشت.

هری که ترسیده بود و دست و پا می‌زد صدای تق‌تق دیگری را شنید. رون نیز به هوا رفته بود. صدای زوزه و ناله‌ی فنگ به گوش رسید و لحظه‌ای بعد سگ بیچاره نیز در میان شاخه‌های انبوه و تاریک درخت‌ها ناپدید شد.

هری که وارونه در هوا معلق بود چشمش به موجودی افتاد که او را در هوا نگه داشته بود و با خود می‌برد. موجودی بود با شش پای عظیم پوشیده از موهای بلند سیاه. با دوپای دیگر جلوی بدنش هری را گرفته و بالای یک جفت چنگک سیاه برّاق نگه داشته بود. هری از پشت سر صدای موجود عظیم دیگری را می‌شنید که بی‌تردید رون را گرفته بود. موجودات عظیم الجثه در اعماق جنگل پیش می‌رفتند. هری صدای فنگ را می‌شنید که تقلا می‌کرد خود را از چنگ سومین هیولا آزاد کند. فنگ با صدای بلند زوزه می‌کشید اما هری حتی اگر می‌خواست هم نمی‌توانست فریاد بزند گویی صدایش را در کنار اتومبیل جاگذاشته بود.

هری نفهمید چه مدتی در چنگ هیولا بوده است فقط این را می‌دانست که کم‌کم چشمش به تاریکی عادت کرد و تعداد بی‌شماری عنکبوت دید که بر روی زمین پوشیده از برگ خشک جنگل ازدحام کرده بودند. سرش را کمی برگرداند و متوجه شد که به لبه‌ی گودال بزرگی رسیده‌اند که از درختان جنگلی پاک شده بود و ستاره‌های آسمان بر زشت‌ترین منظره‌ی ممکن می‌تابیدند.

آن هیولاها عنکبوت بودند آن هم نه از آن عنکبوت‌های کوچک و ریزی که روی برگ‌ها موج می‌زدند، عنکبوت‌های غول پیکر سیاه و پشمالوی هشت‌پای هشت چشم. عنکبوت غول پیکری که هری را حمل می‌کرد از سراشیبی تند پایین رفت و به یک تار عنکبوت گنبدی شکل مه‌آلود در مرکز گودال نزدیک شد. تمام همنوعانش نیز در حالی که چنگک‌هایشان را تق‌تق به هم می‌زدند از دور و نزدیک دور آن جمع می‌شدند. از دیدن طعمه‌ای که با خود داشت به هیجان آمده بودند.

عنکبوت هری را انداخت و هری چهاردست و پا روی زمین افتاد. رون و فنگ نیز با صدای گرمپ کنار هری افتادند. فنگ دیگر زوزه نمی‌کشید و آرام و بی‌صدا کز کرده بود. رون دقیقاً احساس هری را داشت. دهانش کاملاً باز مانده بود

گویی فریاد خاموشی سر می‌داد و چشم‌هایش گشاد شده بود.

هری ناگهان متوجه عنکبوتی شد که او را انداخته بود. عنکبوت داشت چیزی می‌گفت. با هر کلمه چنگک‌هایش را به هم می‌کوبید و تشخیص حرف او دشوار بود. عنکبوت می‌گفت:

ـ آراگوگ! آراگوگ!

در وسط تار عنکبوت گنبدی شکل مه‌آلود عنکبوتی به اندازه‌ی یک بچه فیل نمایان شد. در میان موهای سیاه پاها و بدنش موهای سفیدی به چشم می‌خورد و همه‌ی چشم‌های سر زشت و چنگک‌دارش سفید بود. عنکبوت کور بود.

عنکبوت کور تندتند چنگک‌هایش را به هم زد و گفت:

ـ چیه؟

عنکبوتی که هری را آورده بود چنگک‌هایش را به هم کوبید و گفت:

ـ آدم آوردیم.

آراگوگ نزدیک‌تر شد و در حالی که هر هشت چشم سفیدش حرکت مبهمی می‌کرد گفت:

ـ هاگریده؟

عنکبوتی که رون را آورده بود گفت:

ـ غریبه‌ن.

آراگوگ با ناراحتی گفت:

ـ همه‌شونو بکشین. بیخودی بیدارم کردین!

هری که قلبش می‌خواست از سینه بیرون بجهد فریاد زد:

ـ ما دوست‌های هاگریدیم.

تق‌تق‌تق‌تق. صدای چنگک عنکبوت‌های دور گودال بلند شد. آراگوگ اندکی درنگ کرد و آهسته گفت:

ـ هاگرید هیچ وقت آدم‌هارو به گودال ما نمی‌فرستاد.

هری که نفسش به شمارش افتاده بود گفت:

ـ هاگرید توی دردسر افتاده. برای همین ما اومدیم این‌جا.

عنکبوت پیر گفت:

ـ دردسر؟ برای چی شمارو فرستاده؟

هری از صدای عنکبوت فهمید که به هاگرید علاقمند است. او در این فکر بود که از جایش برخیزد اما از این کار منصرف شد زیرا گمان نمی‌کرد پاهایش قدرت تحمل وزنش را داشته باشند. به همین دلیل همان طور که روی زمین افتاده بود با لحنی هر چه ملایم‌تر گفت:

ـ همه توی مدرسه فکر می‌کنن هاگرید یه ... یه ... یه بلایی سر بچه‌ها آورده. برای همین بردنش به آزکابان.

آراگوگ با خشم چنگک‌هایش را به هم کوبید و بلافاصله همه‌ی عنکبوت‌هایی که در اطراف گودال بودند نیز چنگک‌هایشان را به هم زدند. ظاهراً نوعی ابراز احساسات بود با این تفاوت که برخلاف ابراز احساسات‌های دیگر هری را از ترس زهره‌ترک می‌کرد. آراگوگ با خشم و غضب گفت:

ـ اما این مربوط به سال‌ها پیشه. خیلی سال پیش. اون وقت‌هارو خوب یادمه. برای همین از مدرسه بیرونش کردن. اونا فکر می‌کردن من همون هیولایی هستم که در جایی که اسمشو حفره‌ی اسرار گذاشته‌ن زندگی می‌کنه. فکر می‌کردن هاگرید حفره‌ی اسرارو باز کرده و منو آزاد کرده.

هری که عرق سرد بر پیشانیش نشسته بود گفت:

ـ پس تو ... تو از حفره‌ی اسرار بیرون نیومدی؟

آراگوگ با عصبانیت چنگک‌هایش را به هم زد و گفت:

ـ من؟ من توی قلعه به دنیا نیومدم. من توی یه تخم بودم. هاگرید با این که بچه بود از من مواظبت کرد. منو توی یه کمد توی قلعه قایم کرده بود و ته مونده‌ی غذای بچه‌هارو از سر میز برای من می‌آورد. هاگرید دوست عزیز منه. آدم خوبیه. وقتی منو پیدا کردن و کشته شدن یه دختر رو گردن من انداختن هاگرید از من حمایت کرد. از اون به بعد توی جنگل زندگی کرده‌م و هاگرید هنوزم به دیدنم میاد. هاگرید برای من همسری به اسم موساگ پیدا کرد و همین طور که خودت می‌بینی تشکیل خانواده داده‌م ... همه‌ی اینا به لطف هاگریده ...

هری دلش را به دریا زد و گفت:

ـ پس تو هیچ وقت به هیچ کس حمله نکردی؟

عنکبوت پیر با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ هیچ وقت! غریزه‌م این طور حکم می‌کرد اما به احترام هاگرید هیچ وقت به هیچ انسانی صدمه نزده‌م. جسد دختری رو که کشته شد توی یه دستشویی پیدا کردن در حالی که من جز کمدی که در اون بزرگ شدم هیچ جای دیگه‌ی قلعه رو ندیده‌م. همنوعان من جاهای تاریک و خلوت رو دوست دارن...

هری گفت:

ـ تو می‌دونی چه موجودی اون دخترو کشت؟ آخه هر چی بوده دوباره برگشته و به مردم حمله می‌کنه.

صدای هری در صدای تق‌تق و خش‌خش عنکبوت‌هایی که چنگک‌هایشان را به هم می‌زدند و دور او جمع می‌شدند گم شد. آراگوگ گفت:

ـ اون موجودی که توی قلعه زندگی می‌کنه یه موجود باستانیه که ما عنکبوت‌ها بیش‌تر از همه ازش می‌ترسیم. خوب یادمه، وقتی احساس کردم اون موجود توی قلعه در رفت و آمده به هاگرید التماس کردم که بگذاره من برم.

هری ملتمسانه پرسید:

ـ اون چه موجودیه؟

صدای تق‌تق و خش‌خش عنکبوت‌های اطرافش بلندتر شد. ظاهراً او را محاصره می‌کردند. آراگوگ قاطعانه گفت:

ـ ما اسمشو به زبون نمیاریم! اسمشو نمی‌گیم! هاگرید بارها اسمشو از من پرسید اما من اسمشو حتی به هاگریدم نگفتم.

با وجود عنکبوت‌هایی که لحظه به لحظه به هری نزدیک‌تر می‌شدند جرأت نداشت بیش از آن پافشاری کند. به نظر می‌رسید آراگوگ از حرف زدن خسته شده است. آهسته به طرف تار گنبدی شکلش رفت اما عنکبوت‌های دیگر آرام‌آرام به هری و رون نزدیک شدند. هری که صدای خش‌خش برگ‌ها را از پشت سرش می‌شنید عاجزانه به آراگوگ گفت:

ـ پس ما دیگه می‌ریم.

آراگوگ آهسته گفت:

ـ می‌رین؟ فکر نمی‌کنم ...

ـ ولی ... ولی...

ـ پسرها و دخترهام به دستور من به هاگرید حمله نمی‌کنن. اما نمی‌تونم اونارو از خوردن گوشت تازه‌ای که خودش با پای خودش توی دام اومده منع کنم.

هری چرخی زد و به اطرافش نگاه کرد. در فاصله‌ی نیم‌متری، عنکبوت‌ها همچون دیوار نفوذناپذیری آن‌ها را احاطه کرده بودند و تق‌تق چنگک‌هایشان را به هم می‌زدند. چشم‌هایشان بر روی سر زشت و بدترکیبشان برق می‌زد ...

هری با این که می‌دانست کار بیهوده‌ای می‌کند چوبدستیش را درآورد. تعداد عنکبوت‌ها خیلی زیاد بود. اما همین که از جایش برخاست که تا دم مرگ از خود دفاع کند صدای بلند و ممتدی در جنگل پیچید و بلافاصله‌نور خیره کننده‌ای گودال را روشن کرد.

اتومبیل آقای ویزلی با سرعت از سراشیبی پایین می‌آمد. چراغ‌های جلویش روشن بود و بوقش بی‌وقفه به گوش می‌رسید. همه‌ی عنکبوت‌ها را از سر راهش کنار می‌زد و پیش می‌آمد. بعضی از عنکبوت‌ها به پشت افتاده بودند و پاهای بی‌شمارشان در هوا تکان می‌خورد. اتومبیل با ترمز صداداری جلوی هری و رون توقف کرد و بلافاصله درهایش باز شد. هری به روی صندلی جلو شیرجه زد و فریاد کشید:

ـ فنگ رو بیار.

رون فنگ راکه پارس می‌کرد از کمر گرفت و روی صندلی عقب انداخت. درهای اتومبیل محکم بسته شد. قبل از آن که رون بخواهد پدال گاز را فشار دهد اتومبیل که نیازی به این کار نداشت با صدای غرش بلند موتور به راه افتاد و عنکبوت‌های بیش‌تری را زیرگرفت. با سرعت از سراشیبی بالا رفتند و از گودال درآمدند. اتومبیل شاخه‌های درختان جنگل را می‌شکست و زیرکانه از راه پرپیچ و خمی که برایش آشنا بود از لای درخت‌ها عبور می‌کرد.

هری زیرچشمی به رون نگاه کرد. هنوز دهانش از فریادی خاموش باز بود اما چشم‌هایش دیگر گشاد نشده بودند. هری گفت:

ـ حالت خوبه؟

رون که قادر به صحبت نبود مستقیم جلوی رویش را نگاه می‌کرد. اتومبیل بوته‌های کوتاه را له می‌کرد و از روی آن‌ها می‌گذشت. فنگ روی صندلی عقب با صدای بلند زوزه می‌کشید. وقتی از کنار درخت بلوط بزرگی می‌گذشتند آینه‌ی بغل اتومبیل کنده شد و افتاد. بعد از ده‌دقیقه‌ی پردست‌انداز و پرسروصدا فاصله‌ی درخت‌ها از هم بیش‌تر شد و هری دوباره توانست آسمان را ببیند.

اتومبیل چنان ناگهانی توقف کرد که نزدیک بود سر همه‌ی آن‌ها به شیشه‌ی جلو بخورد. به حاشیه‌ی جنگل ممنوع رسیده بودند. فنگ که می‌خواست هر چه زودتر از اتومبیل بیرون برود خود را به شیشه کوبید و همین که هری در را باز کرد در حالی که دمش را لای پاهایش نگه داشته بود مثل گلوله‌ی تفنگ از لابه‌لای درخت‌ها رد شد و به طرف کلبه‌ی هاگرید رفت. یک دقیقه بعد هری نیز از اتومبیل خارج شد و رون که انگار نیروی پاهایش بازگشته بود بعد از هری از اتومبیل بیرون آمد. هنوز سرش بی‌حرکت بود و به مقابلش خیره نگاه می‌کرد. هری به نشانه‌ی قدردانی اتومبیل را نوازش کرد و بلافاصله اتومبیل دنده‌عقب به درون جنگل رفت و از نظرها ناپدید شد.

هری به کلبه هاگرید برگشت که شنل نامرئی را بیاورد. فنگ به زیر پتویی در سبدش پناه برده بود و می‌لرزید. وقتی هری از کلبه خارج شد رون را در جالیز کدوحلوایی‌ها دید که به شدت استفراغ می‌کرد.

رون دهانش را با آستینش پاک کرد و با صدای ضعیفی گفت:

ـ عنکبوت‌هارو تعقیب کنین! هیچ وقت هاگریدو نمی‌بخشم. شانس آوردیم که زنده موندیم.

ـ من مطمئنم که هاگرید فکر کرده آراگوگ به دوستان هاگرید صدمه نمی‌زنه.

رون به دیوار کلبه مشتی زد و گفت:

ـ این دیگه مشکل خودشه! اون همیشه فکر می‌کنه هیولاها به اون بدی که

ظاهرشون نشون می‌ده نیستن. بفرما! ببین با این فکرهاش از کجا سر درآورده! از یکی از سلول‌های آزکابان!

رون که بی‌اختیار می‌لرزید ادامه داد:

ـ فرستادن ما به اون جا چه فایده‌ای داشت؟ هان؟ می‌خوام بدونم!

هری در حالی که شنل نامرئی را روی رون و خودش می‌انداخت به آرنج رون ضربه‌ی ملایمی زد که راه بیفتد و گفت:

ـ فایده‌ش این بود که فهمیدیم هاگرید هیچ وقت حفره‌ی اسرارو باز نکرده و از اول بی‌گناه بوده.

رون از شدت خشم هوا را به شدت از بینی بیرون می‌داد. کاملاً آشکار بود که از نظر رون کسی که آراگوگ را در کمد بزرگ کرده بود نمی‌توانست بی‌گناه باشد.

وقتی قلعه از دور نمایان شد هری شنل را تکان داد تا مطمئن شود پاهایشان از زیر شنل بیرون نیامده است و بعد در ورودی قلعه را که غژغژ صدا می‌داد نیمه‌باز کرد. آن دو با احتیاط از سرسرای ورودی گذشتند و از پلکان مرمری بالا رفتند. وقتی از جلوی نگهبان‌هایی که در راهروها قدم می‌زدند عبور می‌کردند نفس‌هایشان را در سینه حبس کرده بودند. سرانجام به سالن عمومی گریفندور رسیدند و دیگر هیچ خطری تهدیدشان نمی‌کرد. چوب‌های بخاری دیواری به خاکستر سرخی تبدیل شده بودند. آن دو از زیر شنل بیرون آمدند و به سرعت از پلکان مارپیچی خوابگاه بالا رفتند.

رون بدون آن که لباس‌هایش را درآورد روی تختش ولو شد. اما هری خواب‌آلود نبود. لب تختخواب پرده‌دارش نشست و به حرف‌های آراگوگ فکر کرد.

هیولایی که در گوشه‌ای از قلعه به کمین نشسته بود چیزی شبیه به ولدمورت در میان هیولاها بود. هیولاهای دیگر حاضر نبودند نامش را بر زبان بیاورند. اما هری و رون نتوانسته بودند بفهمند که این هیولا چه نوع موجودی است و چه گونه قربانی‌هایش را خشک می‌کند. حتی هاگرید هم نفهمیده بود که در حفره‌ی اسرار چیست.

هری پاهایش را روی تخت گذاشت و به بالشش تکیه داد. به ماه نقره‌فام که از پنجره‌ی برج نورافشانی می‌کرد خیره شده بود.

هیچ راه حل دیگری به فکرش نمی‌رسید. از همه سو به بن‌بست رسیده بودند. ریدل به اشتباه هاگرید را دستگیر کرده بود، نواده‌ی اسلایترین جان سالم به در برده بود و هیچ کس نمی‌دانست که آیا این بار همان شخص حفره را باز کرده است یا پای شخص دیگری در میان است. هیچ کس دیگری نبود که از او سؤال کنند. هری دراز کشید و دوباره به یاد حرف‌های آراگوگ افتاد.

درست هنگامی که داشت به خواب می‌رفت چیزی که ظاهراً آخرین امیدشان بود به ذهنش خطور کرد. بلافاصله بلند شد و روی تخت نشست. آهسته رون را صدا کرد:

ـ رون! رون!

رون با فریاد کوتاهی از خواب بیدار شد و با وحشت به اطرافش نگاه کرد. چشمش به هری افتاد. هری بدون توجه به نویل که غلتی زد و خرناسی کشید به رون گفت:

ـ رون، اون دختری که مرده ... آراگوگ گفت جسدشو توی دستشویی پیدا کرده‌ن. از کجا معلوم که روحش از دستشویی خارج شده باشه؟ از کجا معلوم که هنوز توی دستشویی نباشه؟

رون در برابر نور مهتاب چشم‌هایش را مالید و اخم کرد. آن‌گاه متوجه منظور هری شد و گفت:

ـ نکنه منظورت میرتل گریانه؟

فصل شانزدهم

حفره‌ی اسرار

صبح روز بعد رون سر میز صبحانه با ناراحتی گفت:

ـ هر بار که رفتیم توی اون دستشویی میرتل سه تا توالت اون ورتر بود و ما هر دفعه می‌تونستیم ازش سؤال کنیم. ولی حالا ...

پیدا کردن عنکبوت‌ها کار دشواری بود. اما گریختن از چشم اساتید برای رفتن به دستشویی دخترها، آن هم دستشویی آن دختر که در محل وقوع اولین حمله بود کاری غیرممکن به نظر می‌رسید.

سر کلاس تغییر شکل که اولین کلاس آن روز بود اتفاقی رخ داد که برای اولین بار در آن هفته موضوع حفره‌ی اسرار از فکرشان بیرون رفت. پروفسور مک‌گونگال ده‌دقیقه پس از شروع کلاس به آن‌ها گفت که امتحاناتشان روز اول ژوئن یعنی درست یک هفته بعد آغاز می‌شود. سیموس فینیگان ناله کنان گفت:

ـ امتحان؟ توی این وضعیت باز هم باید امتحان بدیم؟

در همان وقت صدای گرمپ بلندی از پشت سر هری بلند شد. چوبدستی نویل لانگ باتم از دستش افتاده بود و یکی از پایه‌های میزش را ناپدید کرده بود. پروفسور مک‌گونگال با حرکت موجی چوبدستیش پایه‌ی میز را برگرداند. سپس برگشت و با اخم به سیموس گفت:

ـ هدف ما از باز نگه داشتن مدرسه در چنین شرایطی اینه که شما بتونین به تحصیلتون ادامه بدین. به همین دلیل امتحانات طبق معمول برگزار می‌شه و من مطمئنم که همه‌ی شما مشغول دوره کردن درس‌ها هستین.

دوره کردن درس‌ها! هری در آن شرایط به هیچ وجه گمان نمی‌کرد که امتحانی در کار باشد. صدای زمزمه‌ی شکوه‌آمیز دانش‌آموزان اوج گرفت و باعث شد پروفسور مک‌گونگال بیش از پیش اخم‌هایش را در هم بکشد و بگوید:

ـ پروفسور دامبلدور دستور داده که برنامه‌های معمول مدرسه مثل همیشه دنبال بشه. معنی این حرف چیزی نیست جز این‌که باید بفهمیم در سال گذشته چه چیزهایی یاد گرفتین.

هری سرش را پایین انداخت و به یک جفت خرگوش سفیدی که قرار بود آن‌ها را تبدیل به دمپایی کند نگاه کرد. تاکنون چه یاد گرفته بود؟ هیچ یک از چیزهایی که یاد گرفته بود به درد امتحان نمی‌خورد.

قیافه‌ی رون طوری شده بود که انگار به او گفته بودند باید برود و در جنگل ممنوع زندگی کند. رون چوبدستیش را که با صدای بلندی فش‌فش می‌کرد بالا آورد و به هری گفت:

ـ می‌شه بگی با این چه جوری باید امتحان بدم؟

* * *

پروفسور مک‌گونگال سه روز قبل از اولین امتحان سر میز صبحانه خبر دیگری به آن‌ها داد. او گفت:

ـ بچه‌ها، خبر خوبی براتون دارم.

دانش‌آموزان به جای آن‌که ساکت بنشینند از جا پریدند. چند نفر با شور و شوق فریاد زدند:

ـ پروفسور دامبلدور برگشته!

دختری از سر میز ریونکلا با صدای زیرش گفت:

ـ نواده‌ی اسلایترین دستگیره شده!

وود با هیجان خاصی نعره زد:

ـ مسابقات کوییدیچ برگزار می‌شه!

وقتی بالاخره هیاهوی دانش‌آموزان فروکش کرد پروفسور مک گونگال گفت:

ـ پروفسور اسپراوت به من اطلاع داده که بالاخره وقت چیدن مهرگیاه‌ها رسیده. امشب می‌تونیم همه‌ی کسانی رو که خشک شده‌ن دوباره زنده کنیم. شاید خودتون بدونین که بالاخره یکی از اونا ممکنه دیده باشه که کی یا چی بهشون حمله کرده. امیدوارم که این سال پردردسر با دستگیر شدن مجرم به پایان برسه.

همه از خوشحالی فریاد شادمانه‌ای سردادند. هری به میز اسلایترین نگاه کرد و از دیدن دراکو مالفوی که در پایکوبی دیگران شرکت نمی‌کرد اصلاً متعجب نشد. اما رون خوشحال‌تر از چند روز گذشته به نظر می‌رسید. رون به هری گفت:

ـ دیگه مهم نیست که نتونستیم از میرتل سؤال کنیم. احتمالاً هرمیون وقتی به هوش بیاد جواب همه‌ی سؤال‌هامونو می‌دونه! راستی، اگه بفهمه قراره سه روز دیگه امتحاناتمون شروع بشه دیوونه می‌شه. اون هنوز درس‌هارو مرور نکرده! ای کاش می‌شد تا بعد از امتحانات به هوشش نیارن!

در همان لحظه جینی ویزلی جلو آمد و کنار هری نشست. نگران و عصبی به نظر می‌رسید. هری متوجه شد که دو طرف صندلی را محکم فشار می‌دهد. رون که سرگرم خوردن حلیمش شده بود گفت:

ـ چی شده؟

جینی چیزی نگفت اما با وحشت به بالا و پایین میز گریفندور نگاهی انداخت. هری از دیدن حالت نگاه جینی به یاد کسی افتاده بود اما هر چه فکر می‌کرد نمی‌فهمید به یاد چه کسی افتاده است. رون که به جینی نگاه می‌کرد گفت:

ـ حرف بزن دیگه.

ناگهان هری فهمید جینی شبیه چه کسی شده است. جینی همان طور که روی صندلیش نشسته بود اندکی جلو و عقب می‌رفت درست مثل دابی. او نیز وقتی اطلاعات محرمانه‌ای از دهانش بیرون می‌پرید همین کار را می‌کرد. جینی که نگاهش را از هری می‌دزدید جویده‌جویده گفت:

ـ باید یه چیزی رو بهت بگم.

هری گفت:

ـ چی رو؟

به نظر می‌رسید جینی نمی‌داند چه طور حرفش را بیان کند. رون گفت:

ـ چیه؟

جینی دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما صدایش در نیامد. هری خم شد و با صدایی آهسته که فقط جینی و رون بتوانند بشنوند گفت:

ـ چیزی که می‌خوای بگی درباره‌ی حفره‌ی اسراره؟ چیزی دیدی؟ کسی کار عجیبی کرده؟

جینی نفس عمیقی کشید و درست در همان وقت پرسی ویزلی با چهره‌ی خسته و رنگ پریده جلو آمد و گفت:

ـ جینی اگه دیگه چیزی نمی‌خوری بگذار من روی صندلیت بشینم. دارم از گرسنگی می‌میرم. همین الآن کشیکم تموم شد.

جینی که انگار به صندلیش برق وصل کرده بودند از جا پرید و با وحشت نگاهی به پرسی انداخت و رفت. پرسی نشست و از وسط میز لیوانی برداشت. رون با عصبانیت گفت:

ـ پرسی! جینی می‌خواست یه چیز مهمی‌رو بهمون بگه!

پرسی که داشت چای می‌نوشید با شنیدن حرف رون چای در گلویش پرید. در حالی که سرفه می‌کرد پرسید:

ـ درباره‌ی چی؟

ـ ازش پرسیدم چیز عجیبی ندیده. اونم داشت جواب می‌داد ...

پرسی بلافاصله گفت:

ـ آهان! فهمیدم ... درباره‌ی حفره‌ی اسرار نبوده.

رون ابروهایش را بالا برد و گفت:

ـ از کجا می‌دونی؟

ـ خب، راستش ... یه بار جینی اومد و دید که من ... چیز مهمی نیست ... من

داشتم یه کاری می‌کردم و جینی منو دید ... بعد بهش گفتم به کسی چیزی نگه. راستش می‌دونستم به کسی چیزی نمی‌گه. چیزی نیست بابا ... من ترجیح می‌دم ...

هری پیش از آن ندیده بود که پرسی آن طور معذب و ناراحت شود. رون خنده‌ای به پهنای صورتش کرد و گفت:

ـ داشتی چی‌کار می‌کردی، پرسی؟ بگو دیگه، بگو. ما بهت نمی‌خندیم.

اما پرسی بدون آن‌که لبخند بزند گفت:

ـ ظرف نون رو بده بیاد، هری، دارم از گرسنگی می‌میرم.

* * *

هری می‌دانست که فردا بدون کمک آن‌ها هم پرده از اسرار این ماجرا برداشته می‌شود اما بدش نمی‌آمد در یک فرصت مناسب با میرتل صحبت کند و از اقبال بلندش فرصت مناسبی پیش آمد. همان روز صبح وقتی گیلدروی لاکهارت آن‌ها را به کلاس تاریخ جادوگری می‌رساند این فرصت طلایی پیش آمد.

لاکهارت همیشه با اطمینان می‌گفت که خطر از بین رفته در حالی که ثابت شد کاملاً در اشتباه بوده است. اما اکنون با اطمینان بیش‌تری می‌گفت که آن همه اقدامات امنیتی در راهروها به زحمتش نمی‌ارزد. موهایش مثل همیشه براق و مرتب نبود و به نظر می‌رسید بیش‌تر ساعات شب گذشته را در طبقه‌ی چهارم نگهبان بوده است.

لاکهارت آن‌ها را به گوشه‌ای کشید و گفت:

ـ حالا ببینین من کی بهتون گفتم ... وقتی اون بیچاره‌هایی که خشک شده‌ن به هوش بیان اولین جمله‌ای که می‌گن اینه: «کار هاگریده.» راستش من نمی‌فهمم برای چی پروفسور مک‌گونگال این همه اقدامات امنیتی‌رو ضروری می‌دونه.

هری گفت:

ـ من با شما کاملاً موافقم.

رون از حرف هری چنان تعجب کرد که کتاب‌هایش از دستش افتاد.

آن‌ها منتظر بودند که صف دانش‌آموزان هافلپاف از جلویشان بگذرند و در

این فاصله لاکهارت برای قدردانی از هری گفت:

ـ ازت ممنونم، هری. آخه می‌دونی، ما استادها خیلی کم کار و مشغله داشتیم حالا کشیک‌های شبانه و رسوندن بچه‌ها از این کلاس به اون کلاس هم بهش اضافه شده ...

رون که متوجه منظور هری شده بود گفت:

ـ حق باشماست. چه طوره شما دیگه برین و به کارهاتون برسین آخه یه راهرو دیگه مونده. خودمون می‌تونیم بریم.

لاکهارت گفت:

ـ آره، ویزلی، همین کارو می‌کنم. من باید برم و برای کلاس بعدیم آماده بشم.

لاکهارت این راگفت و با عجله از آن‌ها دور شد. رون پوزخندی زد و گفت:

ـ کلاس بعدی؟ بگو می‌خوام برم موهامو بیگودی بپیچم!

آن‌ها صبر کردند تا همه‌ی دانش‌آموزان گریفندور از آن‌جا رفتند سپس با عجله در یکی از راهروهای کناری پیچیدند تا به سرعت خود را به دستشویی میرتل گریان برسانند. درست وقتی که برای نقشه‌ی هوشمندانه‌شان به هم تبریک می‌گفتند ...

ـ پاتر! ویزلی! دارین چی‌کار می‌کنین؟

این صدای پروفسور مک‌گونگال بود که بیش‌تر از همیشه لب‌هایش را بر هم می‌فشرد.

رون با لکنت گفت:

ـ ما داشتیم ... داشتیم ... می‌خواستیم بریم ... بریم به دیدن ...

هری گفت:

ـ هرمیون.

پروفسور مک‌گونگال و رون هر دو به هری نگاه کردند. هری با دستپاچگی ادامه داد:

ـ پروفسور، آخه خیلی وقته که ندیدیمش. می‌خواستیم یواشکی به درمانگاه

بریم و ... بهش بگیم که مهرگیاه‌ها کاملاً رسیده‌ن... تا دیگه نگران نباشه.

پروفسور مک‌گونگال از او چشم برنمی‌داشت. هری گمان می‌کرد که هر لحظه ممکن است داد و فریاد کند اما وقتی شروع به صحبت کرد صدایش حالت عجیبی داشت و دورگه شده بود. او گفت:

ـ حق دارین. حق دارین.

هری از دیدن قطره اشکی که از چشم پروفسور مک‌گونگال غلتید حیرت زده شد. او ادامه داد:

ـ می‌دونم که دوستان اونا بیش‌تر از همه در رنج و عذابند ... من کاملاً درکتون می‌کنم. باشه پاتر... می‌تونین به دیدن دوشیزه گرنجر برین. من خودم به پروفسور بینز اطلاع می‌دم که شما کجایین. به خانم پامفری بگین که من خودم بهتون اجازه دادم.

هری و رون که باور نمی‌کردند از مجازات معاف باشند راه افتاده‌اند. وقتی از پیچ راهرو گذشتند صدای گریه‌ی پروفسور مک‌گونگال را شنیدند. رون با حرارت خاصی گفت:

ـ از بین داستان‌هایی که تا حالا سر هم کردی این یکی از همه بهتر بود.

دیگر چاره‌ای نداشتند جز این که به درمانگاه بروند و بگویند پروفسور مک‌گونگال اجازه‌ی ملاقات آن‌ها با هرمیون را داده است.

خانم پامفری با بی‌میلی آن‌ها را به درمانگاه راه داد و گفت:

ـ حرف زدن با کسی که خشک شده هیچ فایده‌ای نداره.

وقتی کنار تخت هرمیون نشستند اقرار کردند که حق با مادام پامفری بوده است. کاملاً مشخص بود که هرمیون به هیچ وجه متوجه حضور ملاقات کنندگانش نیست و آن‌ها ناچارند به میز کنار تختش بگویند که هیچ جای نگرانی نیست شاید تأثیری داشته باشد. رون با ناراحتی به چهره‌ی بی‌حرکت هرمیون نگاه کرد و گفت:

ـ معلوم نیست هرمیون کسی رو که بهش حمله کرده دیده یا نه. برای این که اگه یارو یواشکی بهشون حمله کرده باشه هیچ کدومشون اونو ندیده‌ن...

اما هری به صورت هرمیون نگاه نمی‌کرد. او بیش‌تر به دست راست هرمیون توجه داشت که از لبه پتو بیرون زده بود. به نظر می‌رسید چیزی را در دستش نگه داشته است. هری جلوتر رفت و یک تکه کاغذ مچاله شده را در دست هرمیون دید. وقتی مطمئن شد خانم پامفری آن اطراف نیست آن را به رون نشان داد. رون صندلیش را جابه‌جا کرد و طوری نشست که خانم پامفری نتواند هری را ببیند و گفت:

- ببین می‌تونی درش بیاری.

کار آسانی نبود. هرمیون چنان محکم کاغذ را نگه داشته بود که هری می‌ترسید هنگام درآوردن پاره شود. رون مراقب بود و در این فرصت هری کاغذ مچاله شده راگرفت و پیچاند و بالاخره بعد از چند دقیقه کندوکاو موفق شد کاغذ را از دست هرمیون درآورد.

یک صفحه از کتاب‌های قدیمی کتابخانه بود که از کتاب کنده شده بود. هری مشتاقانه کاغذ را صاف کرد و رون خم شد که با هم آن را بخوانند. در آن نوشته بود:

از میان همه‌ی درندگان و هیولاهای رعب‌انگیزی که در سرزمین ما یافت می‌شوند هیچ یک شگفت‌انگیزتر و مرگبارتر از باسیلیسک یا سلطان افعی‌ها نیست. این مار که ممکن است رشد کند و غول پیکر شود صدها سال عمر می‌کند و از تخم‌مرغی که زیر وزغ پرورش یابد زاده می‌شود. روش‌های کشتن این موجود بسیار حیرت‌انگیز است زیرا علاوه بر نیش زهرآلود و مهلک، نگاه این جانور نیز مرگبار و کشنده است و همه‌ی کسانی که مستقیم در چشم‌های این مار نگاه کنند با مرگی آنی مواجه خواهند شد. عنکبوت‌ها از مواجهه با باسیلیسک احتراز می‌کنند و از آن می‌گریزند زیرا باسیلیسک دشمن سرسخت آن‌هاست. تنها چیزی که این مار مهلک و هولناک را فراری می‌دهد بانگ خروس است.

در پایین صفحه یک کلمه‌ی دیگر با خط هرمیون نوشته شده بود و آن کلمه‌ی

مجرای فاضلاب بود.

ناگهان مثل این بود که نوری فکر هری را روشن کرد. آهسته به رون گفت:

ـ رون، همینه. خودشه. جواب ما همینه. هیولای حفره‌ی اسرار یه باسیلیسکه. یه افعی غول پیکره! برای همین بود که اون صدا رو فقط من می‌تونستم بشنوم. برای این که من فقط زبون مارهارو بلدم ...

هری سرش رابلندکردونگاهی به تختخواب‌های درمانگاه انداخت و گفت:

ـ باسیلیسک با نگاهش آدمارو می‌کشه. اما هیچ کس نمرده ... برای این که هیچ کس مستقیم توی چشمش نگاه نکرده. کالین از توی لنز دوربینش اونو دیده. برای همین فیلم دوربین سوخت ولی کالین فقط خشک شد. جاستین ... حتماً از توی شبح نیک سربریده اونو دیده! نیک مستقیماً در معرض نگاه باسیلیسک بوده ولی نمی‌تونسته دوباره بمیره ... وقتی هرمیون و ارشد ریونکلا رو پیدا کردن یه آینه کنارشون بوده. هرمیون می‌دونسته که هیولا یه باسیلیسکه. مطمئنم که هرمیون به ارشد ریونکلا گفته بهتره اول با یه آینه از پیچ راهروها نگاه کنن! اون وقت دختره آینه‌شو درآورده و ...

رون که دهانش باز مانده بود مشتاقانه گفت:

ـ خانم نوریس چی؟

هری به فکر فرورفت. می‌کوشید صحنه‌ی حمله به خانم نوریس در شب هالووین را به یاد آورد. سپس آهسته گفت:

ـ آب ... از دستشویی میرتل گریان آب بیرون زده بود و توی راهرو جمع شده بود. حتماً خانم نوریس تصویر هیولا رو توی آب دیده ...

هری یک بار دیگر صفحه‌ی کتاب را مرور کرد. هر چه بیش‌تر آن را می‌خواند متوجه نکات بیش‌تری می‌شد. هری با صدای بلند خواند:

ـ *تنها چیزی که این مار مهلک و هولناک را فراری می‌دهد بانگ خروس است.* یادته خروس‌های هاگریدو می‌کشتن؟ نواده‌ی اسلایترین بعد از باز کردن حفره نگذاشته یه خروس اطراف قلعه بمونه! *دشمن سرسخت عنکبوت‌هاست!* همه‌ش جور درمیاد!

رون گفت:

ـ اما باسیلیسک چه طوری می‌تونه توی قلعه پرسه بزنه؟ بالاخره یه نفر باید مار به اون بزرگی‌رو می‌دید ...

هری به کلمه‌ای که هرمیون پایین صفحه نوشته بود اشاره کرد و گفت:

ـ مجرای فاضلاب! مجرای فاضلاب ... رون ... اون از مجراهای فاضلاب استفاده می‌کرده. من صداشو از پشت دیوارها می‌شنیده‌م ...

ناگهان رون دست هری را محکم فشار داد و گفت:

ـ نکنه درِ حفره‌ی اسرار توی یکی از دستشویی‌ها باشه! نکنه توی دستشویی ...

هری گفت:

ـ دستشویی میرتل گریان!

آن‌ها باور نمی‌کردند که به آن اطلاعات دست یافته‌اند. تمام وجودشان لبریز از هیجان بود. هری گفت:

ـ معنیش اینه که‌من تنها مار ـ زبان توی این قلعه نیستم. نواده‌ی اسلایترینم مارـ زبانه. همین طوری باسیلیسک رو مهار می‌کنه.

رون که چشم‌هایش برق می‌زد گفت:

ـ حالا باید چی کار کنیم؟ یکراست بریم به دفتر مک‌گونگال؟

هری از جایش پرید و گفت:

ـ بهتره بریم به دفتر اساتید. دیگه چیزی به زنگ تفریح نمونده. ده‌دقیقه دیگه می‌ره اون‌جا.

آن‌ها دوان دوان از پله‌ها پایین رفتند. از آن جا که نمی‌خواستند یک بار دیگر اساتید آن‌ها را در راهروهای خلوت ببینند وارد دفتر اساتید شدند. هیچ کس آن جا نبود. اتاق بزرگی با قاب‌بندی‌های چوبی بود که در آن تعداد زیادی صندلی چوبی تیره رنگ چیده بودند. هری و رون چنان هیجان زده بودند که نمی‌توانستند بنشینند و بی‌صبرانه در آن جا قدم می‌زدند.

اما زنگ هرگز به صدا درنیامد.

در عوض صدای پروفسور مک‌گونگال از پشت میکروفون سحرآمیز در راهروهای قلعه پیچید که می‌گفت:

ـ *همه دانش‌آموزان فوراً به خوابگاه برجشون برگردند. همه اساتید به اتاق اساتید مراجعه کنند. خواهش می‌کنم عجله کنید.*

هری برگشت و به رون نگاه کرد و گفت:

ـ نکنه به کسی حمله کرده باشن؟ اونم حالا!

رون که هاج و واج مانده بود گفت:

ـ حالا چی کار کنیم؟ برگردیم به خوابگاه؟

هری به اطرافش نگاهی کرد و گفت:

ـ نه. بیا بریم این تو. بگذار ببینیم چه خبر شده. بعد بهشون می‌گیم چه چیزهایی کشف کردیم.

در سمت چپ هری کمد زشتی بود که اساتید شنل‌هایشان را در آن می‌گذاشتند. هر دو فوراً در آن قایم شدند و به صدای جمعیت خروشانی که در راهروها می‌دویدند گوش فرادادند. ناگهان در اتاق اساتید باز شد. از میان شنل‌های نمور، استادها را می‌دیدند که یکی‌یکی وارد اتاق می‌شدند. بعضی از آن‌ها گیج شده بودند. بعضی دیگر هراسان بودند. سرانجام پروفسور مک‌گونگال از راه رسید و سکوت اتاق را شکست و گفت:

ـ اون اتفاقی که نباید بیفته افتاد. هیولا یکی از دانش‌آموزان رو با خودش برده. برده توی حفره‌ی اسرار.

پروفسور فلیت ویک با صدای زیرش فریاد کوتاهی کشید. پروفسور اسپراوت دستش را روی دهانش گذاشت و اسنیپ پشتی یکی از صندلی‌ها را محکم فشار داد و گفت:

ـ از کجا می‌دونین؟

پروفسور مک‌گونگال که صورتش مثل گچ سفید شده بود گفت:

ـ نواده‌ی اسلایترین یه پیغام دیگه نوشته. درست زیر پیغام قبلی! نوشته: *«استخوناش تا ابد توی حفره می‌مونه.»*

اشک‌های پروفسور فلیت ویک جاری شد. خانم هوچ که زانوهایش سست شده بود روی یکی از صندلی‌ها نشست و گفت:

ـ هیولا کی‌رو برده؟ کدوم یکی از بچه‌هاست؟

پروفسور مک گونگال گفت:

ـ جینی ویزلی.

هری متوجه شد که رون آهسته در کنارش لغزید و پایین رفت. پروفسور مک گونگال گفت:

ـ فردا باید همه‌ی بچه‌هارو به خونه‌هاشون بفرستیم. کار هاگوارتز تمومه. دامبلدور همیشه می‌گفت...

در اتاق اساتید بار دیگر باز شد. هری یک لحظه گمان کرد دامبلدور وارد اتاق شده است. اما لاکهارت بود که لبخندزنان گفت:

ـ ببخشید ... خواب مونده بودم ... چی شده؟

انگار متوجه نبود که همه‌ی اساتید با نفرت به او نگاه می‌کنند. اسنیپ جلو رفت و گفت:

ـ خودشه. همونی که می‌خواستیم. لاکهارت، هیولا یکی از دخترهارو با خودش‌برده. برده‌توی‌حفره‌ی‌اسرار. بالاخره‌لحظه‌ای‌که منتظرش بودی رسید.

رنگ از چهره‌ی لاکهارت پرید. پروفسور اسپراوت گفت:

ـ راست می‌گه، گیلدروی. مگه همین دیشب نمی‌گفتی که از اول می‌دونستی در حفره‌ی اسرار کجاست؟

لاکهارت که به لکنت افتاده بود گفت:

ـ من ... خب ... راستش من ...

پروفسور فلیت ویک گفت:

ـ مگه خودت به من نگفتی که می‌دونی توی حفره‌ی اسرار چی هست؟

ـ من گفتم؟ یادم نمیاد ...

اسنیپ گفت:

ـ ولی من خوب یادمه که گفتی حیف شد که نتونستی قبل از دستگیر شدن

ها گرید با هیولا دست و پنجه نرم کنی. مگه خودت نگفتی که خیلی دارن ناشیگری می‌کنن؟ مگه نگفتی ای کاش از اول این کارو به عهده‌ی تو می‌گذاشتن؟

لاکهارت به صورت همکارانش که مثل مجسمه‌های سنگی شده بودند نگاه کرد و گفت:

ـ من ... راستش من هیچ وقت ... حتماً سوءتفاهم شده ...

پروفسور مک گونگال گفت:

ـ ما این کارو به عهده‌ی تو می‌گذاریم، گیلدروی. امشب بهترین فرصت برای انجام این کاره. ما نمی‌گذاریم کسی مزاحم کارت بشه. می‌تونی خودت تنهایی با هیولا دست و پنجه نرم کنی. بالاخره این کارو به عهده‌ی خودت گذاشتیم.

لاکهارت عاجزانه به اطرافیانش نگاه کرد اما هیچ کس به کمکش نشتافت. دیگر مثل قبل خوش قیافه به نظر نمی‌رسید. لب‌هایش می‌لرزید و بدون لبخند همیشگی و نمایش دندان‌های درخشانش چانه‌اش باریک و زشت به نظر می‌رسید. سرانجام گفت:

ـ باشه ... پس ... پس من می‌رم به دفترم که ... که آماده بشم.

سپس از اتاق بیرون رفت. پروفسور مک گونگال که پره‌های بینی‌اش می‌لرزید گفت:

ـ خوب شد. این طوری دیگه توی دست و پامون نمیاد. رئیس برج‌ها باید برن و این خبرو به شاگردهاشون بدن. به بچه‌ها بگین که فردا صبح اول وقت قطار سریع‌السیر هاگوارتز همه‌رو به خونه‌هاشون می‌رسونه. می‌شه بقیه‌ی استادها لطف کنن و ببینن هیچ شاگردی بیرون خوابگاه‌ها نباشن.

استادها از جایشان برخاستند و یکی‌یکی از اتاق اساتید خارج شدند.

* * *

آن روز بدترین روز زندگی هری بود. هری و رون و فرد و جرج در گوشه‌ای از سالن عمومی گریفندور دور هم نشسته بودند و قادر نبودند هیچ حرفی به هم بزنند. پرسی آن جا نبود. رفته بود که با جغدش نامه‌ای برای آقا و خانم ویزلی بفرستد و بعد از آن تک و تنها در خوابگاهشان مانده بود.

هیچ بعدازظهری مثل بعدازظهر آن روز طولانی نبود. سالن عمومی گریفندور نیز هیچ‌گاه آن قدر شلوغ و آن قدر ساکت نبود. نزدیک غروب آفتاب فرد و جرج که دیگر نمی‌توانستند آن جا بنشینند رفتند که بخوابند.

رون که بعد از قایم شدن در کمد اتاق اساتید اولین بار بود که صحبت می‌کرد به هری گفت:

ـ هری، اون یه چیزایی می‌دونست. برای همینم هیولا اونو برد. چیزی که می‌خواست بگه اصلاً درباره‌ی پرسی نبود. اون یه چیزی درباره‌ی حفره‌ی اسرار فهمیده بود. برای همین هیولا اونو...

رون چشم‌هایش را مالید و ادامه داد:

ـ آخه اون اصیل‌زاده بود. بردن اون هیچ دلیل دیگه‌ای نمی‌تونه داشته باشه.

هری به خورشید که در پشت خط افق فرو می‌رفت و آسمان را به رنگ خون درآورده بود چشم دوخت. هیچ وقت آن چنان ناراحت نشده بود. ای کاش کاری از دستش برمی‌آمد. هر کاری.

رون گفت:

ـ هری به نظرت ممکنه که اون هنوز ... چه طوری بگم ...

هری نمی‌دانست چه جوابی بدهد. چه طور ممکن بود جینی هنوز زنده باشد. رون گفت:

ـ می‌دونی چیه؟ باید بریم به دیدن لاکهارت. باید هر چی می‌دونیم بهش بگیم. اون می‌خواد یه جوری وارد حفره‌ی اسرار بشه. می‌تونیم بهش بگیم که ممکنه کجا باشه. در ضمن اینم می‌تونیم بگیم که هیولا یه باسیلیسکه.

هری که هیچ چاره‌ی دیگری به مغزش نمی‌رسید و حاضر بود هر کاری که می‌توانست انجام دهد پیشنهاد رون را قبول کرد. همه‌ی دانش‌آموزان گریفندور در اطرافشان چنان ماتم‌زده بودند و چنان با ویزلی‌ها حس همدردی می‌کردند که وقتی هری و رون از جایشان برخاستند، از عرض سالن رد شدند و از حفره‌ی تابلو بیرون رفتند هیچ کس مانع آن‌ها نشد.

وقتی به دفتر لاکهارت رسیدند هوا کاملاً تاریک شده بود. به نظر می‌رسید که

لاکهارت در دفترش سخت مشغول است. صـدای خش‌خش و تـالاپ‌تالاپ و قدم‌های شتابان لاکهارت را از پشت در می‌شنیدند.

هری در زد و بلافاصله صداها قطع شد. سپس لای در باز شد و آن‌ها توانستند یکی از چشم‌های لاکهارت را ببینند. لاکهارت لای در را کمی بازتر کرد و گفت:

ـ آقای پاتر ... آقای ویزلی ... شمایین! اگه می‌شه زودتر ...

هری گفت:

ـ پروفسور، ما براتون اطلاعاتی آوردیم.

لاکهارت معذب شد و گفت:

ـ اِ ... نکنه ... منظورم اینه که ... باشه ... باشه.

لاکهارت در را باز کرد و آن‌ها وارد شدند.

دفترش کاملاً لخت و برهنه شده بود. دو چمدان بزرگ با درهای باز روی زمین بود. رداهای یشمی، بنفش یاسی و لاجوردی لاکهارت در یکی از چمدان‌ها روی هم افتاده بـود و در چـمدان دیگـر کـتاب‌هایش روی هـم ریـخته بـود. عکس‌هایش که قبلاً روی دیوارها خودنمایی می‌کردند اکنون در جعبه‌ای بر روی میز روی هم انباشته شده بودند. هری گفت:

ـ شما قصد دارین به جایی برین؟

لاکهارت پوستری را که به اندازه‌ی طبیعی بود از پشت در کند و شروع به لوله کردن آن کرد و گفت:

ـ اِ ... آره ... یه کار اضطراری پیش اومده ... چاره‌ای ندارم ... باید برم.

رون جاخورد و گفت:

ـ پس تکلیف خواهر من چی می‌شه؟

ـ آره ... واقعاً متأسفم.

لاکهارت این را گفت و نگاهش را از آن‌ها دزدید. سپس با خشونت یکی از کشوها را باز کرد و مشغول ریختن محتویات آن در یک کیف شد. سپس گفت:

ـ در این مورد هیچ کس به اندازه‌ی من ناراحت نیست ...

هری گفت:

ـ شما استاد دفاع در برابر جادوی سیاهین! نباید از این جا برین. اونم حالا که این همه جادوی سیاه توی قلعه هست!

لاکهارت که جوراب‌هایش را روی رداهایش می‌گذاشت زیرلب گفت:

ـ می‌دونین چیه ... وقتی من این شغلو پذیرفتم ... چیزی در این باره توی دستور کارم ننوشته بود ... انتظار نداشتم ...

هری ناباورانه گفت:

ـ منظورتون اینه که دارین فرار می‌کنین؟ اونم با اون همه کارهایی که کردین و توی کتاب‌هاتون نوشتین؟

لاکهارت با ملایمت گفت:

ـ کتاب‌ها می‌تونن گمراه کننده باشن.

هری فریاد زد:

ـ ولی شما خودتون اونارو نوشتین.

لاکهارت کمرش را راست کرد و با اخم به هری گفت:

ـ پسرجون، عقلت کجا رفته؟ اگر نمی‌گفتم خودم این کارهارو کرده‌م حتی نصف کتاب‌هام هم فروش نمی‌رفت. هیچ کس دلش نمی‌خواد داستان یه جادوگر ارمنی زشت و پیر رو بخونه حتی اگر دهکده‌ای رو از شر گرگینه‌ها نجات داده باشه. اگه عکسشو روی جلد کتاب بندازیم همه فراری می‌شن. هیچ عکس دیگه‌ای رو هم نمی‌شه جانشینش کرد. ساحره‌ای که پیک مرگی به نام بندن رو فراری داد لب شکری بود ... چرا متوجه نیستین...

هری ناباورانه گفت:

ـ پس یعنی شما باکارهای ارزشمند دیگران به شهرت رسیدین؟

لاکهارت با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

ـ هری، هری، فکر نکن اون قدرها ساده بوده. کلی زحمت کشیدم. مجبور شدم رد پای این جور افرادو بگیرم و پیداشون کنم. باید ازشون جزئیات کارهایی رو که کرده بودن می‌پرسیدم. آخر سر هم با افسون فراموشی جادوشون می‌کردم که دیگه یادشون نیاد چه کارهایی کرده‌ن. بله، هری، خیلی زحمت کشیدم. همه‌ش

امضا کردن کتاب و انداختن عکس‌های تبلیغاتی نبوده. تو هم اگه دوست داری مشهور بشی باید خودتو برای زحمت کشیدن و جون کندن آماده کنی.

لاکهارت در چمدان‌ها را محکم بست و قفل کرد. سپس گفت:

ـ باید ببخشین بچه‌ها. ولی مجبورم با افسون فراموشی جادوتون کنم. دلم نمی‌خواد اسرار منو توی مدرسه جار بزنین. در این صورت دیگه کتاب‌هام فروش نمی‌ره...

هری به موقع چوبدستی را در آورد. لاکهارت هنوز چوبدستیش را بالا نیاورده بود که هری نعره زد: «اکسپلیارموس!»

لاکهارت به عقب پرتاب شد و روی چمدان‌هایش افتاد. چوبدستیش نیز به هوا رفت و رون آن را گرفت و از پنجره به بیرون پرتاب کرد. هری با عصبانیت لگدی به چمدان لاکهارت زد و آن را به کناری راند و گفت:

ـ نباید می‌گذاشتی پروفسور اسنیپ این افسون رو یادمون بده.

لاکهارت که دوباره چانه‌ی باریکش نمایان شده بود سرش را بلند کرد و به هری خیره شد. هری هنوز چوبدستیش را به طرف او نشانه گرفته بود. لاکهارت با صدای ضعیفی گفت:

ـ از من می‌خواین چی کار کنم؟ من نمی‌دونم حفره‌ی اسرار کجاست. هیچ کاری از دستم برنمیاد.

هری با اشاره‌ی چوبدستی لاکهارت را وادار کرد از جایش برخیزد و گفت:

ـ شانس آوردی. چون ما هم می‌دونیم کجاست و هم می‌دونیم چی توشه. پاشو بریم.

آن‌ها لاکهارت را از دفترش بیرون بردند و از نزدیک‌ترین پلکان پایین رفتند. از راهرویی که بر روی دیوارش پیغام‌ها می‌درخشید گذشتند و به دستشویی میرتل گریان رسیدند. ابتدا لاکهارت را به داخل دستشویی فرستادند. هری از دیدن هیکل لرزان او لذت می‌برد.

میرتل گریان روی مخزن آب سیفون آخرین توالت نشسته بود. همین که چشمش به هری افتاد گفت:

ـ اِ... تویی! این دفعه چی می‌خوای؟

هری گفت:

ـ می‌خوام ازت بپرسم چی شد که تو مردی؟

بلافاصله حالت قیافه‌ی میرتل تغییر کرد. گویی هیچ کس تا آن زمان چنان سؤال تملق‌آمیزی از او نکرده بود. با شور و شوق خاصی گفت:

ـ وای... خیلی وحشتناک بود. درست همین جا اون اتفاق افتاد. من توی همین توالت مردم. خیلی خوب یادمه. من این جا قایم شده بودم چون اولیو هورنبای عینک منو مسخره می‌کرد. در توالت رو قفل کرده بودم و گریه می‌کردم. بعد صدایی شنیدم و فهمیدم یکی وارد دستشویی شده. اونا حرف‌های احمقانه‌ای می‌زدن. فکر می‌کردم دارن به یه زبون خارجی حرف می‌زنن. چیزی که منو ناراحت کرد این بود که صدای یه پسر می‌اومد. برای همین قفل در رو باز کردم که بهش بگم: «برو توی توالت مخصوص خودتون.» بعدش...

میرتل با قیافه‌ای جدی بادی به غبغب انداخت و صورتش برق زد و گفت:

ـ مُردم.

هری گفت:

ـ چه جوری مردی؟

میرتل با صدایی بسیار آهسته گفت:

ـ خودم هم نمی‌دونم. فقط یادمه که یه جفت چشم درشت زرد رنگ دیدم. انگار تمام بدنم یه دفعه رفت بالا و بعد توی هوا شناور شدم...

میرتل چشم‌هایش را خمار کرد و به هری گفت:

ـ بعد دوباره برگشتم. تصمیم گرفته بودم اولیو هورنبای رو زجر بدم. ولی دیدم اون پیشمونه که به عینک من خندیده.

هری گفت:

ـ به من بگو اون چشم‌ها رو دقیقاً کجا دیدی؟

میرتل به نقطه‌ای در اطراف دستشویی مقابل توالتش اشاره کرد و گفت:

ـ یه جایی اون طرف‌ها.

هری و رون با عجله به آن سمت رفتند. آن‌ها همه‌ی قسمت‌های دستشویی را از زیر و رو بررسی کردند. لاکهارت عقب ایستاده بود و با وحشت به آن‌ها نگاه می‌کرد. هری و رون حتی لوله‌های بیرونی آن را هم وارسی کردند و سرانـجام هری آن را دید. روی یکی از شیرهای مسی دستشویی با شیء نوک تیزی شکل ماری راکنده کاری کرده بودند. وقتی هری می‌کوشید شیر را باز کند میر تل گفت:

ـ اون شیر خرابه.

رون به هری گفت:

ـ هری، یه چیزی بگو. یه چیزی به زبون مارها بگو.

هری فکری کرد و گفت:

ـ ولی آخه...

او تنها هنگامی که با مارهای واقعی روبه‌رو شده بود توانسته بود به زبان مارها صحبت کند. او به کنده کاری ظریف روی شیر خیره شد و سعی کرد تصور کند که یک مار واقعی است و گفت:

ـ باز شو.

هری به رون نگاه کرد اما رون سرش را تکان داد و گفت:

ـ به زبون خودمون گفتی.

هری دوباره به مار نگاه کرد و سعی کرد آن را واقعی تصور کند. اگر کمی سرش را تکان می‌داد در نور شمع‌ها به نظر می‌رسید که مار حرکت می‌کند. هری دوباره گفت:

ـ باز شو.

اما آنچه از دهان هری بیرون آمد با آنچه خودش شنید تفاوت داشت. صدای فش‌فش عجیبی بود که به گوش خودش نرسید. بلافاصله شیر روشن شد و با سرعت به دور خود چرخید. نور سفید خیره کننده‌ی آن به اطرافش می‌تابید. لحظه‌ای بعد دستشویی شروع به حرکت کرد. در واقع دستشویی فرو می‌رفت و ناپدید می‌شد. در جای دستشویی مجرای بزرگی پدیدار شد که یک انسان از آن رد می‌شد. هری صدای بند آمدن نفس رون را شنید و سرش را بلند کرد. او تصمیمش را گرفته بود

بنابراین گفت:

ـ من می‌رم پایین.

نمی‌توانست نرود، آن هم حالا که درِ حفره‌ی اسرار پیدا شده بود. حتی اگر احتمال ناچیزی وجود داشت که جینی زنده باشد باید می‌رفت. رون گفت:

ـ منم میام.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. آن‌گاه لاکهارت که سایه‌ی لبخند همیشگی بر لبش نقش بسته بود گفت:

ـ مثل این که دیگه به من احتیاجی ندارین. پس من...

دست لاکهارت به طرف دستگیره‌ی در رفت اما فوراً هری و رون چوبدستی‌هایشان را به سمت او نشانه گرفتند. رون غرید و گفت:

ـ تو باید اول بری پایین.

لاکهارت که چوبدستی هم نداشت رنگ صورتش پرید و به دهانه‌ی مجرا نزدیک شد. سپس با صدای ضعیفی گفت:

ـ بچه‌ها، بچه‌ها، این کار چه فایده‌ای داره؟

هری با نوک چوبدستیش به پشت او زد. لاکهارت پاهایش را در مجرا آویزان کرد و گفت:

ـ من که فکر نمی‌کنم...

اما رون فوراً او را هل داد و او سُر خورد و از نظر ناپدید شد. هری بلافاصله پشت سر او خم شد و آهسته به داخل مجرا رفت و دستش را رها کرد.

درست مثل این بود که بر روی سرسره‌ی بی‌انتها و لزج و تاریکی لیز می‌خورد و پایین می‌رفت. او مجراهای دیگری را که در جهت‌های مختلف از مجرای اصلی منشعب می‌شدند می‌دید اما هیچ‌یک از آن‌ها به بزرگی مجرای اصلی که از آن پایین می‌رفتند نبود. مجرای اصلی پر پیچ و خم بود و با شیب تندی پایین و پایین‌تر می‌رفت. هری می‌دانست که از سطح دخمه‌های مدرسه نیز پایین‌تر رفته‌اند. از پشت سرش صدای برخورد رون را با مجرای پرپیچ و خم می‌شنید.

هری در این فکر بود که وقتی در انتهای مجرا به زمین می‌افتد چه بر سرش

خواهد آمد و در همان هنگام شیب مجرا کم‌تر و کم‌تر شد و ...

شلپ!

هری بر روی زمین خیس یک تونل سنگی تاریک افتاد که ارتفاع آن به قدری بود که می‌شد در آن ایستاد. لاکهارت کمی آن طرف‌تر با چهره‌ای رنگ پریده و ردایی کثیف و آلوده به لجن از جایش برمی‌خاست. هنگامی که رون داشت از مجرا بیرون می‌افتاد هری خود را کنار کشید. هری شروع به صحبت کرد و در حالی که صدایش در تونل تاریک می‌پیچید گفت:

ـ به گمونم چندین کیلومتر پایین‌تر از سطح مدرسه‌ایم.

رون چشم‌هایش را تنگ کرد و به دیوارهای تاریک و آلوده به لجن نگاهی انداخت و گفت:

ـ ممکنه زیر دریاچه باشیم.

هر سه برگشتند تا به تونل تاریکی که در پیش رو داشتند نگاه کنند. هری آهسته گفت: «لوموس!» و چوبدستیش دوباره روشن شد. او به لاکهارت و رون گفت:

ـ راه بیفتین.

آن‌ها به راه افتادند و پایشان بر روی زمین خیس تونل شلپ‌شلپ صدا کرد. تونل بسیار تاریک بود و آن‌ها فقط می‌توانستند پیش پایشان را ببینند. سایه‌هایشان در نور چوبدستی روی دیوارهای خیس تونل غول‌پیکر به نظر می‌رسید. همان طور که در تونل پیش می‌رفتند هری به آرامی گفت:

ـ یادتون باشه اگر کوچک‌ترین حرکتی دیدین چشم‌هاتونو ببندین...

اما در تونل پرنده پر نمی‌زد و اولین صدایی که به گوششان رسید صدای له شدن جمجمه‌ی یک موش در زیر پای رون بود. هری چوبدستیش را پایین آورد و به زمین نگاه کرد. استخوان جانوران کوچک بر روی زمین پراکنده بود. هری که می‌کوشید به جینی فکر نکند و حدس نزند وقتی او را پیدا می‌کنند به چه صورتی خواهد بود دوباره جلوتر از همه راه افتاد و در پیچ تونل پیچید. رون شانه‌ی هری را محکم گرفت و با صدای دورگه گفت:

ـ هری، اون جلو یه چیزی هست...

از وحشت همان جا میخکوب شدند. هری فقط می‌توانست هیکل موجود غول پیکری را در وسط تونل تشخیص بدهد که همان جا بی‌حرکت افتاده بود و تکان نمی‌خورد. هری برگشت و به دو نفر دیگر نگاه کرد و گفت:

ـ شاید خوابه.

لاکهارت با دست‌هایش محکم چشم‌هایش را گرفته بود. هری که قلبش می‌خواست از سینه بیرون بجهد برگشت تا نگاه دیگری به آن موجود بیندازد. بسیار آهسته چشم‌هایش را نیمه باز کرد و جلو رفت و چوبدستیش را بالا گرفت.

در پرتو نور چوبدستی پوست سبز روشن مار غول پیکری را دید که داخل آن خالی بود و وسط تونل قرار داشت. موجودی که آن پوست را انداخته بود دست‌کم چیزی حدود شش‌متر طول داشت. رون با صدای ضعیفی گفت:

ـ خدا به دادمون برسه!

ناگهان صدایی از پشت سرشان شنیدند. زانوهای لاکهارت سست شده بود و روی زمین افتاده بود. رون با چوبدستیش لاکهارت را نشانه گرفت و گفت:

ـ بلندشو.

لاکهارت از جایش بلند شد و ناگهان به طرف رون هجوم آورد و او را به زمین انداخت. هری جلو آمد اما دیگر دیر شده بود. لاکهارت نفس‌نفس زنان از جایش بلند شد و همان طور که چوبدستی رون را بالا می‌آورد لبخند همیشگی بر لبش نشست و گفت:

ـ بچه‌های عزیز، ماجراجویی شما همین جا تموم می‌شه! من یه تیکه از این پوست مار رو به مدرسه می‌برم و بهشون می‌گم که دیر رسیدم و نتونستم جون دختره‌رو نجات بدم. بعدش هم می‌گم شما دوتا وقتی جسد لت و پار شده‌ی اونو دیدین عقل از سرتون پرید. با حافظه‌هاتون خداحافظی کنین!

چوبدستی منفجر شد و مثل بمب صدا کرد. هری دستش را روی سرش گرفت و شروع به دویدن کرد. پاهایش روی چنبره‌ی پوست مار می‌لغزید اما توانست از محلی که سقف تونل در حال ریزش بود دور شود. اکنون دیگر تنها شده بود و به

دیواری از تخته سنگ‌های شکسته که در مقابلش بود خیره نگاه می‌کرد. او فریاد زد:

ـ رون؟ حالت خوبه؟

صدای رون از پشت تخته سنگ‌های شکسته به گوش رسید که گفت:

ـ من این‌جام. حال من خوبه ولی این یارو مثل این که حالش خوب نیست. چوبدستیم افسونشو به سمت خودش منحرف کرد.

صدای تاپ و توپ خفیفی از پشت دیوار به گوش رسید و بعد صدای آخ و واخ لاکهارت بلند شد. از قرار معلوم رون به ساق پای لاکهارت لگد زده بود. صدای درمانده‌ی رون به گوش رسید که گفت:

ـ حالا چی‌کارکنیم؟ ما نمی‌تونیم از این دیوار رد بشیم. خیلی طول می‌کشه تا...

هری به سقف تونل نگاه کرد. شکاف‌های بزرگی روی آن پدید آمده بود. از خدا می‌خواست که با سحر و جادو آن دیوار سنگی را منفجر کند ولی در آن وضعیت کار درستی به نظر نمی‌رسید. ممکن بود تونل روی سرشان خراب شود.

بار دیگر صدای تاپ و توپی آمد و دوباره صدای آخ لاکهارت به گوش رسید. بیش از آن نباید وقت را تلف می‌کردند. جینی چندین ساعت بود که در حفره‌ی اسرار به سر می‌برد. هری می‌دانست که تنها یک راه در پیش رو دارد. رون را صدا کرد و گفت:

ـ همون جا بمونین. من خودم تنهایی می‌رم. اگه تا یک ساعت دیگه برنگشتم...

در یک لحظه سکوت سنگینی برقرار شد. رون که می‌کوشید خونسردیش را حفظ کند گفت:

ـ من سعی می‌کنم این سنگ‌هارو جابه‌جا کنم و راهی باز کنم تا وقتی برگشتی... بتونی ازش رد بشی. هری، راستی ...

هری که می‌کوشید با اطمینان صحبت کند گفت:

ـ زود برمی‌گردم.

بدین ترتیب هری تک و تنها از کنار پوست مار غول پیکر گذشت.

کمی که پیش رفت دیگر صدای رون که تخته سنگ‌ها را جابه‌جا می‌کرد به گوشش نرسید. تونل پیچ در پیچ ادامه داشت. تمام بدن هری از ترس مورمور شده بود. دلش می‌خواست زودتر به آخر تونل برسد اما از طرفی از تصور این که در آن جا با چه چیز روبه‌رو می‌شد وحشت داشت. سرانجام پس از گذشتن از یک پیچ دیگر به یک دیوار سنگی رسید که دو افعی چنبره زده بر روی آن کنده کاری شده بود. در چشم مارهای سنگی زمردهای درشتی می‌درخشید.

هری که گلویش خشک شده بود جلو رفت. لازم نبود هری آن مارها را زنده تصور کند زیرا چشم‌های درخشانشان به طرز عجیبی زنده می‌نمود.

می دانست چه باید بکند. گلویش را صاف کرد و به نظرش رسید که چشم مارها برقی زد. هری با صدای آهسته و ضعیفی گفت:

ـ بازشو.

بر روی دیوار شکافی پدید آمد و وقتی در باز می‌شد مارهای روی درها همراه با دو لنگه‌در در دیوار دو طرف ناپدید شدند و هری که سراپا می‌لرزید وارد شد.

فصل هفدهم

نواده‌ی اسلایترین

او در انتهای تالار طویل و کم نوری ایستاده بود. بر روی ستون‌های سنگی سر به فلک کشیده‌ی دو طرف تالار که سقف بلند و تاریک آن را برافراشته بودند افعی‌های کنده کاری شده‌ای به چشم می‌خورد که دور ستون‌ها چنبره زده بودند. سایه‌ی بلند و تاریک ستون‌های دو طرف تالار که بر زمین افتاده بود فضای دلگیر و غیرعادی تالار سبز رنگ را تاریک‌تر می‌کرد.

هری که قلبش تندتند می‌زد در سکوت سنگین تالار بی‌حرکت ایستاده بود. آیا ممکن بود باسیلیسک ناگهان از پشت ستون‌ها بیرون بیاید؟ جینی کجا بود؟

چوبدستیش را درآورد و در امتداد ستون‌های افعی‌نمای تالار جلو رفت. دیوارهای سایه روشن تالار صدای قدم‌های محتاطانه‌اش را منعکس می‌کردند. هری چشم‌هایش را نیمه باز کرد تا با مشاهده‌ی کوچک‌ترین حرکتی آن‌ها را ببندد. به نظر می‌رسید حدقه‌ی توخالی چشم افعی‌های سنگی او را دنبال می‌کنند. چند بار خیال کرد چیزی تکان خورده است و قلبش در سینه فرو ریخت.

وقتی به آخرین ستون‌ها نزدیک می‌شد یک مجسمه‌ی سنگی به بلندی دیوارهای تالار بر روی دیوار مقابلش نمایان شد. هری ناچار بود سرش را به عقب خم کند تا بتوانند در بالای مجسمه صورت عظیم آن را ببیند. مجسمه‌ی جادوگر

سالخورده‌ای بود که به میمون شباهت داشت و ریش بلند و باریکش تا پایین ردای سنگی‌اش می‌رسید. پاهای خاکستری غول پیکرش نیز در کف تالار به چشم می‌خورد. بین دو پای مجسمه کودکی با ردای سیاه و موهای قرمز با صورت روی زمین خوابیده بود. هری زیرلب گفت:

ـ جینی! خداکنه زنده باشی! خواهش می‌کنم زنده باش!

آن‌گاه به سرعت به طرفش رفت و کنارش زانو زد. چوبدستیش را روی زمین انداخت و شانه‌های جینی را گرفت و او را برگرداند. لب‌هایش کبود و سرد بود. اما چشم‌هایش بسته بود پس معلوم می‌شد که خشک نشده است. در این صورت پس حتماً ...

هری با درماندگی او را تکان داد و زیرلب گفت:

ـ جینی، خواهش می‌کنم بیدارشو!

اما جینی حرکتی نکرد و فقط سرش روی شانه‌اش خم شد. صدای آرام و ملایمی گفت:

ـ اون بیدار نمی‌شه.

هری از جا پرید و روی زانوهایش به عقب چرخید. پسر قدبلندی با موهای مشکی به نزدیک‌ترین ستون تکیه داده بود و آن‌ها را تماشا می‌کرد. اطراف بدنش تار و مه‌آلود به نظر می‌رسید گویی هری از پشت یک شیشه‌ی تار به او نگاه می‌کرد. اما تردیدی نداشت که خود اوست.

ـ تام... تام ریدل؟

ریدل که از هری چشم برنمی‌داشت با حرکت سرش حرف او را تأیید کرد. هری عاجزانه گفت:

ـ منظورت چی بود که گفتی اون بیدار نمی‌شه؟ نکنه اون ... اون ...

ـ اون هنوز زنده‌ست. اما فقط فعلاً.

هری به او خیره شد. تام ریدل که پنجاه سال پیش در هاگوارتز بود در مقابلش ایستاده بود. سایه‌ی عجیب و مه‌آلودی او را احاطه کرده بود اما در همان سن و سال پنجاه سال پیش بود. هری با شک و تردید گفت:

ـ تو شبحی؟

ریدل به آرامی گفت:

ـ من یه خاطره‌ام که پنجاه سال در یک دفتر خاطرات باقی موندم.

ریدل به نقطه‌ای نزدیک پاهای مجسمه اشاره کرد. دفتر خاطراتی که هری در دستشویی میرتل گریان پیدا کرده بود با صفحات باز آن جا افتاده بود. هری لحظه‌ای به فکر فرو رفت. می‌خواست بداند آن دفتر چه‌طور به آن جا راه یافته است. اما بعد به خود آمد. او مسائل مهم‌تری در پیش‌رو داشت. هری دوباره سر جینی را بلند کرد و گفت:

ـ تام، باید کمکم کنی. این جا یه باسیلیسک هست ... نمی‌دونم دقیقاً کجاست ولی هر لحظه ممکنه از یه جایی بیرون بیاد. خواهش می‌کنم کمکم کن.

ریدل از جایش تکان نخورد. هری که عرق کرده بود نیمی از بدن جینی را از زمین بلند کرد و خم شد که چوبدستیش را از زمین بردارد. اما چوبدستیش آن جا نبود. هری گفت:

ـ تو چوبدستی منو...

هری سرش را بلند کرد. ریدل چوبدستی هری را بین انگشت‌های کشیده‌اش می‌چرخاند و او را نگاه می‌کرد. هری گفت: «ممنونم.» و دستش را دراز کرد که چوبدستی را بگیرد.

لبخندی بر لب ریدل پدیدار شد و همان طور که به هری چشم دوخته بود به چرخاندن چوبدستی ادامه داد. هری که در اثر وزن سنگین جینی زانوهایش خم شده بود مصرّانه گفت:

ـ ببین، *ما باید از این جا بریم*. اگر باسیلیسک بیاد بیرون ...

ریدل با آرامش خاصی گفت:

ـ تا کسی صداش نکنه بیرون نمی‌یاد.

هری که بیش از آن نمی‌توانست وزن جینی را تحمل کند او را دوباره روی زمین گذاشت و گفت:

ـ منظورت چیه؟ زودباش دیگه، چوبدستیمو بده. ممکنه لازمش داشته باشم.

لبخند ریدل وسیع‌تر شد و گفت:

ـ دیگه لازمش نداری.

هری به او خیره شد و گفت:

ـ برای چی دیگه لازمش ...

ریدل گفت:

ـ خیلی وقته که منتظر چنین روزی هستم، هری پاتر. می‌خواستم ببینمت و باهات صحبت کنم.

هری که کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود گفت:

ـ این جا که نمی‌شه. این جا *حفره‌ی اسراره*. بعداً می‌تونیم با هم صحبت کنیم.

ریدل که همچنان لبخند می‌زد چوبدستی هری را در جیبش گذاشت و گفت:

ـ همین الآن با هم صحبت می‌کنیم.

هری به او خیره شد. ماجرای مسخره‌ای در پیش‌رو داشت. آهسته پرسید:

ـ چرا جینی این طوری شد؟

ریدل با خشنودی گفت:

ـ سؤال جالبیه. ولی قصه‌ش دور و درازه. علت واقعی این که جینی به این روز افتاده اینه که اون اسرار دلشو برای یک غریبه‌ی نامرئی فاش کرد.

ـ درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟

ـ درباره‌ی دفترچه‌ی خاطرات. دفترچه‌ی خاطرات من. جینی کوچولو الآن چندین ماهه که داره توی اون دفترچه می‌نویسه. همه‌ی غم‌ها و نگرانی‌های اسف‌بارشو به من گفته. مثلاً گفته که برادرهاش مسخره‌ش می‌کنن، که مجبور شدن با رداهای دست دوم اونو به مدرسه بفرستن...

چشم‌های ریدل برقی زد و ادامه داد:

ـ ... که فکر می‌کنه هری پاتر مشهور و خوب و عزیزش اصلاً ازش خوشش نمی‌یاد...

ریدل در تمام مدتی که صحبت می‌کرد از هری چشم برنمی‌داشت. عطش سیری ناپذیری در نگاهش محسوس بود. ریدل ادامه داد:

ـ گوش کردن به مشکلات جزئی و احمقانه‌ی یه دختر یازده‌ساله خیلی خسته‌کننده‌ست. ولی من طاقت آوردم. باهاش مهربون بودم و همدردی می‌کردم و جوابشو می‌دادم. جینی خیلی زود به من علاقمند شد. برام می‌نوشت: *تام، هیچ کس مثل تو منو درک نمی‌کنه ... چه قدر خوبه که این دفترچه‌ی خاطراتو دارم و می‌تونم درد دل کنم ... درست مثل اینه که آدم دوست خوبی داشته باشه که توی جیب جا می‌گیره و می‌تونه اونو با خودش همه جا ببره...*

ریدل قهقهه‌ی مستانه‌ای زد که اصلاً با قیافه‌اش هماهنگ نبود. صدای خنده‌اش بدصدا و چندش‌آور بود. ریدل شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ هری، من همیشه قادر بودم کسانی‌رو که بهشون احتیاج داشتم جادو کنم. جینی منو از روحش لبریز کرد و من فهمیدم که روح جینی دقیقاً همون چیزیه که لازم دارم. ترس‌های عمیق و اسرار نهانی جینی هر روز منو سیراب می‌کرد و من روز به روز قوی‌تر می‌شدم. من قدرتمند شدم، قدرتمندتر از دوشیزه ویزلی کوچولو. چنان قوی شدم که تونستم باگوشه‌ای از اسرارم اونو سیراب کنم و ذره‌ای از روحمو در وجودش بریزم...

هری که دهانش کاملاً خشک شده بود گفت:

ـ منظورت چیه؟

ریدل با ملایمت گفت:

ـ هری پاتر، نتونستی حدس بزنی؟ جینی ویزلی حفره‌ی اسرارو باز کرد. اون بود که خروس‌های قلعه‌رو خفه می‌کرد. اون بود که روی دیوارها پیغام تهدیدآمیز می‌نوشت. اون با افعی اسلایترین به چهار تا گندزاده و گربه‌ی فشفشه حمله کرد.

هری آهسته گفت:

ـ نه...

ریدل به آرامی گفت:

ـ بله ... البته در اوایل کار اون نمی‌دونست داره چی‌کار می‌کنه. نمی‌دونی چه قدر سرگرم کننده بود. ای کاش می‌تونستی خاطرات جدیدشو بخونی ... خیلی جالب‌تر از خاطرات قبلی بود...

ریدل همان طور که به صورت وحشت‌زده‌ی هری نگاه می‌کرد شروع کرد به بازگو کردن خاطرات جینی و گفت:

ـ *تام عزیز، مثل این که من دارم حافظه‌مو از دست می‌دم. روی رداهام پر خروس ریخته ولی من نمی‌دونم این پرها از کجا اومده. تام عزیز، من اصلاً یادم نیست که در شب هالووین چی‌کار کردم اما می‌دونم که اون شب به یه گربه حمله کرده‌ن. پایین همه‌ی رداهام آلوده به رنگ شده. تام عزیز، پرسی دائم به من می‌گه رنگم پریده و مثل مریض‌ها شده‌م. مثل این که اون به من شک کرده ... امروز دوباره حمله کرده‌ن و من اصلاً نمی‌دونم کجا بودم، تام، من باید چی‌کار کنم؟ مثل این که دارم دیوونه می‌شم ... مثل این که این منم که به بقیه حمله می‌کنم، تام!*

هری چنان محکم دست‌هایش را مشت کرده بود که ناخن‌هایش در کف دست‌هایش فرو می‌رفت. ریدل گفت:

ـ خیلی طول کشید تا بالاخره جینی کوچولوی احمق فهمید که نباید به دفترچه‌ی خاطرات من اعتماد کنه. ولی بالاخره مشکوک شد و اونو دور انداخت. اون وقت تو وارد ماجرا شدی، هری. وقتی تو دفترچه‌رو پیدا کردی داشتم از خوشحالی بال در می‌آوردم. از بین این همه آدم تو دفترچه‌رو پیدا کردی، همون کسی که من خیلی مشتاق دیدنش بودم...

هری که خشمش لحظه به لحظه اوج می‌گرفت به زحمت آرامش خود را حفظ کرد و گفت:

ـ برای چی می‌خواستی منو ببینی؟

ـ آخه می‌دونی، هری، جینی داستان زندگی جالب تو رو مو به مو برام تعریف کرده بود.

ریدل به زخم صاعقه مانند پیشانی هری نگاهی کرد و عطشش شدیدتر شد و گفت:

ـ باید اطلاعات بیش‌تری درباره‌ی تو به دست می‌آوردم. باید تو رو می‌دیدم و باهات حرف می‌زدم. برای همین تصمیم گرفتم ماجرای دستگیر کردن تاریخی

هاگرید پخمه‌رو بهت نشون بدم و اعتمادتو به خودم جلب کنم.

هری که حالا صدایش می‌لرزید گفت:

ـ هاگرید دوست منه. ولی تو براش پاپوش درست کردی، درسته؟ فکر می‌کردم که توی اون ماجرا دچار اشتباه شدی ولی ...

ریدل دوباره با صدای چندش‌آوری قهقهه زد.

ـ جز حرف من هیچ مدرکی بر علیه هاگرید نداشتن، هری. خودت باید بفهمی که آرماندو دیپت پیر در چه وضعیتی گیر کرده بود. یک طرف قضیه تام ریدل بود، شاگرد ارشد مدرسه که فقیر اما باهوش بود، یتیم اما شجاع بود ... و طرف دیگر قضیه هاگرید گنده‌ی بی‌دست و پا بود که هر هفته یه دردسری درست می‌کرد ... یا می‌خواست توله‌های گرگینه‌ها رو زیر تختش بزرگ کنه یا دزدکی می‌رفت توی جنگل ممنوع که با غول‌های غارنشین کشتی بگیره. اما اقرار می‌کنم که حتی خودم هم تعجب کردم که نقشه‌م مو به مو اجرا شد. فکر می‌کردم بالاخره یکی ممکنه بفهمه که امکان نداره هاگرید نواده‌ی اسلایترین باشه. پنج سال تموم طول کشید تا من تونستم اطلاعاتمو راجع به حفره‌ی اسرار به دست بیارم و در ورودیشو پیدا کنم ... هاگرید که نه هوش و ذکاوت داشت نه قدرتشو داشت چه طوری می‌تونست چنین کاری بکنه! فقط دامبلدور، استاد درس تغییر شکل بود که فکر می‌کرد هاگرید بی‌گناهه. اون دیپت رو راضی کرد که هاگریدو نگه داره و برای شکاربانی مدرسه تربیتش کنه. آره، به نظرم دامبلدور حدس زده بود. اون هیچ وقت به اندازه‌ی استادهای دیگه از من خوشش نمی‌اومد ...

هری که دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد گفت:

ـ مطمئنم که دامبلدور ذات تورو شناخته بوده.

ریدل با بی‌احتیاطی گفت:

ـ بعد از اخراج شدن هاگرید دامبلدور همه‌ی حرکات منو زیر نظر داشت. فهمیدم تا وقتی توی مدرسه درس می‌خونم نمی‌تونم حفره‌ی اسرارو باز کنم چون دیگه خطرناک شده بود. ولی نمی‌خواستم پنج سال زحمتم به هدر بره. تصمیم گرفتم که خاطره‌ی شانزده سالگیمو توی یه دفترچه‌ی خاطرات زنده نگه دارم. این

طوری اگه بخت یاری می‌کرد می‌تونستم یه نفر دیگه‌رو به جای خودم به حفره‌ی اسرار بفرستم تا شاهکار بی‌نظیر سالازار اسلایترین تکمیل بشه.

هری با حالتی پیروزمندانه گفت:

ـ فعلاً که تکمیلش نکردی. هنوز هیچ کس نمرده. حتی گربه‌هه هم نمرده. تا چند ساعت دیگه شربت نیروبخش مهرگیاه حاضر می‌شه و همه‌ی کسانی که خشک شده‌ن حالشون خوب می‌شه.

ریدل به آرامی گفت:

ـ مگه هنوز بهت نگفته‌م که دیگه کشتن گندزاده‌ها برام مهم نیست؟ الآن چند ماهه که ... فقط دنبال تو هستم.

هری هاج و واج به او نگاه می‌کرد و او ادامه داد:

ـ نمی‌دونی دفعه‌ی بعد که به جای تو جینی توی دفترچه‌ی خاطرات نوشت چه قدر عصبانی شدم. اون دفترچه‌رو دست تو دیده بود و وحشت کرده بود. می‌ترسید تو طرز کارشو کشف کنی و من همه‌ی اسرارشو برات فاش کنم. می‌ترسید بهت بگم کی خروس‌هارو خفه کرده. برای همین دخترک کله پوک ابله منتظر موند و وقتی هیچ کس توی خوابگاهتون نبود دفترچه‌رو دزدید. اما دیگه می‌دونستم باید چی‌کار کنم. فهمیده بودم که تو دنبال نواده‌ی اسلایترین می‌گردی. از چیزهایی که جینی برام نوشته بود فهمیده بودم که به هر قیمتی شده می‌خوای این معمارو حل کنی. می‌دونستم اگر هیولا به یکی از دوستانت حمله کنه مصمم‌تر می‌شی. از طرف دیگه جینی بهم گفته بود که تو زبون مارهارو بلدی و همه بچه‌ها درباره‌ی این موضوع با هم پچ‌پچ می‌کنن ... بنابراین جینی‌رو مجبور کردم که پیغام خداحافظی خودشو روی دیوار بنویسه و بیاد این جا. اول خیلی مقاومت کرد. همه‌ش گریه می‌کرد. حسابی خسته‌م کرده بود. ولی حالا دیگه نا و رمق نداره. زیادی برای دفترچه‌ی خاطرات انرژی گذاشت و به من نیرو داد. بالاخره اون قدر نیرومند شدم که تونستم از توی دفترچه بیام بیرون. از وقتی رسیدیم این جا منتظرت بودم. می‌دونستم که میای. خیلی چیزها باید ازت بپرسم، هری پاتر.

هری که هنوز مشت‌هایش گره کرده بود با عصبانیت گفت:

ـ مثلاً چه چیزهایی؟

ریدل با خشنودی لبخند زد و گفت:

ـ نوزادی که هنوز از سحر و جادو چیزی نمی‌دونه چه طوری تونست بزرگ‌ترین جادوگر دوران‌رو شکست بده؟ چی شد که تو با یه زخم کوچک روی پیشونیت جون سالم به در بردی ولی لرد ولدمورت تمام اقتدارشو از دست داد؟

اکنون برق سرخ رنگی در چشم‌های پرعطش ریدل می‌درخشید. هری آهسته گفت:

ـ برای تو چه فرقی می‌کنه که من چه طوری جون سالم به در بردم؟ ولدمورت بعد از دوران تو اومد.

ریدل با ملایمت گفت:

ـ ولدمورت گذشته و حال و آینده‌ی منه، هری پاتر ...

ریدل چوبدستی هری را از جیبش درآورد و با حرکت دادن آن در هوا چیزی نوشت. آن‌گاه این عبارت با حروف درخشان در هوا شناور ماند:

TOM MARVOLO RIDDLE

آن‌گاه او بار دیگر چوبدستی را در هوا تکان داد و این بار حروف عبارت جابه‌جا شدند و همان حروف عبارت دیگری را نشان دادند:

I AM LORD VOLDEMORT

ریدل آهسته گفت:

ـ می‌بینی؟ این اسمی بود که حتی توی هاگوارتز هم ازش استفاده می‌کردم اما فقط به دوستان صمیمی و نزدیکم این اسمو گفته بودم. فکر کردی می‌خواستم تا ابد اسم پدر مشنگ کثیفمو یدک بکشم؟ اونم من که از مادر ساحره‌م خون پاک و اصیل اسلایترینو به ارث برده بودم؟ باید با اون مشنگ پلید و نابکار هم‌اسم می‌شدم که فقط به این دلیل که مادرم ساحره بود قبل از این که به دنیا بیام مارو گذاشت و رفت؟ نه، هری، نه. من یه اسم شیک و باابهت برای خودم ساختم، اسمی که می‌دونستم یه روزی وقتی بزرگ‌ترین جادوگر دنیا بشم پشت همه‌ی جادوگرهارو به لرزه میندازه.

هری مات و مبهوت مانده بود. به ریدل خیره نگاه می‌کرد، به همان پسر یتیمی که بزرگ شد تا پدر و مادر هری و بسیاری دیگر را به قتل برساند ... سرانجام با زحمت شروع به صحبت کرد و در حالی که تمام وجودش از نفرت لبریز بود گفت:

ـ ولی تو نیستی.

ریدل با بدخلقی گفت:

ـ چی نیستم؟

هری که نفس‌هایش به شمارش افتاده بود گفت:

ـ تو بزرگ‌ترین جادوگر دنیا نیستی. متأسفم که ناامیدت می‌کنم ولی بزرگ‌ترین جادوگر دنیا آلبوس دامبلدوره. همه اینو می‌دونن. تو حتی اون موقعی که قدرتمند بودی جرأت نداشتی به هاگوارتز نزدیک بشی. دامبلدور در همون دورانی که توی هاگوارتز بودی ذات پلید تورو شناخت و تو هر جا که قایم شده باشی از دامبلدور وحشت داری.

لبخند ریدل از بین رفت و نگاه زشت و پلیدی جانشین آن شد. آهسته گفت:

ـ خاطره‌ی من تونست دامبلدور رو از هاگوارتز بیرون کنه.

ـ اون طور هم که تو فکر می‌کنی نرفته.

هری با عصبانیت هر چه به ذهنش می‌رسید بر زبانش جاری می‌ساخت. فقط می‌خواست ریدل را به وحشت بیندازد. می‌دانست حرفش حقیقت ندارد اما از ته دل آرزو می‌کرد که به حقیقت بپیوندد.

ریدل دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما صدایش درنیامد.

از جایی صدای موسیقی می‌آمد. ریدل برگشت و تالار خالی را نگاه کرد. صدای آهنگ بلند و بلندتر می‌شد. صدای عجیب و غیرزمینی و اسرارآمیزی بود. تمام بدن هری مورمور شده بود و قلبش می‌خواست از سینه‌اش بیرون بجهد. وقتی صدای آهنگ چنان نزدیک شد که هری احساس کرد همه‌ی اجزای وجودش با آن مرتعش شده است از بالای نزدیک‌ترین ستون شعله‌ی سرخ رنگی بیرون آمد.

پرنده‌ی سرخ رنگی به بزرگی یک قو پدیدار شد و آواز عجیب و اسرارآمیزش را سقف گنبدی تالار منعکس کرد. دم پرنده مثل دم طاووس بلند

بود و مثل طلا می‌درخشید. از چنگال‌های طلایی رنگ و درخشانش بقچه‌ی رنگ و رورفته‌ای آویزان بود.

لحظه‌ای بعد پرنده یکراست به سمت هری پرواز کرد. بقچه‌ی رنگ و رورفته را انداخت و روی شانه هری نشست. وقتی بال‌هایش را جمع کرد هری به او نگاه کرد و دید منقارش طلایی و چشم‌های ریزش مشکی و براق است.

پرنده دیگر آواز نمی‌خواند. بدن آرام و گرمش مجاور گونه‌ی هری بود و لحظه‌ای از ریدل چشم برنمی‌داشت.

ریدل نگاه هوشمندانه‌ای به پرنده کرد و گفت:

ـ این یه ققنوسه.

هری زیرلب آهسته گفت:

ـ فوکس؟

پرنده با چنگال‌های زرینش به نرمی شانه‌ی هری را فشار داد.

ریدل بقچه‌ی کثیف و پاره را نگاه کرد و گفت:

ـ اون چیه ... آهان کلاه گروه‌بندی قدیمی مدرسه‌ست.

پس آن کلاه گروه‌بندی بود. کلاه کثیف و کهنه‌ی نخ‌نما روی پای هری بی‌حرکت افتاده بود.

ریدل دوباره قهقهه را سر داد. چنان با شدت می‌خندید که صدایش در تمام تالار می‌پیچید گویی شش‌تا ریدل همه با هم می‌خندیدند.

ـ دامبلدور برای مدافعش اینارو فرستاده! یه پرنده‌ی آوازخوان و یه کلاه کهنه! هری پاتر، دل و جرأت پیدا کردی؟ حالا دیگه جونت در خطر نیست؟

هری جوابش را نداد. با این که نمی‌دانست فوکس و کلاه گروه‌بندی به چه کارش می‌آیند دیگر احساس تنهایی نمی‌کرد. با شجاعتی که لحظه به لحظه اوج می‌گرفت منتظر ماند تا خنده‌ی ریدل تمام شود. ریدل که هنوز لبخند وسیعی بر صورتش داشت گفت:

ـ خب، برگردیم سر اصل مطلب. من و تو دو بار با هم ملاقات کردیم، دوبار در گذشته‌ی تو و دوبار در آینده‌ی من. هر دوبار موفق نشدم تورو بکشم. تو چه

طوری زنده موندی؟ همه چیزو برام تعریف کن. هر چی بیش‌تر حرف بزنی بیش‌تر زنده می‌مونی.

هری به سرعت به سبک سنگین کردن موقعیتش پرداخت. ریدل چوبدستی هری را در اختیار داشت در حالی که خودش فقط فوکس و کلاه گروه‌بندی را داشت که هیچ یک در دوئل به کارش نمی‌آمدند. موقعیتش وخیم بود. اما هر چه بیش‌تر ریدل آن جا می‌ایستاد نیروی بیش‌تری از بدن جینی خارج می‌شد ... و در این میان هری ناگهان متوجه شد که هیکل ریدل شفاف‌تر و جامدتر شده است. اگر قرار بود میان هری و ریدل جنگی دربگیرد هر چه زودتر درمی‌گرفت بهتر بود. هری به تندی گفت:

ـ هیچ کس نمی‌دونه که چرا وقتی به من حمله کردی قدرتتو از دست دادی. منم علتشو نمی‌دونم. اما می‌دونم چرا نتونستی منو بکشی. برای این که مادرم برای نجات دادن من مرد.

هری که در اثر خشم فروخورده‌اش صدایش می‌لرزید ادامه داد:

ـ مادر مشنگ زاده‌ی ساده‌ی من نگذاشت که تو منو بکشی. من چهره‌ی واقعی تورو دیده‌م. پارسال تورو دیدم. تو علیل و ناقصی. تو تباه شدی و دیگه زنده نیستی. می‌بینی قدرتت تورو به کجا کشوند؟ حالا همه‌ش فراری هستی. تو زشتی، تو پلیدی!

چهره‌ی ریدل از خشم درهم رفت اما به زور لبخند زد و گفت:

ـ که این طور! پس مادرت مرد که تورو نجات بده. آره، این یه ضد طلسم فوق‌العاده قویه. حالا می‌فهمم ... پس تو هیچ قدرت خارق‌العاده‌ای نداری. این موضوع خیلی منو آزار می‌داد. آخه می‌دونی چیه، هری پاتر، من و تو نقاط اشتراک زیادی با هم داریم. هردومون دورگه‌ایم، هردومون یتیم شدیم و هردومون زیر دست مشنگ‌ها بزرگ شدیم. شاید بعد از خود اسلایترین بزرگ، من و تو تنها مار ـ زبان‌هایی باشیم که به هاگوارتز قدم گذاشتیم. حتی قیافه‌مونم شبیه همه ... اما در هر حال فقط شانس آوردی که نتونستم بکشمت ... منم فقط همینو می‌خواستم بدونم.

هری با نگرانی از جایش بلند شد و منتظر ماند تا ریدل چوبدستی را بالا بیاورد. اما لبخند ریدل بار دیگر بر لبش نقش بست و گفت:

ـ خب، هری پاتر. حالا می‌خوام یه درس کوچیکی بهت بدم. بگذار ببینیم قدرت لرد ولدمورت، نواده‌ی سالازار اسلایترین بیش‌تره یا قدرت هری پاتر مشهور و بهترین اسلحه‌هایی که دامبلدور تونسته در اختیارش بگذاره.

نگاه تمسخرآمیزی به فوکس و کلاه گروه‌بندی انداخت و رفت. هری که از ترس پاهایش سست شده بود ریدل را نگاه می‌کرد. او بین دو ستون سر به فلک کشیده ایستاد و سرش را بالا برد. مستقیم به چهره‌ی سنگی اسلایترین در بالای سرش نگاه کرد. ریدل دهانش را باز کرد و صدای فش‌فشی از آن خارج شد. اما هری فهمید که چه می‌گوید. او گفت:

ـ با من سخن بگو، اسلایترین سرور سروران هاگوارتز.

هری چرخی زد تا به صورت مجسمه نگاه کند و فوکس بر روی شانه‌اش پروبال زد.

چهره‌ی سنگی و غول پیکر اسلایترین شروع به جنبیدن کرد. هری با چهره‌ای وحشت‌زده دید که دهان اسلایترین باز شد ... باز و بازتر ... تا سرانجام تبدیل به یک حفره‌ی بزرگ و تاریک شد.

در دهان مجسمه چیزی می‌جنبید. چیزی از اعماق آن می‌لغزید و جلو می‌آمد. هری آن قدر عقب‌عقب رفت تا به دیوار تاریک تالار برخورد کرد. آن‌گاه چشم‌هایش را محکم بست و بلافاصله فوکس بال‌هایش را باز کرد و پروازکنان از او دور شد. هری می‌خواست فریاد بزند: «منو تنها نگذار!» اما مگر یک ققنوس در جنگ با سلطان افعی‌ها شانس بردن داشت؟

جسم سنگینی به کف سنگی تالار برخورد کرد و تالار را به لرزه درآورد. هری به خوبی می‌دانست چه اتفاقی در حال وقوع است. همه چیز را حس می‌کرد. افعی غول پیکر را به روشنی در ذهنش می‌دید که حلقه‌های بدنش را باز می‌کرد و از دهان اسلایترین بیرون می‌آمد. آن‌گاه صدای فش‌فش مانند ریدل را شنید که گفت: «بکشش!»

باسیلیسک به سمت هری می‌آمد. هری صدای کشیده شدن و لغزیدن بدن سنگینش را روی کف خاک گرفته‌ی تالار می‌شنید. هری در حالی که هنوز چشم‌هایش بسته بود دست‌هایش را از دو طرف باز کرد و کورمال‌کورمال به سمت گوشه‌ی تالار رفت. ریدل قهقهه می‌زد ...

پای هری لغزید و محکم روی زمین سنگی تالار افتاد. مزه‌ی خون را در دهانش حس می‌کرد. هری صدای حرکت افعی را از نزدیک می‌شنید. شاید نیم‌متر بیش‌تر با او فاصله نداشت.

ناگهان صدای فش‌فش بلندی از بالای سرش شنید و جسم سنگینی محکم به بدنش خورد و او را به دیوار کوبید. هری که هر لحظه منتظر بود افعی نیشش بزند صدای فش‌فش جنون‌آمیزی شنید و گویی چیزی محکم به ستون‌ها برخورد کرد.

هری نتوانست خودداری کند. چشم‌هایش را کمی باز کرد که ببیند چه اتفاقی افتاده است.

افعی عظیم‌الجثه‌ی سبزرنگ که به قطوری یک درخت بلوط بود سرش را بالا برده بود و سر غول پیکر و پهنش در میان ستون‌ها تلوتلو می‌خورد. هری بر خود لرزید و آماده شد که تا افعی سرش را برگرداند چشم‌هایش را ببندد و در همان وقت فهمید چه چیزی افعی را به خود مشغول کرده است.

فوکس دور سر هیولا پرواز می‌کرد و باسیلیسک با نیش‌هایی به تیزی شمشیر به او حمله می‌کرد.

فوکس بالا رفت و با سر به هیولا حمله کرد. منقار طلایی و بلندش لحظه‌ای ناپدید شد و بلافاصله بارانی از خون سیاه به زمین پاشید. افعی دمش را محکم به زمین کوبید و چیزی نمانده بود با هری برخورد کند. پیش از آن‌که هری چشمش را ببندد افعی برگشت. هری مستقیم به صورتش نگاه کرد و متوجه شد که ققنوس هر دو چشم درشت و کهربایی رنگ مار را سوراخ کرده است. خون از چشم‌هایش سرازیر شده بود و از درد دیوانه‌وار فش‌فش می‌کرد. هری صدای فریاد ریدل را شنید که گفت:

ـ *نه! با پرنده کاری نداشته باش! ولش کن!* پسره پشت‌سرته. *از روی بوی*

بدنش می‌تونی پیدایش کنی! بکششش!

افعی کور چرخی زد. با این که گیج شده بود هنوز مرگبار و هراس‌انگیز به نظر می‌رسید. خون از چشم‌های مجروح افعی بیرون می‌زد و فوکس در حالی که آواز عجیب و اسرارآمیزش را سرداده بود دور سر افعی می‌چرخید و به هر جای بینی پولک‌دارش که منقارش می‌رسید ضربه می‌زد.

هری که درمانده شده بود زیرلب گفت:

ـ کمکم کنین ... کمکم کنین ... یکی بیاد کمکم کنه ...

دم باسیلیسک همچون شلاقی به زمین خورد. هری خود را کنار کشید و ناگهان چیزی به صورتش خورد. باسیلیسک با حرکت دمش کلاه گروه‌بندی را به طرف هری پرتاب کرده بود. هری آن را قاپید. این تنها چیزی بود که داشت و آخرین شانسش بود. فوراً آن را روی سرش گذاشت و خود را روی زمین انداخت تا دم باسیلیسک به او ضربه نزند. هری که در زیر کلاه چشم‌هایش را به هم می‌فشرد در دل گفت:

ـ کمکم کن ... کمکم کن ... خواهش می‌کنم کمکم کن!

هیچ صدایی به او جواب نداد. در عوض، کلاه مچاله شد. درست مثل این بود که کسی آن را محکم بچلاند.

ناگهان جسم سنگینی محکم روی سر هری افتاد. چیزی نمانده بود هری از آن ضربه از هوش برود. لحظه‌ای جلوی چشمش تیره و تار شد گویی ستاره‌ها جلوی چشم‌هایش چشمک می‌زدند. هری می‌خواست کلاه را بردارد که متوجه شد جسم تیزی در زیر کلاه است.

یک شمشیر نقره‌ای درخشان در کلاه پدیدار شده بود که دسته‌ی آن را یاقوت‌هایی به درشتی تخم‌مرغ زینت می‌بخشید.

ـ پسره‌رو بکش! پرنده‌رو ول کن! پسره پشت سرته! بوبکش! بوبکش!

هری از جایش برخاسته و آماده بود. سر باسیلیسک پایین آمد و برگشت تا به سمت هری بیاید. بدنش به ستون‌های تالار برخورد کرد. هری حدقه‌های بزرگ و خون‌آلود افعی را می‌دید. افعی دهانش را باز کرد. دهانش چنان بزرگ بود که

می‌توانست هری را درسته قورت بدهد. دندان‌های‌نیش دو طرف دهـانش مـثل شمشیر هری تیز و درخشان و زهرآلود بود...

افعی کورکورانه به او حمله کرد. هری جاخالی داد و به دیوار تالار برخورد کرد. افعی بار دیگر حمله کرد و زبان دوشاخه‌اش به یک طرف بدن هری خورد. هری با دو دستش شمشیر را بالا نگه داشت.

افعی بار دیگر حمله کرد و این بار درست نشانه گرفت. هری با تمام نیرویش شمشیر را در کام افعی فرو کرد. همین که خون گرم افعی روی دست هری پاشید دردگزنده‌ای در بالای آرنجش پیچید. یکی از نیش‌های تیز و زهرآلود باسیلیسک در بازوی هری فرورفته بود و لحظه به لحظه بیش‌تر فرو می‌رفت و هنگامی که باسیلیسک کج شد و به زمین افتاد و پیچ و تاب خورد نیشش کنده شد و در بازوی هری ماند.

هری که به دیوار تکیه داده بود سُر خورد و به زمین افتاد. هری نیش زهرآلود افعی را محکم گرفت و از دستش بیرون کشید. اما می‌دانست که دیگر دیر شده است. مایع گرم و سفیدی از نیش مجروح سرازیر شد. همین که هری نیش را به زمین انداخت و چشمش به ردایش افتاد که از خون خودش خیس شده بود سرش گیج رفت و جلوی چشمش تیره و تار شد. تالار تـیره و تـاریک دور سـرش می‌چرخید.

همان وقت لکه‌ی سرخ رنگی از جلوی چشم هری گذشت و صدای به هم خوردن چنگال‌های فوکس را شنید. هری با صدای ضعیفی گفت:

ـ فوکس کارت عالی بود...

هری تماس سر فوکس را بر محل مجروح دستش حس کرد. آن‌گاه انعکاس صدای قدم‌هایی را شنید و سایه‌ی تاریکی در برابر چشم‌هایش پدیدار شد. صدای ریدل را از بالای سرش شنید که گفت:

ـ هری پاتر، دیگه داری می‌میری. حتی پرنده‌ی دامبلدور هم اینو فهمیده. می‌دونی داره چی‌کار می‌کنه، پاتر؟ داره گریه می‌کنه.

هری چشم‌هایش را باز و بسته کرد. سر فوکس لحظه‌ای واضح و روشـن و

دوباره تار و مبهم شد. قطره‌های درشت و شفاف اشک ققنوس بر روی پرهای برّاقش سرازیر شده بود. ریدل گفت:

ـ حالا من همین جا می‌شینم و مردن تورو تماشا می‌کنم، هری پاتر. عجله نکن. من زیاد وقت دارم.

هری خواب‌آلود شده بود. همه چیز با سرعت دور سرش می‌چرخید. صدای ریدل را از فاصله‌ی دور شنید که گفت:

ـ زندگی هری پاتر مشهور همین جا به پایان می‌رسه، تک و تنها، توی حفره‌ی اسرار ... در حالی که دوستانش هم فراموشش کرده‌ن. بالاخره در جنگ با لرد ولدمورت که ناشیانه شروعش کرده بودی شکست خوردی. دیگه وقتش رسیده که به مادر گندزاده‌ی عزیزت ملحق بشی، هری ... فداکاری مادرت دوازده‌سال بیش‌تر دوام نداشت ... و بالاخره همون طور که خودت هم می‌دونستی لرد ولدمورت تورو کشت.

هری در دل می‌گفت اگر این مردن باشد مرگ چیز بدی نیست. حتی دردش نیز التیام یافته بود...

اما آیا این مردن بود؟ به نظر می‌رسید که تالار به جای تاریک شدن واضح‌تر و روشن‌تر می‌شود. هری سرش را قدری تکان داد. سر فوکس هنوز روی دست هری بود. اشک‌های صدفی و درخشان ققنوس روی زخم را پوشانده بود ... اما دیگر اثری از زخم نبود. ناگهان ریدل گفت:

ـ بروکنار، پرنده. ازش دورشو. گفتم بروکنا*ر!*

هری دستش را بالا آورد. ریدل با چوبدستی فوکس را نشانه گرفت. صدایی شبیه به شلیک گلوله به گوش رسید و فوکس همچون گلوله‌ای سرخ و طلایی به هوا پرواز کرد. ریدل به دست هری خیره شد و به آرامی گفت:

ـ اشک ققنوس ... آره درسته ... نیروی شفابخش داره ... یادم نبود ...

آن‌گاه به چهره‌ی هری نگاه کرد و گفت:

ـ اما فرقی نمی‌کنه ... در واقع این طوری بهتر شد ... فقط من و تو، هری پاتر ... من و تو ...

او چوبدستی را بالا آورد.

آن‌گاه فوکس با سرعتی برق‌آسا از بالای سرشان پرواز کرد و چیزی را روی پای هری انداخت. دفترچه‌ی *خاطرات ریدل* بود.

یک لحظه هری و ریدل هردو به دفترچه نگاه کردند. چوبدستی هنوز در دست ریدل بود. آن‌گاه هری بی آن که فکر کند، بی آن که به چیزی توجه کند، چنان که گویی در تمام مدت قصد چنین کاری را داشته است بدون معطلی نیش باسیلیسک را از زمین برداشت و آن را محکم در وسط دفترچه فرو کرد.

صدای جیغ گوشخراش و هولناک و ممتدی به گوش رسید. مرکب مثل سیلابی از درون دفترچه بیرون پاشید و از دست هری سرازیر شد و روی زمین ریخت. ریدل به خود می‌پیچید و جیغ می‌کشید و سپس...

ریدل ناپدید شد. چوبدستی هری روی زمین افتاد و صدا کرد و بعد سکوت برقرار شد. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای چک‌چک مرکبی بود که هنوز از دفترچه بیرون می‌ریخت. نیش باسیلیسک وسط دفترچه را سوزانده و سوراخ کرده بود.

هری که تمام بدنش می‌لرزید از جایش برخاست. سرش هنوز گیج می‌رفت انگار کیلومترها با پودر پرواز سفر کرده بود. آهسته چوبدستی و کلاه گروه‌بندی را برداشت. سپس با اندکی تقلا شمشیر درخشان را از کام باسیلیسک بیرون کشید.

آن‌گاه صدای ناله‌ی ضعیفی از انتهای تالار به گوش رسید. جینی داشت تکان می‌خورد. وقتی هری شتابان به سوی او رفت از جایش بلند شد و نشست. با چشم‌های گیج و حیرت‌زده‌اش ابتدا به باسیلیسک بی‌جان نگاه کرد و بعد به هری که ردایش خون‌آلود شده بود. پس از آن به دفترچه‌ی خاطرات که در دست هری بود نگاه کرد. نفسش را با صدای بلندی در سینه حبس کرد و اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و گفت:

ـ هری، هری، من سر صبحانه می‌خواستم بهت بگم ولی جلوی پرسی نتونستم. همه‌ش کار من بود هری ... ولی ... ولی به خدا هیچ قصد بدی نداشتم ... ریدل منو مجبور می‌کرد ... اون اختیار منو به دست می‌گرفت و ... تو چه طوری

اونو کشتی؟ اون هیولارو می‌گم. ریدل کجاست؟ آخرین چیزی که یادم میاد اینه که ریدل از توی دفترچه بیرون اومد ...

هری دفترچه را بالا گرفت و نیش باسیلیسک را به او نشان داد و گفت:

ـ نگران نباش. کار ریدل تموم شد. هم اون کلکش کنده شد هم باسیلیسک! خودت که می‌بینی. بیا جینی باید از این جا بریم.

هنگامی که هری به او کمک می‌کرد از جایش بلند شود گریه کنان گفت:

ـ حتماً منو اخراج می‌کنن! من از وقتی که بیل اومد به هاگوارتز انتظار روزی رو می‌کشیدم که به هاگوارتز بیام ولی حالا مجبورم از هاگوارتز برم ... *جواب مامان و بابامو چی بدم؟*

فوکس جلوی در ورودی پروبال می‌زد و منتظر آن‌ها بود. هری از جینی خواست که راه بیفتد. هردو از کنار حلقه‌های بدن باسیلیسک بی‌جان گذشتند و به تونل تاریک قدم گذاشتند. هری صدای بسته شدن درهای سنگی را از پشت سرشان شنید.

پس از چند دقیقه هری از دور صدای جا به جا شدن سنگ‌ها را شنید. هری بر سرعتش افزود و فریاد زد:

ـ رون! جینی صحیح و سالمه و داره با من می‌یاد.

هری صدای فریاد شوق رون را از دور شنید. همین که از پیچ بعدی تونل گذشتند از میان سوراخ بزرگی که رون در میان سنگ‌های فروریخته ایجاد کرده بود چهره‌ی مشتاق او را دیدند. رون دستش را از سوراخ بیرون آورد تا ابتدا جینی را بیرون بکشد و گفت:

ـ جینی! تو زنده‌ای! باورم نمی‌شه! موضوع چی بود؟

رون می‌خواست او را در آغوش بگیرد اما جینی خود را کنار کشید و هق‌هق گریه را سرداد. رون به او لبخندی زد و گفت:

ـ خدارو شکر که حالت خوبه. دیگه همه چی تموم شد جینی. این پرنده از کجا پیدایش شد؟

فوکس به دنبال جینی از سوراخ بیرون رفته بود. هری همان طور که خودش از

سوراخ بیرون می‌رفت گفت:

ـ اون پرنده‌ی دامبلدوره.

رون با تعجب به شمشیر یاقوت نشان نگاه کرد و گفت:

ـ این شمشیرو از کجا آوردی؟

هری زیرچشمی به جینی نگاه کرد و گفت:

ـ وقتی از این جا بیرون رفتیم همه چی‌رو توضیح می‌دم.

ـ ولی آخه...

هری به تندی گفت:

ـ باشه برای بعد.

هری نمی‌خواست به رون بگوید چه کسی حفره‌ی اسرار را باز کرده است. فکر کرد گفتن این موضوع دست‌کم جلوی جینی کار درستی نیست. هری پرسید:

ـ پس لاکهارت کجاست؟

رون به پهنای صورتش خندید و با سر به سمت مجرای تونل اشاره کرد و گفت:

ـ برگشت اون جا. حالش خیلی خرابه. حالا خودت می‌بینی.

آن‌ها به راه افتادند و به دنبال فوکس که از بال‌های گسترده‌ی سرخ رنگش نور طلایی رنگی خارج می‌شد در تونل تاریک پیش رفتند و به دهانه‌ی مجرای فاضلاب رسیدند. گیلدروی لاکهارت آن جا نشسته بود و با خونسردی چیزی زیرلب می‌گفت. رون گفت:

ـ حافظه‌اش ازبین رفته. افسون فراموشی به طرف خودش شلیک شد. به جای این که به ما بخوره به خودش خورد. دیگه نه مارو می‌شناسه نه می‌دونه خودش کیه و کجاست. من بهش گفتم بیاد این جا و منتظر بمونه. وجودش برای خودشم خطرناکه.

لاکهارت با خوش‌رویی به آن‌ها نگاه کرد و گفت:

ـ سلام، این جا چه جای عجیبیه، مگه نه؟ شما این جا زندگی می‌کنین؟

رون ابروهایش را برای هری بالا برد و لاکهارت را نشان داد و گفت:

ـ نه.

هری خم شد و از داخل مجرای فاضلاب بالا را نگاه کرد و به رون گفت:

ـ به نظر تو چه طوری باید از این مجرا بریم بالا؟

رون با ناامیدی سرش را تکان داد اما در همان وقت ققنوس پروازکنان از پشت هری گذشت و در مقابلش متوقف شد و همان جا پروبال زد. چشم‌های ریز و سیاهش در تاریکی می‌درخشید. پرهای بلند دم طلایی رنگش را در هـوا مـوج می‌داد. هری با تردید به پرنده نگاه کرد. رون که هاج و واج مانده بود گفت:

ـ مثل این که منظورش اینه که دمشو بگیری. ولی آخه وزن تو برای این پرنده خیلی زیاده. نمی‌تونه تورو بالا بکشه.

هری گفت:

ـ فوکس که یه پرنده‌ی معمولی نیست.

هری به بقیه رو کرد و گفت:

ـ باید همه‌مون همدیگر رو بگیریم. جینی، تو دست رون رو بگیر. پروفسور لاکهارت ...

رون با لحن تندی به لاکهارت گفت:

ـ تورو می‌گه.

ـ شما اون یکی دست جینی رو بگیرین.

هری کلاه گروه‌بندی و شمشیر را زیر کمربندش جا داد و رون پشت ردای هری را گرفت. هری نیز پرهای دم فوکس را گرفت که گـرمای عـجیبی داشت. ناگهان تمام بدنش مثل پر سبک شد و لحظه‌ای صدای ویژی به گوش رسید و همه‌ی آن‌ها در مجرای فاضلاب به پرواز درآمدند و بالا رفتند. هـری از پشت سرش صدای لاکهارت را می‌شنید که در هوا تاب می‌خورد و می‌گفت:

ـ حیرت‌انگیزه! باور نکردنیه! این مثل جادوست!

جریان هوای سرد بر موهای هری می‌وزید و هنگامی که به بالای مـجرای فاضلاب رسیدند هری هنوز غرق در لذت پرواز بود. هر چهارنفر روی زمـین خیس دستشویی میرتل گریان قدم گذاشتند. لاکهارت کلاهش را صاف و مرتب

گذاشت و همان وقت آن دستشویی که مجرای فاضلاب را پنهان می‌کرد به جای اولش برگشت. میرتل که با چشم‌های از حدقه درآمده به آن‌ها نگاه می‌کرد به هری گفت:

ـ تو زنده‌ای!

هری در حالی که ذرات لجن و قطره‌های خون را از عینکش پاک می‌کرد گفت:

ـ دیگه لازم نیست این قدر ناراحت و ناامید باشی.

گونه‌های میرتل گل انداخت و به رنگ نقره‌ای درآمد و گفت:

ـ توی این مدت خیلی فکر کردم. اگه مرده بودی با کمال میل توی توالتم راهت می‌دادم و می‌تونستی پیش من بمونی.

رون گفت:

ـ اَه‌اَه‌اَه!

وقتی از دستشویی بیرون آمدند و به راهروی خلوت و تاریک بیرون آن قدم گذاشتند رون گفت:

ـ هری! مثل این که میرتل به تو علاقمند شده! جینی، رقیب پیدا کردی!

اما جینی هنوز آرام‌آرام اشک می‌ریخت. رون با نگرانی به جینی نگاهی انداخت و به هری گفت:

ـ حالا کجا بریم؟

هری به فوکس اشاره کرد. ققنوس جلوتر از همه می‌رفت و در راهرو نورافشانی می‌کرد. آن‌ها با گام‌های بلند به دنبالش رفتند و چند دقیقه بعد به دفتر پروفسور مک‌گونگال رسیدند. هری چند ضربه به در زد و آهسته آن را باز کرد.

فصل هجدهم

پاداش دابی

وقتی هری، رون، جینی و لاکهارت که سراپا آلوده به لجن و کثافت بودند (البته ردای هری آلوده به خون هم بود) در آستانه‌ی در ظاهر شدند ابتدا سکوت برقرار شد و بعد صدای جیغ خانم ویزلی که جلوی بخاری نشسته بود و گریه می‌کرد به گوش رسید. خانم ویزلی از جایش جست و بلافاصله آقای ویزلی نیز برخاست و هر دو دخترشان را در آغوش گرفتند.

هری به صحنه‌ی پشت آن‌ها نگاه می‌کرد. دامبلدور که لبخندی بر لبش نقش بسته بود کنار پیش بخاری ایستاده بود و در کنارش پروفسورمک گونگال که معلوم بود گریه‌ی فراوانی کرده است نفسش بند آمده بود و قفسه‌ی سینه‌اش را فشار می‌داد. فوکس پروازکنان از کنار هری گذشت و روی شانه‌ی دامبلدور نشست. در همان وقت خانم ویزلی جلو آمد و هری و رون را محکم در آغوش گرفت و گفت:

ـ شما نجاتش دادین! نجاتش دادین! چه طوری این کارو کردین؟

پروفسورمک گونگال با صدای ضعیفی گفت:

ـ همه‌ی ما مشتاقیم که ماجرا رو بشنویم.

خانم ویزلی هری را رها کرد. هری لحظه‌ای درنگ کرد سپس به طرف

میز تحریر رفت و کلاه گروه‌بندی و شمشیر یاقوت نشان و باقیمانده‌ی دفترچه‌ی خاطرات ریدل را روی میز گذاشت.

آن‌گاه شروع به تعریف ماجرا کرد. یک ربع تمام همه ساکت بودند و هری پشت سرهم حرف می‌زد. برای آن‌ها ماجرای شنیدن صدایی را که کسی جز خودش نمی‌شنید تعریف کرد. به آن‌ها گفت که هرمیون چه گونه فهمید که آن صدا صدای یک باسیلیسک است. ماجرای تعقیب عنکبوت‌ها در جنگل ممنوع، گفته‌های آراگوگ درباره‌ی محل مرگ آخرین قربانی، حدس خودش را که قربانی میرتل گریان بوده است و ممکن است درِ حفره‌ی اسرار در دستشویی او باشد... همه‌ی ماجرا را موبه‌مو برایشان نقل کرد. وقتی ساکت شد پروفسورمک گونگال به او تذکر داد و گفت:

ـ که این طور! پس بالاخره درِ حفره‌ی اسرارو کشف کردین و در راه کشف این معما صدها قانون مدرسه رو نقض کردین... ولی بگو ببینم چه طوری تونستین از اون جا زنده بیرون بیاین؟

هری که از بس حرف زده بود صدایش دورگه شده بود به آن‌ها گفت که فوکس سر بزنگاه از راه رسیده بود و کلاه گروه‌بندی شمشیر یاقوت نشان را به او داده بود. اما در این هنگام هری به لکنت افتاد. تا آن لحظه به دفترچه‌ی خاطرات ریدل و جینی اشاره‌ای نکرده بود. جینی سرش را روی شانه‌ی مادرش گذاشته بود و هنوز آرام آرام گریه می‌کرد و قطره‌های اشک از گونه‌هایش سرازیر بود. اگر او را اخراج می‌کردند چه؟ هری با هول و هراس به فکر فرو رفته بود. دفترچه‌ی ریدل دیگر از کار افتاده بود... چه طور می‌توانستند ثابت کنند که ریدل جینی را وادار به انجام همه‌ی این کارها کرده است؟

هری بی‌اختیار نگاهی به دامبلدور انداخت. دامبلدور که تصویر شعله‌های آتش بخاری در شیشه‌های نیم دایره‌ای عینکش می‌درخشید لبخندی زد و به نرمی گفت:

ـ چیزی که بیش‌تر از همه توجه منو به خودش جلب کرده اینه که لرد ولدمورت چه طور تونسته جینی رو جادو کنه در حالی که مأمورهای مخفی من

گزارش داده‌ن که اون در حال حاضر در جنگل‌های آلبانی مخفی شده.
هری نفس راحتی کشید. آرامشی ژرف سراپای وجودش را در برگرفت.
آقای ویزلی با حیرت و شگفتی گفت:
ـ چ.. چی؟! سمشونبر؟ جینی رو جادو کرده؟ ولی جینی که... جینی که...
هری فوراً دفترچه را از روی میز برداشت و به دامبلدور نشان داد و گفت:
ـ همه چیز با این دفترچه‌ی خاطرات شروع شده. ریدل در سن شانزده سالگی خاطراتشو توی این دفترچه نوشته.
دامبلدور دفترچه را از هری گرفت و با دقت از بالای بینی کشیده و قوزدارش به صفحات سوخته و پر از لکه‌ی آن نگاه کرد و به آرامی گفت:
ـ چه هوشی! شاید بشه گفت که اون از همه‌ی دانش آموزانی که تا حالا به هاگوارتز اومده‌ن باهوش‌تر بود.
دامبلدور به رون، جینی و آقا و خانم ویزلی که هاج و واج مانده بودند نگاه کرد و ادامه داد:
ـ کم‌تر کسی می‌دونه که اسم لرد ولدمورت قبلاً تام ریدل بوده. پنجاه سال پیش در هاگوارتز شاگرد خودم بود. بعد از فارغ‌التحصیل شدن از هاگوارتز به سفرهای دور و درازی رفت... به اعماق دنیای تاریک و سیاه راه پیدا کرد و با بدترین و کثیف‌ترین جادوگرها نشست و برخاست کرد. با استفاده از شیوه‌های جادویی خطرناک بارها تغییر شکل داد و وقتی با عنوان لرد ولدمورت به میان مردم برگشت هیچ کس اونو نمی‌شناخت. لرد ولدمورت با پسر باهوش و خوش قیافه‌ای که روزی سرپرست دانش آموزان هاگوارتز بود زمین تا آسمان فرق داشت.
خانم ویزلی گفت:
ـ ولی جینی... جینی چه طوری می‌تونسته با اون ارتباط داشته باشه؟
جینی هق‌هق کنان گفت:
ـ دفترچه‌ی خاطراتش! از اول سال ...... من توی دفترچه‌ی خاطراتش می‌نوشتم... اونم جوابمو می‌نوشت...

آقای ویزلی که غرق در شگفتی شده بود گفت:

ـ جینی! تو از حرف‌های من هیچی یاد نگرفتی؟ همیشه بهت چی می‌گفتم؟ نگفتم هیچ وقت به چیزی که خودش فکر می‌کنه اعتماد نکن مخصوصاً اگه نفهمی فهم و هوشش کجا *پنهان شده*؟ چرا دفترچه‌ی به این عجیبی و مشکوکی رو به من یا مادرت نشون ندادی؟ کاملاً مشخص بوده که پر از جادوی سیاهه.

جینی هق‌هق‌کنان گفت:

ـ ن... نمی‌دونستم. لای یکی از کتاب‌هایی بود که مامان برام خرید. من فکر کردم یکی دفترچه‌رو اون لا گذاشته و یادش رفته ...

دامبلدور با حالتی بسیار قاطعانه گفت:

ـ دوشیزه ویزلی باید یکراست بره به درمانگاه. این ماجرا براش آزمون بسیار سختی بوده و همون برایش کافیه. دیگه مجازات نمی‌شه. لرد ولدمورت جادوگرهای بزرگ‌تر و با تجربه‌تر از اونو فریب داده. دوشیزه ویزلی الآن به استراحت و شاید یک لیوان شکلات داغ احتیاج داره. من مطمئنم که خیلی زود سرحال می‌شه...

دامبلدور با گام‌های بلند به سوی در رفت و آن را باز کرد و گفت:

ـ خانم پامفری هنوز بیداره. داره عصاره‌ی مهرگیاه‌رو به بیمارها می‌ده. هر لحظه ممکنه قربانیان باسیلیسک به هوش بیان.

رون با خوشحالی گفت:

ـ پس هرمیونم حالش خوب می‌شه!

دامبلدور گفت:

ـ هیچ کدومشون آسیب پایداری ندیده‌ن.

خانم ویزلی جینی را بیرون برد و آقای ویزلی که هنوز شوکه بود دنبال آن‌ها رفت. پروفسور دامبلدور که به فکر فرو رفته بود به پروفسور مک‌گونگال گفت:

ـ می‌دونی چیه، مینروا ... به نظر من همه‌ی اینا ارزش جشن گرفتن رو داره. می‌شه لطف کنی و به آشپزها بگی که تهیه تدارک ببینن؟

پروفسور مک‌گونگال به طرف در رفت و گفت:

ـ بسیار خب. پس شما خودتون تکلیف پاتر و ویزلی رو روشن می‌کنین؟

دامبلدور گفت:

ـ البته.

پروفسور مک‌گونگال از در بیرون رفت و هری و رون با شک و تردید به دامبلدور نگاه کردند. منظور پروفسور مک‌گونگال از روشن کردن *تکلیف* آن‌ها چه بود؟ مطمئناً ... مطمئناً قرار نبود مجازات بشوند.

دامبلدور گفت:

ـ یادمه که بهتون گفتم اگه یه بار دیگه قوانین مدرسه‌رو زیرپا بگذارین ناچارم اخراجتون کنم.

رون با وحشت دهانش را باز کرد. اما دامبلدور لبخندزنان گفت:

ـ ولی از قرار معلوم هرکسی گاهی ناچار می‌شه زیر حرفش بزنه. هردوی شما به دریافت جایزه‌ی ویژه برای خدمت به مدرسه نایل می‌شین و ... بگذار ببینم ... بله، هرکدومتون دویست امتیاز نصیب گریفندور می‌کنین.

رون که صورتش مثل گل‌های والنتین لاکهارت صورتی شده بود دوباره دهانش را بست. دامبلدور گفت:

ـ ولی یه نفر درباره‌ی نقش خودش در این ماجرا سکوت کرده. چرا این قدر فروتنی می‌کنی لاکهارت؟

هری ناگهان جاخورد. او لاکهارت را به طور کامل از یاد برده بود. سرش را برگرداند و لاکهارت را دید که با همان لبخند مبهم، گوشه‌ی اتاق ایستاده بود. وقتی دامبلدور او را مخاطب قرار داد به پشت سرش نگاه کرد تا بفهمد دامبلدور با چه کسی سخن می‌گوید.

رون بلافاصله گفت:

ـ پروفسور دامبلدور، توی حفره‌ی اسرار اتفاق بدی افتاد. پروفسور لاکهارت ...

لاکهارت با تعجب گفت:

ـ من پروفسورم؟ مثل این که به هیچ دردی نخوردم، نه؟

رون آهسته به دامبلدور گفت:

ـ اون می‌خواست افسون فراموشی رو اجرا کنه ولی افسونش به خودش برگشت.

دامبلدور با تأسف سرش را تکان داد و در حالی که سبیل سفید و بلندش تکان می‌خورد گفت:

ـ ای وای، گیلدروی با شمشیر خودت به خودت زخم زدی؟

لاکهارت آهسته گفت:

ـ شمشیر؟ من شمشیر ندارم. ولی اون پسره داره. شمشیر اونو بگیرین.

لاکهارت هری را نشان می‌داد. دامبلدور به رون گفت:

ـ می‌شه لطفاً پروفسور لاکهارت رو به درمانگاه ببری؟ من می‌خوام چند کلمه دیگه با هری صحبت کنم...

لاکهارت سلانه سلانه از دفتر بیرون رفت و رون قبل از آن که در را پشت سرش ببندد با کنجکاوی به دامبلدور و هری نگاه کرد.

دامبلدور به یکی از صندلی‌های کنار آتش اشاره کرد و گفت:

ـ بنشین هری.

هری که بی‌اندازه دلواپس بود نشست. دامبلدور که چشم‌هایش دوباره برق می‌زد گفت:

ـ هری، قبل از هر چیز می‌خوام ازت تشکر کنم. حتماً توی حفره‌ی اسرار خیلی به من وفادار بودی. در غیر این صورت فوکس به سراغت نمیومد.

دامبلدور ققنوس را که اکنون بر روی زانویش نشسته بود نوازش کرد. دامبلدور به هری خیره شده بود و هری به پهنای صورتش می‌خندید. دامبلدور که به فکر فرورفته بود گفت:

ـ پس این طوری شد که با تام ریدل روبه‌رو شدی. حتماً خیلی دلش می‌خواسته تو رو ببینه...

ناگهان چیزی که مدت‌ها ذهن هری را به خود مشغول کرده بود از دهانش بیرون پرید و گفت:

ـ پروفسور دامبلدور ... ریدل گفت من مثل اونم ... گفت که شباهت‌های عجیبی ...

دامبلدور از زیر ابروهای پرپشت و سفیدش به هری نگاه کرد و گفت:

ـ جدی می‌گی؟ نظر خودت چیه، هری؟

هری با صدایی بلندتر از آن که انتظار داشت گفت:

ـ فکر نمی‌کنم من شبیه اون باشم! منظورم اینه که ... که ... من توی گریفندورم، من ...

اما بار دیگر تردیدی نهانی فکرش را به خود مشغول کرد و ساکت ماند. بعد از چند لحظه دوباره شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ پروفسور دامبلدور ... کلاه گروه‌بندی به من گفت که گروه اسلایترین برای من مناسبه. مدت‌های مدیدی همه فکر می‌کردن من نواده‌ی اسلایترینم ... آخه من زبون مارهارو بلدم.

دامبلدور به آرامی گفت:

ـ هری، علت این که تو می‌تونی به زبون مارها صحبت کنی اینه که لرد ولدمورت ... که آخرین بازمانده‌ی نسل سالازار اسلایترینه ... می‌تونه به زبون مارها صحبت کنه. اگه اشتباه نکنم ... لرد ولدمورت همون شبی که زخم روی پیشونیتو به وجود آورد بعضی از نیروهای خودشو به تو منتقل کرد. البته مطمئنم که چنین قصدی نداشته ...

هری که از وحشت سرجایش میخکوب شده بود گفت:

ـ ولدمورت قسمتی از وجودشو به من داده؟

ـ از شواهدی که در دست داریم به نظر می‌رسه که بی‌تردید چنین اتفاقی پیش اومده.

هری با درماندگی به دامبلدور نگاه کرد و گفت:

ـ پس من *باید* توی گروه اسلایترین می‌افتادم. کلاه گروه‌بندی قدرت‌های اسلایترینو در من دیده بود ولی منو ...

دامبلدور به آرامی گفت:

ـ توی گروه گریفندور انداخت. گوش کن، ببین چی می‌گم هری. تو خیلی از خصوصیاتی‌رو داری که برای سالازار اسلایترین ارزش خاصی داشت و دانش‌آموزان دست‌چین شده‌ش همگی دارای چنین خصوصیاتی بودن. تو علاوه بر بهره‌مندی از نعمت خدادادی و منحصر به فرد اسلایترین دارای ابتکار ... و عزم راسخ هستی و برای قوانین و مقررات ارزش چندانی قائل نیستی. با وجود همه‌ی این‌ها باز هم کلاه گروه‌بندی تورو توی گروه گریفندور انداخت. خودت باید علتشو بدونی. خوب فکر کن.

هری که گویی شکست خورده بود گفت:

ـ کلاه گروه‌بندی منو توی گریفندور انداخت چون ازش خواستم منو توی اسلایترین نندازه.

دامبلدور بار دیگر لبخند زد و گفت:

ـ *کاملاً* درسته. همینه که باعث می‌شه تو با تام ریدل فرق زیادی داشته باشی. هری، این انتخاب‌های ماست که حقیقت باطنی مارو نشون می‌ده نه توانایی‌های ما.

هری در صندلیش میخکوب شده بود. دامبلدور ادامه داد:

ـ اگه می‌خوای بهت ثابت بشه که به گریفندور تعلق داری بهت پیشنهاد می‌کنم با دقت بیش‌تری اینو نگاه کن.

دامبلدور به طرف میز پروفسور مک گونگال رفت و شمشیر نقره‌ای خون‌آلود را برداشت و به دست هری داد. هری با چهره‌ای بهت‌زده شمشیر را برگرداند. یاقوت‌ها در نور آتش برق می‌زدند. آن‌گاه نامی را که زیر دسته‌ی آن حک شده بود دید.

گودریک گریفندور.

دامبلدور گفت:

ـ فقط یک گریفندوری واقعی می‌تونه اونو از کلاه گروه‌بندی بیرون بکشه.

لحظه‌ای هر دو ساکت ماندند. دامبلدور یکی از کشوهای میز پروفسور مک گونگال را باز کرد و از آن یک شیشه مرکب و یک قلم پر برداشت و گفت:

ـ هری، تو الآن به غذا و استراحت احتیاج داری. بهت پیشنهاد می‌کنم بری

پایین و در جشن شرکت کنی. منم یه نامه به آزکابان می‌فرستم. باید شکاربان مدرسه رو آزاد کنن. بعدش هم باید چرک‌نویس یه آگهی توی روزنامه‌ی *پیام امروز* رو تنظیم کنم. ما به یه استاد دفاع در برابر جادوی سیاه احتیاج داریم. مثل این که هیچ کدوم از استادهای این درس موندگار نمی‌شن.

هری از جایش برخاست و به سمت در رفت. همین که دستگیره‌ی در را گرفت ناگهان در با خشونت باز شد و محکم به دیوار پشتش خورد.

لوسیوس مالفوی با چهره‌ی خشمگین و برافروخته در آستانه‌ی در ایستاده بود. دابی با دست و پای باند پیچی شده کنارش کز کرده بود. دامبلدور با خوش‌رویی گفت:

ـ سلام لوسیوس.

آقای مالفوی چنان با خشونت هری را از سر راهش کنار زد که نزدیک بود به زمین بیفتد آن‌گاه وارد اتاق شد. دابی با گام‌های کوتاه دنبالش دوید و با چهره‌ای وحشت‌زده با خواری و خفت کنار شنل مالفوی کز کرد. آقای مالفوی با چشم‌های بی‌روحش به دامبلدور خیره شد و گفت:

ـ که این طور! پس برگشتی. هیئت مدیره حکم تعلیق تورو می‌ده در حالی که تو خودت فکر می‌کنی شایستگی لازم‌رو برای برگشتن به هاگوارتز داری.

دامبلدور به زور لبخند زد و گفت:

ـ آخه می‌دونی چیه، لوسیوس، یازده عضو دیگه‌ی هیئت مدیره امروز با من تماس گرفتن. اگه راستشو بخوای درست مثل این بود که توی گردبادی از جغدها گیر افتاده باشم. اونا شنیده بودن دختر آرتور ویزلی مرده و از من خواستن که فوراً به این جا برگردم. اونا به این نتیجه رسیده بودن که من شایسته‌ترین فرد برای مدیریت مدرسه‌م. چیزهای خیلی عجیبی هم برام نوشته بودن. بعضی از اونا گفتن که تو تهدیدشون کردی و گفتی اگر با حکم تعلیق من موافقت نکنن خانواده‌شونو طلسم می‌کنی.

رنگ چهره‌ی آقای مالفوی رنگ پریده‌تر از مواقع عادی شد اما شعله‌های خشم هنوز در چشم‌هایش زبانه می‌کشید. او پوزخندی زد و گفت:

ـ خب، تونستی حمله‌هارو متوقف کنی؟ مجرم‌رو دستگیر کردی؟

دامبلدور لبخندی زد و گفت:

ـ بله.

آقای مالفوی بلافاصله پرسید:

ـ خب، کار کی بود؟

دامبلدور گفت:

ـ کار همون مجرم دفعه‌ی قبل بود. اما این بار لرد ولدمورت از وجود شخص دیگه‌ای استفاده کرده بود... البته با استفاده از این دفترچه‌ی خاطرات تونسته بود این کارو بکنه.

دامبلدور دفترچه‌ی سیاه کوچک را با سوراخ بزرگ و سوخته‌ی وسط آن نشان داد و با دقت به آقای مالفوی نگاه کرد. اما هری به دابی نگاه می‌کرد.

جن‌خانگی کار بسیار عجیبی انجام می‌داد. با چشم‌های درشتش نگاه معنی‌داری به هری می‌کرد و دائم به دفترچه و بعد به آقای مالفوی اشاره می‌کرد. بعد از آن هم با مشتش محکم به سرش می‌کوبید.

آقای مالفوی آهسته به دامبلدور گفت:

ـ که این طور!

دامبلدور که هنوز مستقیم به چشم‌های آقای مالفوی نگاه می‌کرد با خونسردی گفت:

ـ نقشه‌ی زیرکانه‌ای بود. برای این که اگر همین هری ...

آقای مالفوی نگاه تند و سریعی به هری انداخت و دامبلدور ادامه داد:

ـ و دوستش رون این دفترچه‌رو پیدا نکرده بودن همه‌ی تقصیرها به گردن جینی ویزلی می‌افتاد. هیچ کس نمی‌تونست ثابت کنه که همه‌ی این کارهارو با اختیار و اراده‌ی خودش انجام نداده ...

آقای مالفوی چیزی نگفت، چهره‌اش ناگهان مانند صورتک‌ها شده بود. دامبلدور ادامه داد:

ـ اون وقت می‌دونی چی می‌شد؟ خانواده‌ی ویزلی یکی از اصیل‌زاده‌های

برجسته‌ی ما هستن ... فکرشو بکن که اگه دختر خود آرتور ویزلی در حال حمله به مشنگ زاده‌ها و کشتن اونا دستگیر می‌شد این مسئله چه تأثیری روی قانون حمایت از محصولات مشنگ های آرتور ویزلی می‌گذاشت. خیلی شانس آوردیم که این دفترچه‌رو پیدا کردن و تمام خاطرات ریدل‌رو از توش پاک کردن. خدا می‌دونه در غیر این صورت چه عواقبی در انتظارمون بود...

آقای ویزلی با حالت رسمی و خشکی گفت:

ـ بله خیلی شانس آوردیم.

در این میان هنوز دابی اول به دفترچه اشاره می‌کرد بعد به آقای مالفوی و بعد به سرش محکم ضربه می‌زد.

هری ناگهان منظور او را دریافت. با حرکت سرش به دابی اشاره کرد که منظور او را فهمیده است و دابی به گوشه‌ای رفت و برای مجازات گوش خودش را پیچاند. هری گفت:

ـ آقای مالفوی نمی‌خواین بدونین جینی اون دفترچه‌رو از کجا آورده؟

لوسیوس مالفوی سرش را برگرداند و به او نگاه کرد و گفت:

ـ من از کجا بدونم اون دخترک ابله دفترچه‌رو از کجا آورده؟

ـ شما خودتون توی کتابفروشی فلوریش وبلاتز دفترچه‌رو بهش دادین. شما کتاب درس تغییر شکلشو برداشتین و یواشکی دفترچه‌رو لای کتابش گذاشتین، درسته؟

آقای مالفوی که مشت‌های رنگ پریده‌اش را باز و بسته می‌کرد آهسته گفت:

ـ ثابت کن.

دامبلدور به هری لبخند زد و گفت:

ـ هیچ کس نمی‌تونه اینو ثابت کنه. اونم حالا که ریدل از دفترچه بیرون اومده و نابود شده. راستی، لوسیوس، بهت پیشنهاد می‌کنم دیگه وسایل ولدمورت رو به بچه‌های مدرسه ندی. اگه دوباره یکی از اونا به دست شخص بیگناهی بیفته قبل از هر کسی آرتور ویزلی میاد سراغت و گرفتارت می‌کنه ...

لوسیوس مالفوی لحظه‌ای ساکت ماند. هری دست راست او را دید که طوری

قرار گرفته بود گویی هر لحظه ممکن بود چوبدستیش را درآورد. اما به جای این کار به طرف جن‌خانگیش برگشت و گفت:

ـ بیا بریم، دابی.

او در را باز کرد و همین که جن‌خانگی جلو رفت با لگدی او را از اتاق بیرون انداخت. آن‌ها صدای ناله‌های دابی را در طول راهرو می‌شنیدند. هری همان جا ایستاده بود و فکر می‌کرد. سرانجام فکری به ذهنش خطور کرد. با عجله گفت:

ـ پروفسور دامبلدور، اشکال نداره که دفترچه‌رو به آقای مالفوی پس بدم؟

دامبلدور به آرامی گفت:

ـ به هیچ وجه. ولی عجله کن. یادت باشه که باید توی جشن شرکت کنی.

هری دفترچه را قاپید و مثل برق از اتاق بیرون رفت. صدای ناله‌های دابی را که کم‌کم ضعیف می‌شد در طول راهرو می‌شنید. با این که مطمئن نبود نقشه‌اش عملی بشود یکی از کفش‌هایش را درآورد و بعد جوراب کثیف و آلوده به لجنش را نیز درآورد و دفترچه را در آن گذاشت. آن‌گاه دوان‌دوان از راهروی تاریک پایین رفت. در بالای پله‌ها به آن‌ها رسید و در حالی که نفس‌نفس می‌زد سُرخورد و ایستاد و گفت:

ـ آقای مالفوی، یه چیزی براتون آوردم.

هری به زور جوراب کثیف و متعفن را در دست مالفوی گذاشت. او گفت:

ـ این ... این دیگه چیه؟

آقای مالفوی جوراب را پاره کرد و دفترچه را از درون آن بیرون کشید و جوراب را به کناری انداخت. همین که چشمش به دفترچه افتاد با نگاه غضب‌آلودی به هری نگاه کرد و گفت:

ـ یکی از همین روزها به سرنوشت ناگوار پدر و مادرت دچار می‌شی. اوناهم مثل تو فضول و احمق بودن، هری پاتر.

سپس برگشت که از آن جا برود و گفت:

ـ زودباش دابی، بیابریم. گفتم *بیا!*

اما دابی تکان نخورد. دابی جوراب لجنی و نفرت‌انگیز هری را بالا گرفته بود

و چنان به آن نگاه می‌کرد انگار به گنجینه‌ای ارزشمند دست یافته بود. جن‌خانگی با حیرت گفت:

ـ ارباب به دابی یه لنگه جوراب داد. ارباب اینو به دابی داد.

آقای مالفوی با عصبانیت گفت:

ـ تو چی گفتی؟ اون چیه؟

دابی ناباورانه گفت:

ـ دابی یک لنگه جوراب گرفته. ارباب اونو انداخت و دابی اونو گرفت ... حالا دابی ... دابی *آزاده*.

لوسیوس مالفوی سرجایش میخکوب شده بود و خیره به دابی نگاه می‌کرد. ناگهان به طرف هری هجوم برد و گفت:

ـ تو باعث شدی خدمتکارمو از دست بدم!

اما بلافاصله دابی فریاد زد:

ـ حق نداری به هری پاتر صدمه بزنی.

صدای بنگ بلندی به گوش رسید و آقای مالفوی به عقب پرتاب شد. روی پله‌ها غلتید و روی پاگرد پله‌ها فرود آمد. وقتی از زمین بلند شد صورتش از خشم کبود شده بود. اما همین که چوبدستیش را درآورد دابی انگشت درازش را با حالتی تهدیدآمیز تکان داد و با قاطعیت گفت:

ـ همین الآن از این جا می‌ری و هیچ کاری با هری پاتر نداری. برو دیگه.

لوسیوس مالفوی چاره‌ی دیگری نداشت. برای آخرین بار با خشم و غضب به آن دو نگاه کرد و شنلش را محکم دورش پیچید و رفت.

دابی سرش را بلند کرد و نور نقره‌فام مهتاب که از یکی از پنجره‌ها می‌تابید در چشم‌های گوی مانندش منعکس شد. جن‌خانگی با صدای تیز و گوشخراشش گفت:

ـ هری پاتر دابی‌رو آزاد کرد! هری پاتر دابی‌رو آزاد کرد!

هری خندید و گفت:

ـ من که کاری نکردم ... فقط قول بده که دیگه سعی نکنی جون منو نجات بدی.

ناگهان لبخند رضایتمندانه‌ای بر صورت زشت و قهوه‌ای دابی نقش بست. هنگامی که دابی جوراب کثیف و پاره‌ی هری را با دست‌های لرزان به پا می‌کرد هری گفت:

ـ یه سؤالی ازت دارم دابی. یادته به من گفتی این ماجرا هیچ ارتباطی با اونی که نباید اسمشو برد نداره؟ چرا ...

دابی چشم‌هایش را گشاد کرد گویی جواب این سؤال بدیهی بوده است و گفت:

ـ این یه سرنخ بود قربان. دابی داشت به شما سرنخ می‌داد. قبل از این که لردسیاه اسمشو عوض کنه همه به راحتی اسمشو صدا می‌کردن، حالا متوجه شدین؟

هری آهسته گفت:

ـ آره. من دیگه باید برم. توی مدرسه جشن گرفتیم ... دیگه تا حالا دوستم هرمیون باید به هوش اومده باشه ...

دابی دست‌هایش را دور کمر هری حلقه کرد و او را در آغوش فشرد و هق‌هق‌کنان گفت:

ـ هری‌پاتر خیلی بزرگوارتر از اونه که دابی فکر می‌کرد! بدرود، هری پاتر!

سرانجام صدای شترق بلندی به گوش رسید و دابی غیب شد.

* * *

هری چندین بار در ضیافت‌های باشکوه هاگوارتز شرکت کرده بود ولی هیچ یک از آن‌ها با این جشن قابل مقایسه نبود. همه لباس خواب به تن داشتند و جشن و پایکوبی تا صبح ادامه داشت. هری نمی‌توانست بگوید کدام لحظه‌ی آن شب شادی‌بخش‌تر از لحظات دیگر بوده است: لحظه‌ای که هرمیون جیغ کشید و به سویش دوید و گفت: «تو معمارو حل کردی، هری، تو حلش کردی!» یا لحظه‌ای که جاستین با عجله از کنار میز هافلپاف خود را به او رساند و دستش را محکم فشرد و برای سوءظنش بارها از او عذرخواهی کرد، یا وقتی در ساعت سه‌ونیم بعد از نیمه‌شب هاگرید از راه رسید و با خوشحالی محکم به پشت هری و رون زد و

چیزی نمانده بود صورتشان به بشقاب غذایشان بخورد، یا لحظه‌ای که امتیازهای خودش و رون باعث شد گروه گریفندور مثل سال گذشته برنده‌ی جام قهرمانی گروه‌ها بشود یا لحظه‌ای که پروفسور مک‌گونگال به همه‌ی آن‌ها گفت برای حسن‌ختام آن سال امتحانات برگزار نمی‌شود (و هرمیون گفت: «وای، نه!») یا لحظه‌ای که دامبلدور اعلام کرد که متأسفانه پروفسور لاکهارت قادر نیست در سال تحصیلی آینده تدریس کند زیرا باید برای معالجه‌ی حافظه‌اش از آن جا برود. عده‌ی زیادی از اساتید پس از شنیدن این خبر در هلهله‌ی دانش‌آموزان شریک شدند.

رون در حالی که یک دونات مربایی می‌خورد گفت:

ـ منو بگو که کم‌کم داشتم بهش امیدوار می‌شدم. شرم‌آوره!

* * *

بقیه‌ی ترم تابستانی در پرتو آفتابی درخشان سپری شد. هاگوارتز دوباره به وضع عادی خود بازگشته بود البته با این تفاوت که چند تغییر جزیی در آن به وجود آمده بود: همه‌ی کلاس‌های دفاع در برابر جادوی سیاه آن ترم منحل شد (رون به هرمیون گفته بود: «ولی ما در این زمینه زیاد فعالیت کردیم!») ولوسیوس مالفوی از عضویت در هیئت مدیره‌ی مدرسه عزل شد. دراکو که چنان با افاده و تکبر در مدرسه راه می‌رفت انگار مدرسه ارث پدرش بوده است دیگر مثل سابق نبود و عبوس و دلخور به نظر می‌رسید. جینی ویزلی باردیگر خوشحال و خندان شده بود.

زمان به سرعت سپری شد و زمان سوار شدن به قطار سریع‌السیر هاگوارتز و بازگشت به خانه فرا رسید. هری، رون، هرمیون، فرد، جرج و جینی یک کوپه را به خود اختصاص داده بودند. آن‌ها از آخرین ساعاتی که مجاز به استفاده از جادو بودند نهایت استفاده را کردند. کارت بازی انفجاری کردند، آخرین وسایل آتش بازی بی‌خطر فیلی باستر فرد و جرج را منفجر کردند و به تمرین خلع‌سلاح کردن یکدیگر با استفاده از سحر و جادو پرداختند. هری در این کار مهارت فراوانی کسب کرده بود.

وقتی به ایستگاه کینگزکراس نزدیک می‌شدند هری به یاد چیزی افتاد و گفت:

ـ جینی، تو پرسی‌رو در حال انجام چه کاری دیده بودی که اون نمی‌خواست کسی بدونه؟

جینی کرکر خندید و گفت:

ـ آهان، اونو می‌گی! راستش پرسی یه دوست‌دختر پیدا کرده.

یک دسته کتاب از دست فرد رها شد و روی سر جرج افتاد.

ـ چی؟

جینی گفت:

ـ یکی از دانش‌آموزان ریونکلاست. اسمش پنه‌لوپه کلیرواتره. همون کسیه که پارسال تابستون پرسی براش نامه می‌فرستاد. از اول سال مخفیانه به دیـدن هـم می‌رفتند. یه بار توی یکی از کلاس‌های خالی اون دوتا رو دیدم ... وقتی هیولا به اون حمله کرده بود پرسی داشت از ناراحتی دق می‌کرد.

جینی با دلواپسی گفت:

ـ نکنه یه وقت مسخره‌ش کنین؟

فرد که انگار دنیا را به او داده بودند با خوشحالی وصف‌ناپذیری گفت:

ـ خیالت راحت باشه.

جرج پوزخندی زد و گفت:

ـ به هیچ وجه.

سرعت قطار کم و کم‌تر شد و سرانجام ایستاد. هری یک تکه کاغذ پوستی و قلم پرش را درآورد و با خط خرچنگ قورباغه دوبار شماره‌ی تلفن عمو ورنون را روی آن نوشت سپس آن را نصف کرد و به دست رون و هرمیون داد و گفت:

ـ این شماره تلفنه. تابستون پارسال طرز استفاده از تلفن رو به آقای ویزلی یاد دادم. حتماً یادشه. حتماً بهم تلفن کنین، باشه؟ اگر قرار بشه دوماه تموم فقط با دورسلی‌ها حرف بزنم دق می‌کنم ...

وقتی از قطار پیاده شدند و به جمعیتی پیوستند که جلوی نرده‌ی سحرآمیز ازدحام کرده بودند هرمیون به هری گفت:

ـ وقتی به عمو ورنون و خاله پتونیا بگی که امسال چی‌کار کردی به وجودت افتخار می‌کنن، نه؟

هری گفت:

ـ افتخار؟ نکنه دیوونه شدی؟ اونا اگه بفهمن عصبانی می‌شن که چند بار نزدیک بوده بمیرم ولی نمردم.

سپس با هم از دروازه عبور کردند و به دنیای مشنگ‌ها قدم گذاشتند.